

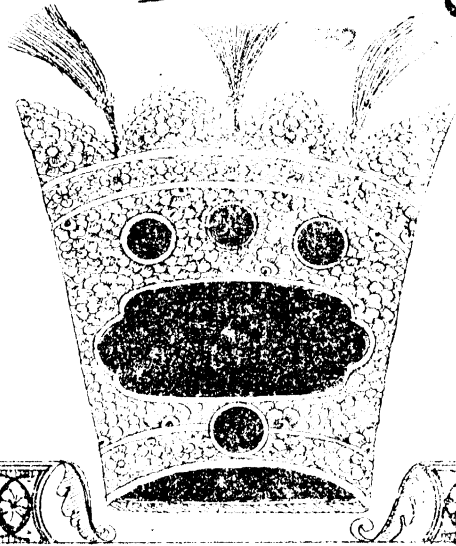
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228681

UNIVERSAL
LIBRARY

هوالتعالی شاه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهی مشکین خط از منطق کبیر
فکاک الشوائب و شمع نجرانایان برین ملک الشعراء
عنان میرزا فتحعلیخان متخلص صابونی برجا خاقان
خلد آشیان السلاطین فتح علیشاه قاجار و شاه ایران و محاسن
وروم و خراسان و افغانستان و غیره یعنی تمام حکمتیزین درگاه
شاهنشاهی جمعا ماکتفا کرد و درون قبتا ناصرین حضرت
آب میر محمد ملک الکتابی بریو طبع در آمد



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند آفریننده و روزگار	نخاسته نامنه روزگار	سر آغاز به نامنه نام او است	همانش چو آغاز و انجام او است
نه بیننده او را و بیننده او	دو چرخه آفریننده او	ز آب روان سنگ خال کن	ز خارا هم آب آشکارا کن
ز دریای او بر نه می آید	وزان تلخ نرسین درم یافت	لشیر حیرت آمیز را زو	چمن را بدلمان درم بیزانو
فرونده آتش از ویافت تاب	هم از او کواش کوانده آب	بناک انداز او است پانیک	بیاد انداز او شتابست کی
کنه جلوه زبب بالای سر و	کروست و دیوانه کردند	یکی بر لبه از او لبسوی درست	کشت از جان نبر از او شکر است
از و پاوشان گرانمای اند	بخت آفتابند و زو نسیه اند	بهمان پاوشاهی نه از او است	زمین و زمان باکی خوار او است
همه سر فراز آتش و بس کی	به چپا کی در سر افکند کی	دران بار که جای پندار نیست	که پندار کار زاوران با نیست
نه یزدان بود آنکه دروهم است	نه یزدان که او بند و فخر است	دران و هم و اندیشه راه نی	فرزانش بجز زانش آگاه نی
برش صیت این کینه چو بچ	یکی میسر پای و سپنج میچ	فکات از و خلبش آمد پدید	نهاد زمین بر و نک آفرید
نه از او آید بجنبش و رنگ	نارین را کشاید ز پا پا لنگ	ز پونیک و ز پایست کی	ندارند اندیشه جز بند کی
ز دریای جودش کفنی خواست	ازان این نه دیوان بر آراست	بهر برشده کاخ سازنده	ره بست کی را فو از نه
یکی بویه در دشتین سراسی	در آونیت نار و نیش را درای	دویم از دپرسی بر آراست	که از نام او دفتر آراست

ایسم بخت شاد بی دلنواز
بمیدان خیم یکی تیز زن
بهند ولی ایوان هفتم سپهر
نهم کاخ را ساد آراسته
همه اندرین کارگاه دورنگ
عیان جمله از جاده یستی
یکی بیک آراست اذاب دفاک
همانی دران آمد از او پدید
همان فاصکانش دران بختین
دویم نقشند یست مانی نگار
چهارم برش گفته بر دم برار
چنین پنج دیگر دران کشور اند
دو جرح شبرنگ از ویافت نو
درانگده انبار هم روز و شب
دو تن برابران که خود بخوابند
یکی با دو رخ چون دو دریای قمر
نخرد کشته حیران دین بجز شرف
برآند که کو برین بارگاه
دران آفتابی بر آراسته
مخمر شنشاه دنیا و دین
شاد و فرادوستی آراسته
شهان کشته شهزاده کوی او
رخ او چراغ شبتان جان
چو دو خواست یوسف از دیواری
از او چه چه شد دیو و پری

کز دست رود و در و در و در
صف آرای ترکان شمشیر زن
که بلا می نهوش است و چون خوش
هین زیورش سادگی خواسته
بفران او در شتاب و درنگ
بهستی هم آمده یستی
بران لبست پیرایه از جان پاک
بدان درخورد راجه انبان کزید
بغز اندر آراسته بختین
که بر صورت از او شود آشکار
ز نیکو سگال و بدانی لیش باز
که در آشکارش بختیت دران
چو کوهر برورد نشان زب نو
چهار از دران کنج دادی عجب
تن از چار کوهر بر آراستند
که بولیش ز قطران برآر و نغیر
فرمانده ز نیکارگاه شکوف
نخازنده غنچه سبزه برین کارگاه
که شب را از ان نیر کی کاسته
بدر یوز کی لویه و رسوی او
تن روشن او روان لرزان
چو آرد ویلش برش داوود
که از انامش آراسته انگشتی

مخازنگ اورنگ چاروشی
ششم جای دانایی آراسته
بهستم شبتان یکی آب من
از ان بر تراندیش راه را
بگوش همه که در کار او
همه هستی نیست رانده است
چنانش پادشاه از ان می خوش
نشانش برآورنگش هی دران
یکی روز و شب پاسبان در است
همه هر چه پایش بر آراستی
همش خمین راز داری نکبت
ازین آفرینش ز یکشت خاک
برگراست درخوردشان خانه
بنامی بسی از بستر کان سپهر
یکی را دو چیده تو بخت
که اکا که سرکان کونی در بخت
تواند کسی زین در افکنند
هم او داد آن را با خیم طراز
درین ذات بغیر پاک بازی
جهان ای جهان داور استین
زین چشمه آسمان خاسته
نفرمانی کان نفرمان برش
بهار و فیش لبه موسی کمر
از انامش پاسبان بخت
بدر که داد او آراسته

ز روشن روانی ز کار آکمی
که شامیه دانش روزگار
بر آراست بر لبست یستن
وزان عقل ده که ناکاهانی
چو پرکار سرگشته کار او
بجز هستی او که پاینده است
که از پای بر شد روشن سروش
که تار و نیاید بای دران
از زیاده و زشتش بایم آور است
بر آراست آنکو نکش خواستی
که بجزر کخینه راز دوست
سند و کرباله نایب پاک
بجز روی کم از پرین دانه
بهند ولی آن دو بخت و می خود
که که بختین ریز و از نوش قد
نه دانا که این نیر و ولی صریح
که چون بود و بایه چون و چند
هم او که این راز مردم ساز
که بران او کشت ظلمت را می
جهان ای جهان داور استین
زین چشمه آسمان خاسته
نفرمانی کان نفرمان برش
بهار و فیش لبه موسی کمر
از انامش پاسبان بخت
بدر که داد او آراسته

صفات خدا فی عیانش زفات
بی غیران باشدش برتری
برون چون اندر تن جان پاک
ز کیمسوی او بیفتد نافه پاک
که آتش دین پر در استین
بهامونی اندر سپاهش رسید
چو از تشنگی بقرار آمدند
بجم اندر از پنج انگشت او
زهی چشم بی آب و لب
لبس این عجز او را که با جسم پاک
برای شفاعت بهر سینه
نشسته آنگاه گفت به شفقت
بکوش آتش از برای جاب
علی ریسر منی از دود سیل
مر او را بلند آسمان زیر پست
شبه جز نشانش فحش
که بختش جوان با دوا خرمند
خایو جهاندار در روشن پست
بنایش جو این نامه کردم کام
کنون نامه آرایم از راستی
نبشی در جهان که هستی فرور
و دمه شاد و بهر انجم انداز
باز انش را نشنود و دومی
که باز کشتن زمان دران
که درین دشتیش افستاده

دو عالم نمان آمدش در صفات
کس از نام شد ختم پیغمبر
نه بنیده زان سایه پند خاک
شده نافه پرور از ان نافه خاک
که بهر دو کستی فغانه متین
که تفسیده خاکش زبانه دشت
بزنهار آن شهر یار آمدند
ز کوشش روانه کرد جرجو
که زین دل نشوید زانکار او
بمعراج بر شد زنگاه خاک
بدانان ز روشن پست یاد رکلی
گفتند چند آنکه بایست گفت
صدای بنی عجم خود بوزاب
علی کاشن آراسی باغ خلیل
فرو داز خدا و بر از هر پست

نمود از مهرش خداوند کار
تن پاک او جرخ سپای یافت
تن او که روشن تر از زبانه
چنین خواندم افکند استان
یراد بنوک از زر کارزار
و ز نود زلش کربلای و کتاب
بفرمود تا جامی از نیش
از ان آب روشن بر سر پا
از و نکس کویا و لیسنگدل
تن پاک او سوی افلاک رفت
چرا خوانش آید بکلی برون
بزرگ رسل آن خداوند روشن
علی صورت قدرت کرد کار
زیر دانه کی پایه پست او
همان از چادرین غدارم پست

مع حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

جهان ذات او را چو منجز پست
آشهان را فزونی تاج است

وقایع فتوحات خاقان الاکرم

وقایع الاکرم سلطان الغازی

فتحعلیشاه قاجار سرغازستان مجاریه
بمازندران در نور دید دی
نوشه دل شاد و روشن روان
فروان در اندشت آب کلاه

خداوندی خود نکرد آشکار
اولی عرش از سایه اش پای یافت
شکفتی نکرد بودی سایه آن
که از راستی نامه راست آن
سپاهی بکوب برین سی هزار
بگرشته از تالش آفتاب
هنادان دران پنج انگشت خویش
بجو زدند و بردند با خود به راه
نکر دیده زانکار او تشنگدل
بمعراج با آن تن پاک رفت
ز پرون دریافت در درون
بهنگام گفتن چه بکشد و کوش
علی اولین نقش صوت کنار
که شایه هستی از هست او
درین پوست مغری اگر هست
که شد کشور او دین را ولی
دلش شادمان و تمنش بیکند
فرایش درین هر دوزان بیکفت
شهنشاه بنامشش کرد نام
کشایم زبانه بی کز و کاستی
در انجا بنشته شب آور روز
بمازندران ز کیهان خدیو
سپندارم سومی رمی اندر خش
چان دید دلا می سپیر نمند
چو تورنگ طایوس زیبا همه



زهر سبزی کو سپندان دران	بران بنه نرم و نازک چو ان	در آن دشت پهناور دلپذیر	همیشه انداختی بیابا وزیر
بسی شش زه شیران فولاد چنگ	بفرمان خسر و میان لبته تنگ	بناکه ز کیسوی کرکس یله	بچنگال قوجی ربود از کله
گزین سو بماند از شاه بزرگ	ره انکار دشیری بناور درک	بجستی بهان شش زه شیه دیر	فر و کند کر کینه کرک پیر
چنان دید دیگر گزان مرغزار	بجگشت باغی قنار و ش کنار	بسی سر و سوری و سبیلان	بسی سهره دلاله و کل دران
زهر سو پراوشتش بر شاخسار	بسی بکب و قیه و دراج سار	بر آورده مرغوله مرغان باغ	بهرارانش ایمن ز غوغای زباغ
که ناکه کچی بوم مردار خوار	بمرغان آن باغ گشت آشکار	ازان نغمه سبجان پیروی غنک	فرد و خجیت بال و پر رنگ رنگ
بجاندار کیتی چو سر و توان	دران دلکش باغ بهر سوران	یدست اندیش شایباز سفید	بجگر که آن بوم برهم درید ۷
در افکند آن باذر شهر سار	بی صید آن بوم مردار خوار	بجلا لای آن شایباز سپید	بجگر که آن بوم برهم درید ۸
بچنگال زد چاک بر سیند اش	در افکند بر خاک از کینه اش	که ناکه بر آمد جوش و خروش	هم از در که شاه آوازی کوش
بر آورده دارای پدار بخت	سر از خواب نوشین بزر بخت	در اندیشه از بازی روزگار	که دیگر چه نیزنگ بند و بکار
و یاد بود درون چو موج بر لب	درستان بر آراست نقی بر آب	ز راوان پدار دل خواندیش	خبر و بند از خواب و نشین خویش
که این زال پتیاره کوز پشت	چه اندیشه دار و نرم و دغیت	نخستش سر اسر سجان آفرین	بیرا است از جهان آفرین ۹
و زان پس ل اهرمن کاشند	بسی فال نیکو بر آراشد	بدار سخنها دل آرازدند	بمرد ابران خوب مردان دند
نشسته بهاندار بر تخت زر	بزرگان برین بسته زرین کمر	تواند کان چنگ را این چنگ	رخ ارغوان باده کلنا رنگ
چو او رنگ زرین بر آراست شاه	باورنگی آراست کونیه راه	بهر سو پری بگری مایوش	ز ترکان ترک زغبان کوش
همه دست افشان به پایکوب	بیالای ز پیاد و پاد خوب	دلی بکنه انداز پاکیزه کیش	در اندیشه همواره از خواب کیش
بلی در جهان بخود خداوند کار	باشد غم نمده را غم کار	وزیر کرانمایه پیر سهر ۱۰	در سلطان بسطاطی آن نامور
همه کچ خسرو بدست اندیش	بمن جان خسرو پرست اندیش	بر روشن روانی ارسطوی عهد	بجان اندیش مهر کسره مد
دانش کچ راز جهاندار شاه	رخش شاه راز پور بازگاه	بهرای خسرو باورای زن	بشوش زان لای خضم سخن ۱۱
مردار اسنود ماه و خوک ماه	یکی پیشکار و یکی پیشگاه	نیباز جهانی بدیدار او	انظام جهان روز و شب کراو
پیر و لیده خاطر در آینه ز راه	زمین بوسه زد و پیش دارای گاه	کرشایستاره ترانده باد	بسمهت بفرمان سر افکند باد
بخر که هست ای زیب بهیم و کاه	نیفر و ز از آسمان مهر و ماه	زار من که ملکی هست آراسته	ز رشک نیش آسمان کاشته
چو شیرین بزارش بت شکدل	ز شیرین لبانشان تنگتر شکدل	کردی بد رکاه شاه آمدند	بدر کاه شمه داد خواه آمدند
بفرمان دارای فریاد رس	وزیر کرانمایه داد رس	بخر کاه خسرو در آوردن	بمن جانی از نو در آورده و شان
بگفتان کچی نامه در دناک	ز جانهای سوزان زد و کما چاک	بران دوده از دود و کما کیش	بیا زی دران چون بگر کوش

بر آن نامه از خانه سوکوار	ز شکفت خون شمیان بخار	در آغاز آن نام بزوان پاک	نخارنده صوت از آب خاک
از آن پس بران نامه از غول	نوشته بسی قصه جان کسل	پس از حمد بر شاه فرخنده کیش	سپاسی چون نوش نیازی چو نیش
که ای زیو تاج وریب کمر	جهان را جهان داد و دادگر	ز دادت جهان باغی آراسته	که از غار پیداد پیراسته
بهر داد خواهی توئی داور	بفرماید خوان بر تو فرما در س	توئی دادگر داد و بهیسمال	توئی بر رعیت رعایت کمال
سر دشمنانت کشان سر مباد	سر نیزه ات را جزا فیه مباد	بفعلیس از در بریو و فسموس	سپاسی بر آمد ز لار و روس
باین مردان بازار کان	ببازار کان لبی کاروان	بسالی سه چارانیس مدار شوم	ببازار کان در انبر و بوم
از آن پس در حیل کردند باز	در اندیشه دور و فکر دراز	که مالک گیر کم و کثورتی	بجنگ اندرون کرد نرم آذنی
همه زرد مویان آتش نهاد	در رم دمی و در خیم و ناپاک را	همه دوزخی شد و از فرقه	بشدی جهان سر بر سر خسته
نه فکر زیانش نه سودای سود	همه چهره چشم سوخ و کبود	تو کوئی بنیز یک صورت نمود	بشکرت ز نقطه لاجورد
ترا داد یکی مادر و ده پدر	زهی پاک و زان و الا کمر	نه بیند از غار خار اگر نه	خساک بر تن نشان چو چینی پرند
تو کوئی که داد از جان آفرین	کز آن بر شاه جهان آفرین	تن و جان شان آراسته	فرز و ده تن از خود کاسته
نه برای خود با کس تنگشان	بکشار کاراکمان جنگشان	همی خوار دارند زرم شمان	نظرشان بکشان کاراکمان
شرمند و دشان نکرد دشمن	چو از تیغ دارای پیه نهند	چو از کار بفعلیس پرداختند	سوی کنج رعیت برافراختند
بدستان گرفتند سر خم را	پیغام کشادند سر پیچ را	پیران پرستان نهادند تیغ	زیران نکردند شرم اید ریغ
بریدند بر نسل بایک بکین	نماندند در ناف ماک خن	در آمد بر پرده بی پرد	بهر پرده کی پرده در پرده
چنان کردش کسب لاجورد	ز خاک نهادن بر آور کرد	کزین بوم ویرانه بامی نهاد	که بومی تواند بران نوحه خواند
یکی آتش کین برافروختند	تروختن کین بوم و بر سوختند	نکبان نهاد و زوسی باز	بکجه درون در سوختن مار
و از سجا و اندیش ایروان	ره قیردان بسته تا قیردان	ترا داد و کشور خدای خدای	خدا را بکشور خدای گرامی
نهاد و این لشکر شوم بی	بی مرز ایران دین بوم بی	بخشای بر ما که در مانده ایم	بدماندگی در تر خوانده ایم
تو جان جهانی ز جان آفرین	که باوت ازان بر روان برین	ابر آفرینش ازان بر تری	که باید غم آفرینش غری
و رفت زبانی بر آمد بجا	زمره تا بجای توئی با دشا	ترا جلوه کرد عرصه سپهر	بکی کوی و در خم جو کانت مهر
ز چتر آفتاب سپهر تباب	کیانی کلاهی بر آفتاب	از اختر سپهر ست بر درکت	احسن بندارون نشکرکت
کشائی اگر چنگ بر خاره سنگ	بدری دل سنگ را بچنگ	نیارده از بر و باز و وصال	نهایت ز کجا ایان ببال
بیزم اندرون آفتاب گرم	بر زم اندرون آذنی نرم	سلیمان در آسمان کشورا	فرمودن فرات آب افسرا
چو شامیت بخشید بکتاب خدای	ببخشایشش مکی بر کرک	سر اسر جو آن نامه خسته شنید	چو سوزنده آتش دلش بر مید

درمان کجمن برنیارده دم تو کشتی گسسته روان کون هر اسد چو مرد کنه بے کناه سجان را من از دشت کین آورم گو انرا بولاد برز آورم کنم جفت پر عقیبان بکوش شوم شان بمیدان کین جانک کنم کوه دامون چو دوی ماه سر و سیان در کند آوریم نیار و گذر کرد از چم جان افوشه دتا ورد لشکر بری سوی رمی کرایان لغر انا شاه نهفته چو جان در تن نه پل در آهن چو سوزنده آتش نهان شده توده در بخورشید بر کساند کان غم رنج خویش همه با کمان و همه با ممت ز در دشت کین شیر کرایان هم بر انجخت باز بچه از نورد در ختی بر آورد زین باغ سر نهادند بر پیش شیر کرام کشان انجمنی نیست بر آنکس که ایشان دل شاه کرد نظر از بجنگال کین چرم شیران دیگر بر انکیز از حبش استین	درمان کجمن برنیارده دم تو کشتی گسسته روان کون هر اسد چو مرد کنه بے کناه سجان را من از دشت کین آورم گو انرا بولاد برز آورم کنم جفت پر عقیبان بکوش شوم شان بمیدان کین جانک کنم کوه دامون چو دوی ماه سر و سیان در کند آوریم نیار و گذر کرد از چم جان افوشه دتا ورد لشکر بری سوی رمی کرایان لغر انا شاه نهفته چو جان در تن نه پل در آهن چو سوزنده آتش نهان شده توده در بخورشید بر کساند کان غم رنج خویش همه با کمان و همه با ممت ز در دشت کین شیر کرایان هم بر انجخت باز بچه از نورد در ختی بر آورد زین باغ سر نهادند بر پیش شیر کرام کشان انجمنی نیست بر آنکس که ایشان دل شاه کرد نظر از بجنگال کین چرم شیران دیگر بر انکیز از حبش استین	درمان کجمن برنیارده دم تو کشتی گسسته روان کون هر اسد چو مرد کنه بے کناه سجان را من از دشت کین آورم گو انرا بولاد برز آورم کنم جفت پر عقیبان بکوش شوم شان بمیدان کین جانک کنم کوه دامون چو دوی ماه سر و سیان در کند آوریم نیار و گذر کرد از چم جان افوشه دتا ورد لشکر بری سوی رمی کرایان لغر انا شاه نهفته چو جان در تن نه پل در آهن چو سوزنده آتش نهان شده توده در بخورشید بر کساند کان غم رنج خویش همه با کمان و همه با ممت ز در دشت کین شیر کرایان هم بر انجخت باز بچه از نورد در ختی بر آورد زین باغ سر نهادند بر پیش شیر کرام کشان انجمنی نیست بر آنکس که ایشان دل شاه کرد نظر از بجنگال کین چرم شیران دیگر بر انکیز از حبش استین	درمان کجمن برنیارده دم تو کشتی گسسته روان کون هر اسد چو مرد کنه بے کناه سجان را من از دشت کین آورم گو انرا بولاد برز آورم کنم جفت پر عقیبان بکوش شوم شان بمیدان کین جانک کنم کوه دامون چو دوی ماه سر و سیان در کند آوریم نیار و گذر کرد از چم جان افوشه دتا ورد لشکر بری سوی رمی کرایان لغر انا شاه نهفته چو جان در تن نه پل در آهن چو سوزنده آتش نهان شده توده در بخورشید بر کساند کان غم رنج خویش همه با کمان و همه با ممت ز در دشت کین شیر کرایان هم بر انجخت باز بچه از نورد در ختی بر آورد زین باغ سر نهادند بر پیش شیر کرام کشان انجمنی نیست بر آنکس که ایشان دل شاه کرد نظر از بجنگال کین چرم شیران دیگر بر انکیز از حبش استین
---	---	---	---



وزان پس منوچهر نخواست
 نو این جهاندار عباس شاه
 شهنشاه دین پرور و زرم ساز
 برخوشتین خواند و گفت ای پسر
 قبا سی قباری براری ز بر
 براری دران دار و بر و بر
 زالمبند که تاد ایروان
 ز قاجار سخ سلیمان کرد
 سپردم بهت را و دستگیر
 چنین از سپهدار و مردان نیو
 کجا نمایشان از هنر پروری
 که این پور فرخنده نخواست
 سپردم بیزوان روان همه
 بهاران چو از باغ خوشد کلاه
 اگر سختی نخیس ز دوز و ز کار
 بهم از گفت فرزانه دلا سی نیو

سپید بزرگ شاهنشاهی
 وزان پس گزاید با انجن
 شهران بگردار از اژدها
 در و دشت پر بانگ شیران ز
 در این بسی کو چار انمان
 سواران لشکر کرو تا کرده
 بفرمان شاهنشاه از مرزی
 چو امن نمودند تا جان خویش
 بزیر پیش جان فشانی کشم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنام و در سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر
 ز دوع سیاوش و بهی زبهر
 ز دریای خزران بخوشید کرد
 کخی خون چو دریای خزران بود
 ابانامه اران باد ستر
 که هم پالمیر دست و هم دستگیر
 سپاه تو راست کیمان خد
 که پر مایه غری بهت در هر مری
 بنوخته زین برار است بهت
 بدادار جان پاک جان همه
 من از پی برانم بهامون سپا
 نوندی برانیدری شهریار
 ز زمین در آکوه در پر غریو

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه بامتنک و در سپاه روس

سرکاو یانی درفش اخته
 دلیران پوشیده از شسته بزمین
 نو این جهاندار نخواست
 ز دیکر سران قید اذکاست
 بهشت تخت شاهی سپاه مهر
 استی درین سالیان در

و لیس خود پور است
 بچو و بالا چو دارای کاه
 که دنیا و دین دارد از او طراز
 تو باید سرایان کنی نای کوس
 بچنگ کرازان کرازی چو شیر
 زنی آتش ای پور پر خاش جوی
 سپردم ترا ای نیرو سوار
 جمال تمم به سلوی زابلی
 که رایش بر انگیزد از آتش اب
 باندیشه هر کاری آغاز کن
 هم راست دارای بیدار
 که بسیار دانست و کم روزگار
 پرستنده جان سیلا خویش
 هو را چو دریای قیاس را دم
 هم رنجستان راحت جان شود
 نمی توده بر شد زبای بساه
 بپرو و دخم داد سروسسی
 ز ایوان بزرگاه زرین رسن
 همه کرده از بند دیوان هسا
 بنور شید بر محو من راخت
 نیزین جهانی در از خشم و کین
 ابالشکر کی کشن را است
 که شاهی چنین را پذیرد که سبوت
 پاداش ان بهیش پاک چهر
 تبار جهان است بهم ناز

سپید بزرگ شاهنشاهی
 وزان پس گزاید با انجن
 شهران بگردار از اژدها
 در و دشت پر بانگ شیران ز
 در این بسی کو چار انمان
 سواران لشکر کرو تا کرده
 بفرمان شاهنشاه از مرزی
 چو امن نمودند تا جان خویش
 بزیر پیش جان فشانی کشم

مگر این زمان کاخچین شهریار ز جان باد جاوید پیرایش وز انسوی ماری که کینه خوا شد آگاه از لشکر ارای نیو سران سپه در کو و شیره زن که کین بیل باکرستین کو که اینک ز ایران سپاهی فو مکر از دم پیدآموزگار بکین خواستن استین برزیم که کین گفت پیوده دم کشید بازیش کوشید و جنگ شیر همان کشور است این بر خور زمین شد زخاوه پر آسمان ببانک تیره به کام زن از کفحه سوی ایران آمدند رسید اکی نان لبعایش شاه ایسی شرف و ریاز آتش شیت سراسر لبان بیونان مست برافروختش رخ زشادی چهر چو فرو فروز دوزخا واران نکهمان بگرد سپهر بکهاشت بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ از ان می که کرا باز و چنداب بمن ده که فرخ همالم توئی سحر که چو دارای زین شام	برودع در آمد چو غم بهار که سایش از دجان سایه اش چو دریا گذشت از اسر پور شاه اکاهی یافتن شیخ در روس از آهنگ لشکر ارای ایران و عباس شاه غازی بروسی سپهر روز کین پیشرو بابر و در آورده انکین کره جوانان رهند از بدر و زکار بایران زمین آتش اندر نیم بدین مرزا هسته باید چید کوشید بر مرک خود خیمه خیر کش بنگر می گشته ضحاک کش خرام همه بر آهنگ جان نهفته زمین در پی آه بر من دران بوم و بر با که بر زدند که شد کوه و دامون نمان از سپاه بجبهه موجش ز گردون گذشت چو گردنده گردون بچین چیرست برافروختش سرگردان سپهر من از نیوی داور داوران به جازیک بریزک بازداشت جنگ گردون نواب کامیاب عباس شاه غازی باشیخ در روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن	نخاک بخت ان مرز کاین مرزبان چو دریا گذشت از اسر پور شاه که انیخ در آمد بروسی سپاه که شد پیش و بر بارای نیو پلاد و اباشیف لشکر شکن بر خوشن خواندان بداندیش گفت بگردون کیا فی دفرش آخته بگفتند کامی پست پیشیت سپهر روانش چنین گفت با آهنگ به بکه شیران مجوب کام نه در خاک این خفته افراسیاب دلیران بهامون نهادند پیل به نیماهی بخت آمده چاک چاک باین کرایان باهنگ جنگ ز این دژی کرده بر گردیش گرفته در و شمت بتیاده دیو هم چون کرازان جنگی بجای ز آهنگ دیوان کیستی فروز که از پاک یزدان بستم جز این زمانه کراور و رآرد بروسی بشیدار دل بود در نیک و بد بمن ده که بر ساغر غم خورده منک فروز دهم زالد آتش آفتاب پتیمار اش سکا لم توئی بر آمد بر این الملق شیر کام
---	---	---

شب و روز پر چهره شد پرده پوش	با هر بینی خیره آمد سر و شوش	دو در یابی لشکر در آمد بهوج	روان سون سون سپه فوج فوج
لکزداده عباس شاه سترک	و لیعهد و فرزندان را می ترک	سهمی سوز و از جو سبب رمی	هالاش و در باغ سر و می
به پسر امن آن سواران سر	دیری و راوی پرافشان تند	هشوار و دانا تو انا و کرد	بوش خور و سال و بهش سال و
جهان کمن را جاندار نو	سپه را بفرمان شمشیر و	بر زرم اندرون کهنه پرو سپهر	بنرم اندرون ماه خوشید چهر
یکی افزینش چو تانده شید	ز چرخش همه فرزندان پدید	همه لغز و شایسته کوی یغنی	بیدار تازه بدانش کمن
بدر و دل شیر از ششم او	ولی شتر کمن چهره و چشم او	ببالا و از چهره اراسته	جهان را منو چهره نو خاسته
فروزان بگردار تابنده ماه	براز افتابش کیمیا لی کلاه	همه بزر و بازوی او ز و منند	جهان بین خسرو و بنور منند
بر زرم اندرون شتر زه شیرایه	بختنم را درش شتر زه تیلن کلاه	برادر و چو چاچی کمان از کمن	دار و بلند آسمان بر زمین
خداکش سپه سفت بر سفت مهر	سپه پیشش افکند کردان سپهر	سناش بگردون بر آورده سر	سلطان سر انجام از و جلوه کر
جو بر کوه که مزن باره ایست	چو روشن مروشی بپیتار هلیست	برادر و چو ان کوه دریا کنار	بر انکس و از موج دریا غبار
بمیدان رزم او چو کردش کند	نیار و فلک هم ز کردش زند	یکی سر و بن بر یکدوش سر	ز روشن ستاره بر آورده سر
دل و سینه و بر ز و باز و منراخ	زمر و دیش منج و ز را ویش شاخ	بسی بر تر از آسمان پایه اش	جهانی بر آسود و سایه اش
کشا و ز آن سر و نو خاسته	چینش درین باغ آراسته	بآب تک جنگ صف الای رویا	بایر اندر آورده اوای کوس
بکشتی سهمی و بغا خاست	سیلج نبرد از پرستار خواست	یکی جوشنش بود کوه هر کنار	مکانده و او دهن فشار
ز تولی کزین پو چن کین ترک	رسیده بآن راه سر و سترک	چو بر میان ان کوزا بے	فرو مانده زان نخبه کابل
خداک و آهنگ جوشن کنار	بران چون بنجار ای جنگ خا	تن اراست زان خسروانی زده	چو کیسوی ترکان کره بر کره
یکی کوه برین نخبه آجکون	ز خون بداندیش غاب کون	در افتان بگردا خد شید و ماه	نیامش دل بدسکان شاه
بهر داور می در کف داوران	دریده بچکر کاه کند اوران	به پیروزی ان شعله آبدار	بزرین کمر نبرد و استوار
جهان سوز تنی چو برق شکوف	کزان سوغتی موج دریا می شد	تقی کر سدران بدریای آب	کند و دوان قیر کون آفتاب
از ان خسران یافته تاج تخت	وزان فتنه و خواب بیدار تخت	میان رابد و داد و فرو شکوه	در آوخت نراژ و دما می بکوه
یکی سینه از و دافش کزید	کزان از و مارا بکر بر ورید	از ان مار ماهی و مد و داد خواه	دمش در بهای و دمش در ماه
کرهای آن نیزه سرفراز	ز کار جهانی کره کرده باز	کمان و کند می باز و چنگ	چو ابروی ترکان و کیسوی
دو کرکس شکار و دوزاخ کمانش	خدا یکی ذرا آهنگ برق یماش	پولاد روشن تن شهریار	شد آراسته از در کار زوار
بفرمود و بر بار کی زین نهند	بهر باره هرای زین نهند	بند بر سپهر دان یل کار و دان	بدرینه دست و بسیار دان
بدو کلفت کای پیر سیدان	من اینک پولاد آهن کسل	بدرم دل لشکر ارا می روتا	بایر اندر آرم غونای و کوس

تن بدسکالش بسایم کرد بسی شاه ز ناول شیر کمر ملک زاده را گفت دستور سپهر که این روسی بدکمر سرکش است بر موج دریا که آرد و کند ار بسی آتش افروخته در بر و دم بهامون هیونی هست با خود کمر بر زم اندرون ان ذکر اگر گز چو تشنه شالی بیام اندیش یا و داد پاسخ که ای را دمرد بر انجیزی از خاتم نه کام کار گفت سویت جسته پر تو ز رای بر آری به پیروی رای صوب اگر یار باشد خداوند پاک کز میش دستان کین با خفتن جگرش از قف تیغ بریان کنم چه در همد زین چه در کارزار بجفت این از جابر نخت خش در ان کوه و هامون کران تا کران سپهرش نباید سبکسار مرد که این بدکمر دنا پاک زاد خروشان یکی ابرالماس گون یکی حقه باز نیست نیز ناک سار بتنها از ان مهره آرد و کند جهان تیره و چشم سیل آدین	بزر بر بی کوه هامون نور و نیوشیده اند ز دستور پیر که باد تن پیل چنگال شیر حصاری ز آهن در غنی آتش بر انجیزد از قعر و بر با شرار بسی سوخته روم را مر و بوم چوران هیونش دو باز و سطر همی چرم شیران بدر بکاز زران کران کبابی بر شش ندیده جهان چون توا زاد مرد زد و زخ زلال و ز دریا شرار بهار و نیت بسته مارون و رای ز سوخته آتش کوانده اب ز سوخته آتش مرانیت باک نمایش آئین تیغ آخستن بر و مهربان مام کران کنم که پستاره مرگست روی جصا بهامون در آمدیل تیغ بخشن رده بر کشیدند کند آوران باندیشه باید، سی کار کرد جهان سوز بر قیست آتش نه بگردون برادر و دریای خون شود و زانین هغه چون مهره باز روانها بر آن چون بر تش سپند روان چون چو دریای نیل آید	از ان آبگون تیغ آتش نشان یک امر و زباش یکمان شهیا درین رزم زردان زایا زنده بآتش فشانی برآرد چو دست به پر خاش تنین سوزنده دم کران نیست و دندش سندان چو غفریت جوزن زابری شیا بگرداند آرد بر و ز سب بکیتی از زمینان خورش یافت ز رایت جهان کین از داور بر چو بارای اعظم شوی رانی اگر بودی آصف دین رنو کا چو نیز ناک مدبر بندی مکار به پیروی داد و داد فرین همه بر زان و نرم سایم کمر میندیش بر من تو ای سالخورد نکبان مرد هست هم مرگ او بفرمود و ناکش که کینه جوی سران سپهر الملک زاده گفت سبکسار را کار کرد و تباه بر زم اندرون هست بتیاه فران آتشین مهره بار و تو کرک دران ریز و پهن در نطع کین یکی رزم سازید چون پیل است دوالی لان را و آید مال	زد بر ز مظر آن نایم نشان بشیلوار و پیدار و دانای کار نژندی مبادت بر چرخ بلمند نه پایاب دار و برش بیل مست فرزد جهان از فرو زنده دم بندان ز سندان برآرد و مار همی بار و آتش زبایه ماه پلنگان روس و ننگان ارد چنین پیکرش پرورش یافت سنا نماز کلک تو ننگا خورد برای ارسطو شوی پای زن شدی پنشکه تو را پیشکار کشائی بود که چه رویین حصار کران با پنا گانش باد آتشین بخواری بمانش بر خاک برز که تا مرگ نامد فرا کس نمود نه سودی دهد جوشن و ترک او کران بهامون کند اندر روی که مردی باندیشه دارید جفت بویره زواری و سیم دکه همی سازد از جادوی جبار بخاشی نماند درین باغ برک فشاند بسی مهره آتشین ابر پیل پایان برآید و مست به پیروی باز و محبسم دوال
---	---	--	--



بخزانی از خیز رانی سنان دم آتبخ شیران در خم چهر روانشان پر خاشاک و دریا همه درع بر کسند انشان پند هوا کشته از گرد دریای قیسر ابرمیسره رزم را ساخته همیکفت کامی شیر مردان جنگ ابرمیسره در صفت آراستن تن و دیسان را نمید نرم قلب اندرون همچو تانده شایه به پیش کمر بسته چون بندکان پر خاش جوی همتیز جنگ عجب ماند و برخویش لرزید همیکفت با خویش تن و هفت مرانیت در رزم پایاب وی چو اگر شدم بود دریای ژرف از انهم امیر رانی نماد یکی انجن از سران پیش خواند جهان خمر و لشکر است این ز آهمن بهر سودر می کشید اگر دون بر آید آتش شزار بیک پیل باز هم دریای نیل پر خاش ثولیده مویان روسا بکفت زاهمن آورده ماری شکوف زهر لاله چون یکی بسید برک	بخوشید آتبخک آتبخ جان کمر بسته مکنید را چون سپهر بمده نشان عرصه کارزار ز سیغور چینی بتن شان کردند نمکان در ان خجرو تیغ و تیر در افشان در فشتی برافزخته بخوشید کامی شیر پولاد جنگ چون از دمانی بکین بخوان بریزند بر خاشاک خون کرم بمهر اختر کاویان بر کشید بکش دستها چون پرستندگان بهنک نمناک جنگ پلنگ ز مهیت چو از تن بادی دخت که بیدار بخت اندرین کا هفت ندانم قضا هر چه نوشت پلی فراوانش کرد اباهای شکوف روان مار و ششانی نماد زهر در سخنها باندیشه راند بهمن کو هر درج دار است این در ان درخروشی چو شد کشید کمز آتش آید آبی بکار لبانیدمان تن چو دریای نیل بنانش در آورده غنده کوس دمان بر کشاده چو غاری شکوف دو بنفشه ز کس غیان دیک	به تهای شیران پر خاشجوی بخوری همه خورده شیر پلنگ نمکان را دو پلنگان زد بمده رامش کاشان دشت جنگ بسیلکش لیر می سلیمان بنام فروزان بگردار آذر کشید بر آورده شاه مهلقیتلی همه غره برزد بکشد اوران ملکزاده با چهره افروخت امیر جوالشیر ابو فتح خان دلیران قاجار از پیش و پس چو انچندش دید در رزم کاه ز روشن روانان پر خاشجوی جهان غیر کون شد بکشم اندرم شمر دم مرین رایگی آتبخیر در ان در نمکان در یاخوش ندانم زمانه چه نیز نک زد که این لشکر ارای ایران بود یکی بر شتابید و جنگ اوریه ز نین آتش دم روی تن دمی که ز پر خاش بحیسم سر بکفت این و قانون کین مبارک همه دیو ساران جادو سکا در ان برین دانه بخفته کشیده زهر سوسو عساده	سرازد درع آهمن بر آورده موی زده دایه شان ناف با بجنک بشم شیرت لیگرم را و دو همه غره کوشان بانک جنگ ز چوند شاه سلیمان مقام در ان بره هر سوسو می راند آپ جهانزایگی رستم ز ابلی کرای چیر دستان بجز کران جهان از دافش بدم سوخته برزم اندرون شتره شیران بر آورده آوای هندی جوس بگردن بر آورده پر کلاه پراندیشه شد جان تارکای بی افکند در آسمان خسترم فکندم روان خویشتن را دلیر همه آهمنین جنگ پولاد پوش اگر بر شیشه هسدم سنگ زد کرن پور دارای کیهان بود بجنگ دلیران درنگ آوریه فشانید آتش در ان انجن اگر پیل سیم و کر شیر زر بکیتی در جادوی باز کرد ز روی و زاهمن بر و بر زوال از ان آتشین لاله انگخته برش کوه جوی کم از جاده
--	---	---	--

بگردش چو این بسکون اسبابی	از ان کوه خارا شده مره سالی	بران خفته از روی تین شی	بیزنگ چون کاروان جوزنی
برامیزد از دود اتش ز دم	شب تیره و روز روشن بهم	از ان روز و شب کش بر ایندرب	بسبب شنب شود روز و لبس روز شب
همه کرسنه کرک آشفته سر	دریده جلکاه شیران نر	ببالا دراز و بازو سطر	برخشان همه رسته موی هزار
بقلب اندر اینچند ریز جنک	چو غوان پلنگ چو چپان ننگ	چو غفیری از روی و آتش برز	ز این نگاه و ز آتش کز ز
برویش بروی کره کین کم	کشیده بشجر خف خطی نر	فروتر کران جانی از آتش	چو تفتیده این روان و تنش
تن و جان چو سنا ان اهلکان	نفوسید از پتک اهلکان	از ان سخ زنبور بکام قمر	بسانو شمشاد کز آید و زهر
ابیمیمه و زکو جنک جوی	چو جنکی پلکان دشیم روی	چو سوزنده آتش بر افروخته	باتش فشان جان سوخته
لوند و بگردا لب ز کوه	ابر میسره بالا لانی کرکوه	ز پر طاس هر سوی بتیاده	زده پره چون آتشین باره
زهر و سوسپه کشت کردن کرای	خوکوس و آوا می نهدی درآ	دران رزمک دو قطر ان سلب	در اندوه چپسره روز و شب
بهر سوز الماس پیروزه ننگ	همیخت پیاده در دشت جنک	هو اگشت زرد و چون پرنایغ	دران تیغ خشان چو دشب چراغ
جز کین کز ره کاو چپسره	دریده دل شیر کردان سپهر	ز پرنده دیوان دران داوی	فرو مانده از پویه پای پری
شده بسدین چه کردان روستا	ز شیران کرک ان زمین مند روی	بکین خواستن کز مای کران	بر آورده کران مازندران
پلکان کرک و زهر بران ترک	دران ترک نامی چو درک کرک	ز پرنده تیران دران زرمگاه	به پرندکان در هوا بسته راه
ایل اینچند ان برق کیتی فروز	زرد و شرر با شیا بیخت روز	بهر سو چو غفیت قاروره سا	ز قارورده آتشین زرم ساز
همی برق جانسوزان سزوی	بسوی رایجان آتش اند زدی	جهان سوز شهنزاده عباس شاه	چو شیر ذرا کر دران زرمگاه
ز این چو ان آتشین باره و	بکیتی تو بمان و ترکش کشید	کحانی بگردار ماری دوسر	خاکلی چو جاره چار پر
چو ان مار را جفت جواره کرد	بسوی خنده در آتشین باره کرد	بسوی اثر دماند را بجا ک	جلکزان کز آید جواره چاک
بر آورده می چو سوزان شر	بر اینجخت پری بر آورده پر	زهرای انهر پو شید چه	بهرای این جلوه کر چه مسر
از ان جانوش سر بسره سوخته	ازین دیده و دل بر افروخته	دخزانیان کشت چندان بکین	کر دیای خزان شد ان خونین
بهشتی بجفت تیغ و فوخ نشان	زرد بر سران برق آتش فشان	ز آتش بسی لاله زان بروید	ز آذ کل از پور از رویه
کر از ان شیران کزیران ننه	بره اندر افغان و خیران شند	ز جنکی سواران به چپید رو	الانی و شکت اور و آلبو
پراکنده شد پره روستیان	کر فشد مطلس ترطوسیان	شکسته سلیح و کسته دوال	بهشته کلاه و فرو بهشته یال
قد رمایه ز ایشان از ان زرمگاه	کشیدند خود ابر روی سپاه	سراسر میک پره کره آمدند	بران ز اینمین مار چین زدند
چو ماران ز دل ناله بر داشتند	ز بیم آتشین مهره بکذاشتند	ز نصد فزون کرد روی بگرد	درآمد وزیران کم از بیست مرد
	کفن مریز مرغین یافتند	کره اثر مرغین یافتند	

بیا ساقی آن جوهرهای دهنش
از آن می که جان را فروزد برای
فرومایه مردان چنان می خورند
سرانیده دهنقان کوهر فروش
سخن مهر سپهر را ند از راستی
هر آن مهر و کین که جهان خواسته
نماند نشان باره از پی سپاه
بغا نگر می چون کشاند دست
دلیران چو شیران آراسته
لبسی زرمه کالای زربافته
سمران را بغیر اندر اید حسره
همه خفته در خواب کاه پرند
ز بار و فرو هشته چنان خمند
کزیدند بر نیزه های بلند
اسیران پا پرور بار کاه
در اغوش امودشان بر تلک
از شیران دل از زرم برداختند
چو اگر شد آن دیو جادوگر
بهر یک بزار می میر انداز
همی کفّت زین کوک و ک نارید
بزی ر اندر اور و دشیران دلیر
ندیدم کسی را بخودم نمیرد
ندیدم بران بر زوبان و کسی
اگر شیر حکم اگر پس زور
بزی ر اندر اور و دشیران دلیر

جنگ دوم اشخدر روسی با ایرانیان در جالیتی
که سپاه ایران بعضی از غرور و سرور و برخی از غفلت
در باغ و بوستان پر کند بودند و پیش ستن ایرانی
نه موی دران کژی و کاستی
چنین مرد کوینده آراسته
ز خدمت بنمت گرفتند راه
بر ستن از آن روسیان زان بخش
که انبار از خر و دخواست
یلان و سمران سپه یافته
از دیدند بر دشت کین زرم سو
شکر خوار شیرین لبی نوشند
ببازی ابا زلف بر سرچوبند
قدنازینان مشکین خمند
دلیران کو قرار زلف سپاه
بشیران زده خواب خوش
ز امودشان آهمن ساختند
که ایرانیان راست اینگونه ای
وزان کشکاز از نا گفت باز
ندانم قتمیم را بر ما رسید
چو شیر می که کور اندر از وزیر
سخن انم تنی را ز مردان بگرد
پر اندیشه شد جانم از وی لبی
بموری نمیکردمان از غرور
چو شیر می که کور اندر از وزیر
همه راست آراست این داستان
که هیچی چون لشکر روس روی
نه بستند کند آوران را هشتان
ز ناور و که تاب فرسنگ ده
بلشکر که خوش باز آمدند
روانشان را سوده زانک جنگ
تن و جانشان کشته را مشن
کره باز کرده زبند زره
ز رانح کمان زه کشودند باز
ز را مشن بدل کرده کند اولان
بهر پرده بس روس دیر و کی
بدان بدکش م در و باه باز
شب تیره تاریختی فروز
یکی بگفتن کرد از روسیان
بنالید از روزگار نبرد
بجنگ آوری تمام کرد ملند
چیز این آفرینش که در دست جنگ
هم ایدر نوندی در آمد ز راه
شیر شب آهنگ روشن چراغ
نماند از دلیران تنی را درست
بسی دیده ام روزگار نبرد

بمن که دارم دلی پر ز جوش
نزان کاه از مغر دانش ز دای
چنان می که کرنا میکان کی خورند
ز کوهر جهان را بر آمو و کوش
که کژی ز زید بر راستان
ز پر خاش شیران پر خاشجوی
که از آن بیغای خر کا هشتان
سوی باز پس رن بستند ره
ز زرو که بله نیاز آمدند
بپیروزی از خرچ پیروزه رنگ
ز پولاد هندی بدیاسی چین
ز ره کرده زلف کره بمرکه
کمانکش زابروی ترکان بنار
عنان سبک بار کاب کران
ولی خواجیه خود برده پردکی
ز شیران ایران را ساندند راز
ببر و بر اش کذا رند روز
ز غفرت خویان قوطوسیان
همی کند سوی و همی هویر کرد
فراوان زنم دیده کردا نگزند
بدر ددل کوه آهن بجنگ
مر آکهی داد و ایران سپاه
چو روشن چراغی کفشان ابلاغ
جگر با نخر بدید چست
بسی را در آورده ام سر کبرد

بروم و بروس و بچین و بیه	یکسار البرز دریای سهند	شی از طلایه نه مدسیج راه	پراکنده در باغ و بستان سپاه
جد اکانه هر یک در اندیشه	بجز رامش و رودشان پیشه	بباید بر ایشان کنون تاختن	ز ایرانان جای پر دستن
ز پر خاشجویان تهمی بکه است	از ایدر بدان بی گنجان رسته	همه زافرین پاسخ اراستند	بآهنگ کین خواستن بخوانند
شبسی بود تاریک چون روزن	سپه تر زلف دل افروزن	سجواب اندرون مرغ و ماهی	سیاهی نهان از سیاهی شده
ز رای بداندیش شمشیر شده	ز تاریکی جان افخیه شده	نهان در سیاهی شده جرم ماه	ویامره در کام ماری سیاه
از ان قیر کون شام تا چاشنگ	بکین خواستن در بشتند ره	بو قتی که لشکر پراکنده بود	سر از ابی ساغراکنده بود
بر اندر خوشیدن نامی و گویا	در آرزو لشکر آرای روس	خدا که ملکه داده انکه ز راز	که شد چیره بر شتر زه شیران کراز
ندید از سواران ایران شی	که پر خاش را برزند دامنی	خوشان چو شان چو کرک شمشیر	بآهنگ کین خواستن خواست بپ
نه تنها همچو است جنگ آورد	چو شیران جنگی در تک آورد	بر اوجت تیغ و بر انجخت خیش	چو غنچه دندر چو رشان دغش
ز دنبال انچه و شیر کسیر	روان شیر جنگ دلا و چو شیر	سرخ شمشیر بامبران سپا	بو تیره بجا صان در کاه شاه
کوبین خاوری می جگر کوش من	کز انده نیش آمده نوش من	بپیش کرانمایه شاه دلیر	نهفتند تابنده جرم بقیر
کز قتم که بر من نیکر دهم	کز قتم که پوزش پذیر دهم	بجنبه بختناسیم مسداو	چسان بکرم زین کنه چهر او
بر آرد سیاهی ده من شود	بچشم سپه روز روشن شود	روانش زیزوان مینا مهر	که این دودم اند و در پاک چهر
به پیش پدر ان سرافراز شاه	ندانم چه پوزش برم زین کناه	چسان بر فرازم بر شاه مال	چه سازم به بیغاه بدسکال
بمیخوست بر خویش خجورزند	بجانا بجان آتش اندر زند	سر از انچه آستین بر فشا	به یک شرمکی رشک فشا
بگفتار و انشان انوشه مباد	سخن تان جز اندیک تو شمشیر	نگر دید آرمی از کرد کار	روانم باز مگر دید یار
بفرمان دارای روشن روان	بدین داور می تنک بستم میان	بفرمان پذیر می شدم بی سپر	کشاده دل و تنک بسته کمر
بدریای آتش زدم خویش را	بکستم روان باندیش را	کزیدم بجان بجهانی بزرگ	بکام نهنگ بچکان کرک
بخنجر دیدم دل زنده پل	زمین کردم از خون چو دریائیل	ز رامش کزینان ایران سپا	همه رخ من گشت کیسه تر سباه
همی نعره از خشم برزد و دل	بر آورد پولاد آهن کسل	بزد خویش را بر روی سپا	بسی را در افکند بر خاک راه
بهر سوکی آتشین باره دید	فراوان گزیده جاره دید	علم بر کشیده ز ماهی بماه	کز قتم همه کوه و دامن سیاه
به تنها چو آشیر پر خاش جو	به پر خاش روی سپه کرد	کرانمایه زاده خورد رسال	محمد تقی خان بر افراخت یال
رخ از کین جو برق بهاری مبتا	بسوی برادر بیماری شتافت	شکفتی بکمر کوک آمد دلیر	که بنود بجز بچه شیر شیر
چو آتش شمرای بر افروخته	وزان در جهان خشک خسته	بدریا اگر بچه آرد نهنگ	ز دریا شتالی ندارد در نهنگ
عجب نیست که خور و سالک	که باشد بکار کا و الماس خورد	خنجر دی اگر دست کرد دگر ای	ز لباط بچه نبود شکفت آشنای



برداشت دستور روشن روان همی بر خروشنید و غناید دست بران پاک کوه که آید کند یکایک سران را بسیدان جنگ بران کوه و دامون خوشتاقتند گرقتن زان پس عنایتش چنگ نماند شی زنده زیران سپاه سر اسر سران اندران آبسن دران داورى چاره این بود پس سوی باز پس راه برداشتند لبسی ابجشم اندر افشرد میل چه بودی که کم بود نام همه مرا خواست فرزانه فرزند نیو که بند زبان بداندیش را ز فرزند بشکفته باغش لبی است نهر سد چرخ از نهر دآدت چلویم که ان دل بر آسایدش خردمند دستور دانش پرده دلش بر دمید و جگر بر فروخت باند زرش آراست گفتار نرم نخست آفرین خواند کای پاک را زمانه ز لبس کینه دارد و باد چو بهرام بر آسمان بازگشت همه تا جداران بفرمان درش چو که شود زین براند سپاه	بجشم اندرش تیر کونشد جنگ لبسی را ز کین کرد با خاک بست ز هم ریز دارکان چرخ بلند روان کرد دستور باهوش و تنگ ز روسی سپه در سپه نافتند که باید درین کار سختی درنگ تباهی و آید بدلیسم و کاه سم باره اش را شده بوسه زن که سیل دوارند رخ باز پس کهن خیمه چپ بکذاشتند لبسی را و را نکند و دیبای پیل سید بود پستان مام همه بشمر اندر پیش کیمان خدیو نخواهم دگر هستی خویش را بخگاه روشن چرخش لبی است بناوردی تن بجز دآدت	ز رامش کز نیان پرورش گرفت که شنه زاده اینک بچنگ اندر است زندانش کین جهان سود شاه سران سوی ان زرمگاه آمدند به پیش ملکه زاده با صند نیاز کزین کار زارت رسد کز نیان شود و قیر کون چهره آفتاب ز زرش پی چاره با صند نیاز ز رخگاه و دیبا و صندوق در پتیار روشن دلش بود جفت نکفتی بگردان سخن جز بجشم همه رود و رامش بر آراستند که آید مینای سیم سنگ پدر آن پلنگ او زن شیر خنگ لبسی باشدش سه و نلو خواسته انگود که از لشکر کشته شد	به یک خواری نکوش گرفت هزبری بکام ننگ اندر است بدر یا سماهی بگردون بکاه بیاری بر پرورش شاه آمدند باند زرش بر دندیک سر نیاز شود و آگون اختر کاویان زمین مید رنگ آسمان مشتتاب باش که خویش بر دند باز که انبار کردند پیل و شتر شب تیره قار و ز چشمش نختند بر محبت باز بر آرم چشم ما را نامیکو به بدخواستید از ان به که چرخ از دشت جنگ که دور دل شیر و جرم پلنگ چغم که گیاهی شود و کاسته که ان سخن اندر آغشته شد چه پوشش کم کان بسند آیدش روان چون زانده و دیدش تو کوئی روانش و دانش نسبت نرمی دلش را سبیک و گرم بهار شکفته مبادت و نرم بایروت در جانی آژنگ نیست بهر سایه سایه کرد کار که بایال پیل است و چنگان ستاره بگردون بسوزد همی
---	---	---	---

بیکمال بر دی دیر وی بال
بر کسیست و آن خست از یکام
بر دی جهان آبوسی کند
شیر آتش بر یابند
بر آن آسمان کردی نوک
بر آن جهان کما در غمی عمر کاه
هم آتش نشان خلعت اندر کام
شب بستان زاده کام تست
بشادی چو سر برادی چو مهر
فرمود تا کاویانی درخش
چند آسمان را زیر آورد
ز دیوایی پین در بدست
خوش سپهر بر آید باده
نقیان شکرش یار دل
نقشته ابر با شمشیر خنک
که فرشته او با پاک رای
دستور ویریت گفتا که شوش
در آتش شب مای آید خواب
گذاشته که شمشیر آسمان برین
آسان ماه تابنده مهری پدید
جهان تابش آسمان پای یافت
یکی از آسمان ماه مهر
خود و است که از آن ماندست
فرمان و در آن شوشی دردم
که کاویان با شمشیرش

ز هم یکسره رشته ماه و سال
خام آسمان اندر آرد بکام
ز نشان و دوازده و سبکی کند
ز نشان در و شست در یکاند
بر آن مهر از کین بر تو دهب
بر آن شب پند دور بچک
هم آذیشان تیغ اندر نیام
خام آسمان در خم خام تست
برافزای بال و برافزود چهر
بسی که زرد و سرخ و غنچش
رخ آفتابش بقیر آورد
بخی سر وی بار که شد بیا
پراکند و لشکر آمد ز راه
خواب دیدن ملکه زاده عباس شاه السلاطین
ایران بیان فرمون باد پستور عظم میرزا محمد شفیع
و تعبیر خواب نمودن دستور عظم
فرزان چو در نیمه و ز آفتاب
سر آسمان پیش آن بر زمین
نه بر مهر کردون سپهری پدید
که بر سایه ایزدش سایه یافت
بالا و پستی که درون پیر
که چون برتر از آسمان بر خیزد
آتشان سرخ ز نور بر زردم
ز کردون بر اندشت تا بیدش

همان چو شمشیرش در پیر
ز آلاس کون تیغ سیاه بار
اگر چون نمکدان بدیاروند
ز دوش بر آردی تیره میخ
از آن کردش آردی بیا
تا به پنج شمشیر و کز تو رفت
بهاره بکامت شتابی سپهر
مکن تیره ز اندیش تیره دل
هنرمند شهزاده شد شاد دل
بر اندکران کران تا کران
برافزاد و کرد و دیگر سپهر
بهر سورسن بر سن بافته
بگردون رسید اختر کاویان
برافراخته از یکی را و سرد
بر و برک ان کز تیغ و سنک
سپهری لبش دشمن اختر تاب
پیش اندرش کوههای کران
وزان پس درخشان خوش نگاه
یکی دشت دیدم زیجان کران
جهان ان کران و در آن بیند
از آن ماه تابان خورشید فر

ببارد برش خام از چرم شیر
کند دشت نادر و دیجاده بار
اگر چون پلکان صحراروند
بکیتی بار و از آن سیر تیغ
از آن بر تو آید بسی روز شب
تا به یک باز و بر ز تو رفت
ستاره بچهر تو آمد بکست
بی اهرمن راز دل بر کسل
باند ز دستور آزاد دل
ز نگاه کون نیم آسمان
برافزود از تیغ تابنده مهر
همی قوت ز جو خورناست
بکین باز بستند کردان میان
بشید اگر شتند و بیدار دل
بیکار لشکر بزرگ بزرگ
که آتش بود جام کیتی نسای
هانا بیره وی روشن مروش
بر آن مروش شایه می تازد و
شش راز کویا بلست آسمان
در آسایش از سایه اش آفتاب
به کوه فراژدهای دمان
همه خوشن آسمان را شدار
هم آورده شمشیر ان یکی بکاز
به دوش جهان بین من تیره کشت
چنان کشت روشن همه کوه و در

اگر کژدم بجا و اندرون چشمه دو
 نهاند از کرازان جنگی نشان
 برآمد ز در کاوه ای کوس
 جهان آمد از پر تو آفتاب
 نمی کرد پوزش سیردان پاک
 برنگش زنی زدو اینده تو
 پس از پوزش آن پیر آسوز کار
 زمین آهناست و هویر تونی
 بر سیده شش بر سپهر بلند
 بود و چه بالائی شا جهان
 بود چتر شاه بداندیش سوز
 به پیشه و بر کبیران خیلو
 از آن قیر کون چهره ماه و سپهر
 بهم ان پهن دشت و دران سیر
 دران آرد و مرغ زنبور بار
 بمی یافت بر پاک چهره مهر
 همان بادشاهست و ایدون زار
 در آرد سپهر زمین و دیر باز
 لکراه و شکفت خواند آفرین
 و زانوی سلطان بافرین
 یکی فریزدان بفرخنده یال
 بشکرا و دلیران بسی
 بخودی چو چرخ بر آراست مهد
 ز در جسد ارشاد بزرگ
 برامش سر اسر پسران سپاه

چو در آسمان دیا تابنده بود
 چو از خرمی برق آتش نشان
 بر آورد و هر سو خروشی خروس
 چو روشن دل می آید
 بمی سود و خوشید نشان جنگ
 بجاکر که کجین گشت است تو
 چنین گفت با خرد و کار
 ملی بود و تابنده نوش تونی
 سر جیح پیش جنگ نژند
 بران بسته شامی چو باز گشت
 ستاره بران کوه و لغوز
 بر آورده هر دم چو تند غلوه
 ازین سوخته خرمی ز سپهر
 هر بران جنگ و کرازان بجاک
 غلوه و توب و فز و انشار
 زهر تو اش بود بر تو کج سپهر
 و اید بگرد و تابنده ماه
 سرار و سر اسر غلوه زار
 خواب دیدن شاهنشاه کیمتی نپاه و چمن سلطانیه
 عجم نبر کو از خود محمد شاه را و آهنگ افر با پچان
 فرمودن فرستادن اسماعیل یک و امغانی را
 نختش نبر کی در آمد مهد
 ز نادان غزالان زبید او کرک
 زده و چمن چون پس با کاه
 کرمی نمی یافت به پسر من
 چنین بود و سپهر و سپهر
 رو بینده ام آمد از خواب دو
 بپوشید و ستور روشن انفس
 از شد و رخ بر زمین نژند
 فردان زله جان بست
 از سر و غلوه املت و انتر
 همان ماه کان شد فردان نور
 به تیغ و کوه پال و برگ و برش
 همان مه کان سایه بر بکند
 همان که و چنین نامون سپار
 همان ابر و برق از جگر غلوه
 شکفتی ز کرم و کبک شهر بار
 همین دشت و از کین هم ترک
 بهانماه کوشد و زانشت کین
 سر اسر کرازان جنگی بخوت
 از آن زهر کین آب آتش نشان
 اگر ازنده خواب و ستور شاه
 خواب دیدن شاهنشاه کیمتی نپاه و چمن سلطانیه
 عجم نبر کو از خود محمد شاه را و آهنگ افر با پچان
 فرمودن فرستادن اسماعیل یک و امغانی را
 نختش نبر کی در آمد مهد
 ز نادان غزالان زبید او کرک
 زده و چمن چون پس با کاه
 کرمی نمی یافت به پسر من
 چنین بود و سپهر و سپهر
 رو بینده ام آمد از خواب دو
 بپوشید و ستور روشن انفس
 از شد و رخ بر زمین نژند
 فردان زله جان بست
 از سر و غلوه املت و انتر
 همان ماه کان شد فردان نور
 به تیغ و کوه پال و برگ و برش
 همان مه کان سایه بر بکند
 همان که و چنین نامون سپار
 همان ابر و برق از جگر غلوه
 شکفتی ز کرم و کبک شهر بار
 همین دشت و از کین هم ترک
 بهانماه کوشد و زانشت کین
 سر اسر کرازان جنگی بخوت
 از آن زهر کین آب آتش نشان
 اگر ازنده خواب و ستور شاه

فروغش بچاند از عزم سوز
 کرازان شباهنگ بنو و چو
 جوا که زخا و بر فراغت هم
 ستایش به بر دوان بر آراست
 که ای برتری کجاست چرخ بلند
 فراهم تو سپهر آهسته
 منو چو چرخ را فرید و انتر
 همان باز کش پرافشان تدر
 شده را از کوه با ستاره سرش
 چو بر مهر تابنده چرخ بلند
 بیونان و زنبور شمس بار
 بود کرد شاه و سنان سپاه
 بر از مهر و قهرش کرایه خبار
 به اگر و برونه بنو کس
 فروغ افکند از آسمان بر زمین
 و ان نشان بسوزنده آتش فروخت
 بدی نهاند زوسی نشان
 چو نیکو آراست با پور شاه
 سرش آسمان سای کرد از زمین
 بسطانیه چار با شش نشین
 بفرش ز فر فرید و ان ببال
 جوان کا و پر و شیران بسی
 بزرگی یکی مهر و مهد او
 پراز رنگ و لوی و پراز بک سوز
 بهد رامش آراست از سر

شبی غفقت دارای پدا بخت دو ابرو کر مکن دوزخس دهم همی نرم گفتمی سخنها بخش مرا از تو جاوید پای بندگی همینوزم تو نازم همی همان پاک پیغمبر تا حصار که بگرفت زایر کسان تختین ر بود از تو اهریمنی زمینش چو اکاهای آمد بران نیز جنگ ز کشور بکشور رفت بر دواز در انگشت از من نیکینی بود دگره ترا در جهان زنده کرد مرا و ترا جان از دوشاد باد تو از شمر زنده گانی بده جهان را که فغم من از تیغ تیر شکستم بگزوستم تیغ بسی رفت بر خاک من ماه و روز بسی یافت خوشید کیتی نور همان نیز گفتم ای شه باکرای سجادوی آرند آتش ز آب تن بد که نشان چو دریای نیل ابا تیغ هندی بروسی کرای من از گفتم آن باد شاه بزرگ ترا دادم اکاهی ای پاکر داد چو پایان رسانید شاه کمن	چو خوشید رخشان بیرون خورده دو کلبک بر میان دوزخ جان بهم فر و شست از شرم و ترکان ششم پس از مددی از تو ام زندگی میان شهبان سه نوازم همی همی بر تو خواند جهان کردگار بکیتی من زنده زو بخت من در آنخت خود کرد اهریش برامش نیاد و زخمی در تنک به پیمان تنم خسروان دنا کش از جادوی اهرمن در تو مرا جادو ان نام پاینده کرد از او دودمان تو آباد باد که هم زنده هم زندگانی دهم بکیتی برای نخستم رستخیز بی استخوانش ز تنم پیرایع ندیدم نمی را بدین من روز بگردان ازین کنبه لاجورد ز روسی مخویشیل و کیمسای پوشند از دود و آن آفتاب بفرسای از کینه دریای نیل ازان چین ابروی چینی کشای قنادم بهول ایچاد از ترک سپهران پی یاری پور راد باند ز شاه توانین سخن	چنین دید کام ز خرم بهشت زمانی دم خوشین بست داشت سراجم گفتم ای کرانمایا بر آراستی منم و کاه کس بفر دوس ای زیور تخت جم تو جان پاکش سپاس آورد نیکم که بودی در انگشت تو تن راست ماند و تیره جان فر و شست خونت بدریای جان یکی دهم خسروانیت کرد گرفت او بسرخیز داور کر از ما و تو کشور و گنج یافت پس کند در دوت هم آورد بکیتی مرا زنده کردی بنام بقنطال روسی در او نخستم یکی نام در سالیان دراز ازان نام یکو سپهر دم ترا به نر شیر مردی چو تو نافت که ناپاک ز اند و اهریمنند همان تیغ هندی بروسی کمار یکی یاری آرای بر بند و دم غویوان ز آبنگ روسی کرده کشاده برویم پر از رنگ کرد مباد ایشاهی سبای رسد شبابنگ آبنگ ایخچ کرد	برادر پدرش آن بهشتی شست بزیرو لب گفتم آهسته داشت اگر بر دی بجوان کسی کلاه کستی ز پشت بلندیش پله نربند دهم از انسرین تو دم روان از سپاس تو را شست بر د وزان کردش جرج درشت تو بخنجر جز و انیت چاک بر افراخت باز درفش کجوان کر ازان زنده باو دانیت کرد ازان دیو پرایه انگشتری سم باره اش بریا پنج یافت کرای مرا آرزوی نمفت تو و او یکم آن که خضر بود کام همه خاک با خون بریا نخستم بکیتی پس از من زمین ماند باز ایشاهی نام بروم ترا و نه در سایه آسمان یافت چون سوه اهریمنان بر میسند بر او ازان کرزه ماران غبار کر ایشان ستوه آمد از زو دم نیکان دریا پلکان کوه و روانم بسوی تو آبنگ کرد تجاهی باو رنگ شاهی رسد خروس سحر ناله گستاخ کرد
---	---	---	---

تیره زد که شاه شاهی بنخواست بطاعت در آور در وی نیاید بر آورد دست و بناید زار تو بر دی ز ماهی سر ماه تو پویا کنی پایی پوینده را بنیز وی تو چنگ باز چنگ که من پایمردی نخواهم ز کس ز کفزار اسکندر روز جسم سر اسیر جهاندار بار ای و بنوش وزان پس بنام آوران و کونان که ای شیر مردان بایا چنگ کنون بایدم اینک آورم زمین را ز گردان پولاد پوش بجهت تیغ کیتی من و ز آورم که از آن کنم لشکری کینه خواه بسایم تن زنده پیلان چو خیل بر روشن تن آن تیره خوش کنیند بلی آتشی کاشکار استی چنان کرم کیدیشان در نبرد کاز ایدر اباد و ز کان سپاه سپردم بیزان روان ترا جوی شیر دل پور لشکر شکن درنگ آرو کامی زره بر مدار کرت باید از ارمی تافت روی سر انجام بابی ازین رنج کج	غوکوس بر نه ز ماهی بنخواست همی بر دبر پاک یزدان نماز چنین گفت کاسی پاک پر دگر تو دادی بدین پایه ام و تنگاه تو کو یا کنی نامی کویت ده بدین حکم اندر مفر ساسی چنگ تو لی یار مندم هر کار لبس بگردان جهاندار بکشاد دم نهضت خسرو صاحبقران بکاک آفر بایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را بجنگ آوران کاتنگ آورم چو در یاز باد اندر آرد بچوش بدانیش راتیره روز آورم بجنگ که از آن روسی سپاه همه دشت نیل آرم از نده چل روان زانش کینه روشن کنیند ز پولاد از سنگ خاراستی که بجهت بتن شان یکی باد سرد بران سوی درگاه عباس شاه تن روشن پاک جان ترا چو اکاه کردی ز فرمان من بجز راه فرمان پیوز نینسار ز سوزنده آتش بکوثر میوهی بپایان ازین کج باز شکنج	جهاندار را خواب کا ه پرند دو کون چو بگذشت آن بالرای تو این فرد فرنگ دادی مرا بلندی ده و پستی آرا تو لی بریده لی کونیه یو یاب بهشت تو پیغمبر نشان بکوشار کن وزان پس گرایان بگاه کیان هم اندر ز منسج بر اورید نهضت خسرو صاحبقران بکاک آفر بایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را فرازم کبر دون درفش کوی ز پیلان بسی کوه یو یان کنم از آن همین که ز تارک گرای بهامون ازین کا و پیکر دلبوس بتارک یلی ترک جفت آوید بروسی روان را کمین آوید بکیرید انسان بجا نشان شباه وزان پس یل و امغانز بنوا بکو کامی سرتاج داران نیو دو بنینده ام روشن از چهرت اگر چون سیادش با تش فری بسوزنده آتش دم آب سرد ز فرمانبری کبر سنج اندری سر اسیر چو شنیدان کرد داد	بر افراخت آزادده سر بلند نیایش کنان پیش کیتا خدای تو این نیروی و چنگ دادی مرا نهانی که هست آشکارا تو لی کسته دمی کونیه کو یا بهشت تو نشان بکونار بر دار گن روان کیانش کمر میسان که دشمن آراست بر تخت زار بر آراست با مهران راز دوش چنین گفت دارای روشن روان کو دگر دو گردن کراز و چنگ که کمین کنم خوشن پهلوی بپیل افکنان مام میوان کنم کنم آهین کوه را سره ساسی بکو بکم سر شیر مردان روس سپه نامی دایم بسفت آوید بر و از کمین پر زین آوید که تابد بتن پر ثواب از نیکونه فرمانشاهی بر اند بچهر اندرت فرکیهان خدیو دل و شوم غم از مهر لست چو بهمن دیار دم از دری محو گر پی بایدت زان نورد ز خود رانی از خود بکج اندری بوسید خاک و بر آمد بسباد
--	--	--	--

در آن دم که شمس زاده روکار از خنجر اسب زانکوه خنجر بند بود	ز کف زار و پشور آموز کار که کیتی ز چهرش گل آکند بود	شکفتش در چون بشکفته باغ سپاهی بهر گفته آراستی	و یاد شب تیره روشن چراغ نکوهای زینکو و شمش خوستی
بنو زش بجهان گویا سپاس چنین گفت کای شاه بیاخت	خبر آوردن سالار پاس از ورود سپاه	سمعیل یکبک امغانی بدرگاه عباس شاه بمذاخت گار با ساخت	کز دلبوسه بر خاک سالار پاس بچرخش که باشد تریار بخت
مکن هیچ روشن روان افروخت دل پاک باوت کرایان ایمن	شش می ز روشن روان افروخت ز دادار که همان خدا می بزرگ	سپاهی چو در یاباهاشون در رسم ستوران در کردیاه	کت ای جهان آفرین یارمند ستاره درفش تیرا فرخست
پدرت انجمن دار و ارای ترک به دشت پر کوه و پولاد کرد	همه کوه پدید یار کرد شب در زار و زو شب انکار	سپاه ستوران در کردیاه سرنیزه اش سینه ماه سفت	که با من سپه سوتی کرد و شنید بفرمود ما می سیه کرد ماه
زیرق سندان و زو کرد سلو دشش از سم نیش چندان فروخت	شب در زار و زو شب انکار که بر پشت اسی بشینه بهشت	چو دریا گذر کرد از زو رفت رود ز هر طرف رودی بر آورد و دو	ز هر طرف رودی بر آورد و دو بر دیال دردی این نهان
بسی متر کرایان بر کشید شاکه و زخم نوی و زخم	بسی نیر به بر آسمان کشید چو بجهنم اسی کشیده بدم	هم از آن جنگ که از آن کو یل و امغان پیشه و بر سپاه	بر دیال دردی این نهان بگردون کردان بر آورد و غو
فرمان داری به شکمک هک همگی سینه را بر زده استین	که بدردون کوه این جنگ چو از همه کرده بر زمین ز زمین	ملک زاده بشکفت چون نهان خویش شرم بر چهر کنا ریش	با لشکری کشتن آمد ز راه ولی شکر مکن از جهان شهر یار
دو رخ چون دو کبرک افروخت بستو دانی دارای ترک	و یامیدغان نشانی سوخت بر راست پس آفرین بزرگ	بد و گفت کای موبد از دانا بجوید دستور پیش من	ز آرم زخمی دل کار ریش برایت عیان را زای نهان
بود کچه چو پشش با هم نیاز که اسی از دانی جهان سوز دم	ولی چون سپهرش کتم دیده باز مکن ز اهرمن جان روشن دم	بجوید دستور پیش من سجاده و غمی و سبل کجی می	پس اند زش آراست با آفرین شود مگر و درم از اژدما می
ازان پاسان سر کنج نیست بشاه جوان پر شیار مغز	چو ز اژدما می دم پنج نیست بزمی بر آراست اند ز لغز	نگوهای و بد کوک کژدما می نژندی نمازش روشن روان	که بجهان مگر و درم از دما می بفرمان آن شهر یار جهان
یل و امغان از در بارگاه ازان پس ملکه زاده بکشا چه	در آمد ابا و وزیر کان سپاه پرسیدشان کرم از روی مهر	زمین بوس شاه نوار شدند ز پست و بلند از ره ویر باز	زمین را بهما نوار استند از دم و درشت نشیب و فراز
از آنک دارا که بخشش مبار که آن پاکر اوان پاکیزه تهر	تن چرخ جزو بخشش مبار کردیدارشان را کریم مهر	وزان پس ز شهر لکان کرین بودشان رامش کرانای می	بیرسید و پس خواندشان آفرین ز رنج تن پایش و شکر اسه
نمود از خمر و چو کردند شاه نیمار ما هیچ آرند یاد	که در سایه شهروانشان زیاد که در سایه شهروانشان زیاد	که در سایه شهروانشان زیاد که در سایه شهروانشان زیاد	بفرمود بفرست جانان زیاد بفرمود بفرست جانان زیاد

بزرگان درگاه ان شهسوار بدرگاه خور ز برنا پیر وزان پس بر خواندند زان گفت سپاهش نهفته هم کوه و در لبش و پورند چپان نمک هر او را فرمان گزاید رنوند کنم ز روشن شب قیر کون نگار او کان نیز شاد و خوش بیاد شب مرد و دران برند چو گویند چنگال شیران بزور چو در پرده بستند نیز نک شیر چو گویند از شنده پیلان بهم چو بستند در کاخ و ایوان نگار ز خورشید و ماه و ستاره برآز بزرگان درگاه ان شهسوار چو آن نغمه پاسخ بشیرین سخن بیکیر کاین خوش کیتی مسرور سپه تاخت زین پند روشن سرش یک ماکلی سپهر زنگی نژاد لی خور دانی کو دک و پذیر آمد ازین شرف نیل آفتاب ز برده سواران ده و دوبرار ز کوبان خوکا و دم و درگشت بسی زنده پیلان بر پرده دیو ولی چون برایش سپهرند پیل	درستند باخسته از روزگار پرسیدان پهلوشیر کسیر که ز دانت ماتخت دارا و جفت از ان کوه درگشت کردون سپهر چو چنان نمکان دریای بچنگ بر آتسوی آن پور پیر فرزند برآم بران موج دریای خون گزارنده با فروزنگ و هوش دم خویشش روز و شب بشومند بدرو بهامون کف لکاه کور که آورده چکی کوزنی بزیر و یا چپش اشد و می دژم ز آنک رستم با سفند یار ز شاه تو و خویش گویند باز بخت تو خرم دل شاد و خوار پایان رسیدند ان سخن	بتبارک چنانشان خرام سپهر پی پاسخ ان کرد کردن من از جهاندار شاهست روشن و ان درودشت از ان همچو دریای من خام و زای کیوان طباب که تختی درنگ او و در بر شما نم بداندیش ناپاک زاد ک زنده رنج و تیسار تو سخواند جز نام نام تو ز نیر و می جنگ تو یاد آورند سرانید کاین دشت و ان شاه نو تن زورمند تو یاد آورند سحر که نگارنده جنگ ترا چنین میر و پرخت روز نشان شب و روزای پهلویا کرداد از ان پس بدستوری پوشا	ستاره کین نشان چمد یا بعد خم آورد بالا و بر و شش نماز سپهر دهش چون زمین آسمان و ان موج ز را و دایمی شکفت لی نیزه در ناخن آفتاب که لیدون برین کند لا جورد و هم خاک دریای خزان بیا هم دیده در راه ویدار تو پنویند کامی بجبزه کام تو بباد و نبرد تورمش برند زیر اندر آورده کردان کو ز چنان کمند تو یاد آورند کنند و حکمان و خدنگ ترا که یادی برخ شادی فرود نشان کند آفریننده را بر تو یاد پیکاه شد با سران سپاه بتبارک شب زنده خشنده روز ببانک این دیو تار یک هوش ز رومی که کو دکی گشت شاد برافروخت سچاده از لا جورد جهان را یکی چشمشید سترگ چو چهر برست از برت باد هم کوه و دامون چو دریا و کوه رو انشان چو جوشنده در نیل هم گفتشان از لی و جنگ بود
---	---	--	---

هزه درالی ترا ز حایان بد کمال در شکر خسرو بهیال در راه

ز خورشید پالتش جوشید شیر
چو سوزنده آتش دریای آب
ز شکر گزیده از درکارزار
بجنگید دریا بجوشید شیت
بر آورده چون نیل جوشان غل
کز ان ابا را مشم و دوان

ز کان شب خواست یاقوت زرد
چو تابنده شد انجمدار ترک
ببانک دیوان آتش نهاد
ز دامون سپهر کوه دریا شکوه
سر اسیر کوشده تن زند چپیل
بدان رعنائ زین و ز کجیل

نم خول مو میان مرغور ساز بدانیشی اربودول کوفتم	بروز و شب می سرودند باز ز کین ستاره بر آشوفتم	نه بد ساز ناور و نشان بر نژای دلش ماند از داوگر شهر یار	که بود نژادان و راشکرای پراکنده روزی ز بد روز کار
کشیدی هر دم ز دل ما و سر بجنگ ویران روسی بننگ	که این نیست آئین و ساز بند بدریای جوشان تاباننگ	همی دیده دزدیده از چپ و راست قرار دابر و فروخت چشم	دژم دارم این نشیب فراز بزدیده هر دم بر تبار خواست
اینگونه با او نسائی سخن کسی سوسی او که سوسی باره دید	سرودی که اگر شوند چنین بجان کوه این بتن برک بید	که باری شبانباره بین برگیر همی دید بر روی اوند تیز	که باماستاره دژم شد چشم سیح ای جوان سر ز کشتا پیر
ستوارش بردی چو زنجیر شب جامه خواب در بار داشت	و بینه پیوده پیدار داشت همی سر بر آورد و اندر کشید	ای بکتری همی بست بر خود لیس که می سوسی چپ دید که سوسی راست	که تازی پیاده تو اتم کریر بکر کینه شب روز کردی بیاس
بها مومن اگر کردی از باد دید نک خیره و گفت جغت از فوس	کمن بودم اگر از آنک دس بی پیوده خودم خودم خودم	بگفتم که این جنگ اهرمن است بمشکر که خسر و بهیال	که خنده چون شد ختر بان کجاست بگفتم که این اهرمن دین است
بچه سبکساری را استیم ز ایامی ابر و بهم صبح و شام	ازینکو ز نچخته سودا سی خام چو سود و زیان بر تانده بود	که بدخواه تنشان همی چاک باد چو فرود ازار کرد و شنه نیک پی	بدندی از مینان بی بیس کال ز ناپاک جانان جهان پاک باد
خود از مهر و از کینه مرغ کور ز جنگ تخمین عباس شاه	رسیدن مژده فتح جنگ تختین شاهزاده عظم عباس شاه غازی در منزل بیکدی	که اندک بگذشت در بارگاه که در یای خزان ازان شوقم	نوندی در آمد ز ره نیک پی کرانده بگذشت در بارگاه
که از کین بجی آتش فروغیم بسودیم از کز ره کا و رنگ	کشتن فروخت صد دوزخ از کشته و لیران روسی چو دلاز سرکش	همه سینه چاک و دمن تن کون زهر جا که روسی کوی کشید	تن شیر مردان روسی بجنگ همه دشت خاک و همه خاک خون
یکی آتشی بر شد از کارزار کریزان ز گردان پولاد پوش	زمین بست و آسمان سندرک بر آراست بس نام که میان خید	بریده و دصد سر ز روسی پاه که جاوید هور تو تابنده باد	ز خون و همه کجویان روس بدان شیر دل نور و انامی نو
جهان را با لشکر کینه خواه چو خسر و دژم شد ز گردون سرکش	همی دشت پویند و نشست راه هر اسان به بخواند نردان بهوش	دگر روز آمد دگر کونه راز مبادا که دشت منشته دژم	جهان را با لشکر کینه خواه چو خسر و دژم شد ز گردون سرکش
کشد در زمین اکنون تیغ تیر بلکت آب آتش فروز آورد	برو با آسمان آتش رستخیز وزان زهر تریاق سوز آورد	تن مای از کینه بر یان کند رجان آسمانها تو نکر کند	کشد در زمین اکنون تیغ تیر بلکت آب آتش فروز آورد
جهاندار بر سان شیر دژم همی و نور دید ما مومن بهم	بیکهفته آن خسرو ز مسأ همی و نور دید ما مومن بهم	بهم دینشت آن ره دیر باز بهم دینشت آن ره دیر باز	بهم دینشت آن ره دیر باز بهم دینشت آن ره دیر باز

شکفت است در رود در بانی ز آرم خسرو و دوش شرمکین بروشنش خود سیه مهر او سر اسر چرم دکنه شمر سار ز رخشان هوار زمره سندرک که تا چون کرایه بوش با بوش که خوشید در چشمشان تیره کشت که زنده پیشان شد ازیم کند بهوش چرم دکنه آمدند همه ره چو شیر درم بسته دم کرای جان با دانش را می داشت ز هر در بر اند سخن نرم نرم بود و پذیر و شود و سودمند کماه سر اسر زین بر شکار از آن بکه از نرم جانسوزم پدید اختر کاویان شد ز راه تو گفتی که با شیر هم همیشه فرو آمد از آب و بوسید ز کویان دانشان پد و اند جهاندار شکفت و بکشتا در می که شش را خنبد دل بر سپر بهار همه در سپاس نیاز جهانز اجهان که خدای نوا جهان نهر اجهان تونی لبان پرند انبیا تن دراو	بدریاد و ن رود نبود شکن پذیره شدن شاهزاده عظم عباس شاه با شمر ساری برکاب شاهنشاهی روانشان بر اسان نادایمی به برشان دل اند طپیدن ز بوی زیم انچنان مغریشان خیره کشت اگر کردی از دشت دیدندند پذیره چنین سومی شده آمدند هماندار عباس شاه دشم چنین با کرانمایه و سپنور کشت نخستش کی پوشش را می کرد بجوش جوان از لب پیریند ز لشکر کمو با جوان شهریار بسوزنده آتش کرا و زددم چو نختی نور دیده سومی شاه روانش ز خسرو پنداشد شد چو دید انجهاندار را خشنک دلب پر ز پوش و دگر کج آب ز کشتار دستور سنجیه کوی چو دانست آن پیر روشن کهر به بنگاه خود با کشتن باز که شام بلند خست را خروا تن فرو فرستک اجهان تونی پرند اورت کوه این دراو	بگذرد و ارای فریادرس پذیره شدن شاهزاده عظم عباس شاه با شمر ساری برکاب شاهنشاهی همه دیده در راه درخیم تیغ بهر لوزشی سوزشی با هر لعل دم از دمای دم اینج بود تو گفتی که دشمن ندارد بوش هوا چون کی راغ پرش نبلید دو غنبد شان شفیقت برد و پلی چو سوزنده آتش بکشی برند که ز دانش سپهر از چشم و کین بدین ناتوانان توانا تراند کند چون پدوش زمره کماه که جان باشد مزین کتک کمر روانش خبر حسرو کاروان کین سرو او کشت لرزان چو دو کلبک زان دیش چون شنبلیله بهر گفت بس افرین جفت کرد بنحاک پی شرمیکه در ادا که از وی پیچا دتا بنده هو که زور فشان سومی کردان سپهر نیایش کنان کشت و دستان جهان کین را نوا این شما بر آن چرمه چهره تو تا بنده مهر	به شتم چو در یاز رودارس ملکه زاده با چهر آرمکین چو مهر سپیده دمان چرو ابارا مردان ز لشکر هزار بگردن همه تیغ و بر لب در تیغ بهر برده شان لوزشی با سپاس بتن باد و شبکیه شان رنج بود ملی بریشان مانده پلتاب و توش ز رخشان که بد باغ سوری بدید دو رخشان زلارم و چون بزوی بروشنش در روان نژند از ایدر تو لوزی ششمکین که پیران باند ز دانا تراند ز را لشکریان ایران سپاه بود و تا بخش سجانه ز کین بفرانش دستور بیاوردان درفش جهاندار خسرو چو دید بمی نام زردان بخود بر و مید پس انگاه کویا ب از گفت کرد ز ازرم داند و ده ان سرور بهر سپید و جبت از کرانمایه پور دل و هوش و رنگ از پیرا چهر دگر باره دستور پاکیزه رای سپهر می را فروزان مسا هست کامزن و تیره چارم سپهر
---	---	--	--

سپارد بی موآن کام شیر
 کرای چو بزیسه سر کرای
 بجا کپی شد که پایست کی
 به تیرت که چون بازین کراست
 به خوش اندر چو روشن نیست
 ز بخت اندر زنجای بزرگ
 یکی جنگجو مرد دیدم کزین
 تو کوئی بیالاش صورت نگار
 بختش اگر شیر بازند جنگ
 از آن دیو ساران از اندر جنگ
 اکنون زین بگردون همی شد خاک
 در آن رستخیز آن سپه دار نو
 بسی پویه در آتشین باره را
 از آنکه که بهرام تیغ از نیام
 مکر دیده خست بدسکال
 دلش ده که از کند لاجورد
 هم شاه اسکندر این جنگ
 که مکن کرا بردی سبک کرد
 چو بشنید ضرور سر سخن
 در شوی و ز می چنان کردیار
 جهاندار گفت ایجانمیده پیر
 بدین ترم گفتار و فزنده پند
 بهم آتش خشم و کین تیغ بود
 بگو و کشت از گناه کوان
 اگر جان و دل آکنده مهت

دم اندم اثر دردم شیر کیر
 سر سر کشان بی تن آخر کرای
 فرود چو هر چشیده زندگی
 تیغیت که تنین بهمن رباست
 تو کوئی تن شاه در خوش است
 سبک بزرگان چو در کله کرک
 برویال چو نشه یار کزین
 رسن بر زده با جهان شهر یار
 یکی غم بودی جنگ پلنگ
 هو را بسی ابر تاریک رنگ
 تن تحت تخت و دل چاک چاک
 همی بر کشید اینجندار غو
 بسی بد کج دیو بیتاره را
 بر آخت زین کسب سز فام
 بتانده هورش زو این تیره کاه
 دل آکنده دار زانده و در
 زاینده بر دانش این کوزنگ
 بنجهر بر پسو بجی برورد
 ز دستور دانا در آن آهمن

چو جنگ تو کرد دبار کزین
 کشائی جوان تابدا و کمند
 بهر حلقه پسو کی بخت
 که فرزانه فرزند شاه لیر
 همانا همان هوروش چهر شاه
 چو یرغاش رانده آورد پای
 چو بالای شه راست بالائی
 بی خجسته خسر و استین
 بهم برزدان لشکر کشن را
 ازین پیش اگر ابر کاه بهار
 بهر دم زرو بهمن تن اثر د
 بهشیر بر سر افشان بدی
 از آن آتش اکبون دکنده
 زیننده دید زینکوه مرد
 ویا کردش خرخ آکینه رنگ
 هم از اب شمشیر رخا شجوی
 چنان زین بوش دیدش کمین
 پس از او همان باد دایمی آب
 ز می و پوزش باند زرو پند

پاسخ راندن شاهنشاهی گیتی پناه پوزش و
 اندر میزرا محمد شفیع آصف جاه را
 اکنون سوی آن پورا زاده پوی
 کزان در سخا ابد روانت فرزند
 وزیر کرامتیه دستور پیر

همی کی کسل باد و تارک نشین
 تن آسمان بسته بادت بر بند
 که چشمی است بر پیکر روشن است
 که گوشت دهیل است و جوشده شیر
 فرود همی از کبیانی کلاه
 بران اسنن کور پو لاد فامی
 رکیب دراز و بیلی پاسه او
 بر او رده ز دانش از استین
 تو کشتی کرازد همی جستن را
 شدی ز آسمان بر زمین زالبار
 چو جوشده دریای آتش هوا
 بجیش هوا را زرافشان بدی
 از آن آب آتش نشان سر کفند
 بکونیده گفت ز انسان نبرد
 همان کرد آئینه او بزرنگ
 فرو شوی ان تیره خالش زوی
 که با جان خود بود و خشم کین
 بریزادین لاجوردی سرب
 چو جلاب و شکر چو بادام فند
 کزان را مثل است بر شهر یار
 همه پند و اندرز تو دلپذیر
 سرانرا مانندی ز در خیم و بند
 ریده دلش از پدر باز جوی
 بشادی چیم ای راد سر و بلند
 چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را برآر است از ماه نو	برآمد بران ویژه تندرو	که آمدن چون درنجی سرب	برفتن جو اسواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ	فروزد رخ سحر کلچ چون چراغ	ابعباس شاه دژم برکشت	دکشته بکده آتش سرکشت
شکفته کردان را مشکرای	درامش بنزدان ستایش ترغ	کار داد بکشت ای کرغما	دکشتایش شش فرودم بدو
تبع شهنشاه بر تار کم	ازان بکند خون شمس در درم	نارزم شش چرم افروخته	تخم زالش جان فرو سوخته
زگردان و از کسب لاجورد	بنالید بر پاک یزدان بدرد	دورخ چون فروزنده آذر سپ	همیزاند چون شیر خشنده آب
که ناکه سوا کشت بر پای قمر	در دشت پرنای و کوش	نمودار شد کجی روی	همان کاویان خست بر پای
در خیدن تیغ و تبر	کراندن نینه جان شکر	سواران بجوشن چو نر آژو	چو شیران از بند کشته رها
کرایان بسی کاویانی درفش	کرانان بسی کرد درین کفش	ز گردی که از راه برنجسته	هوا کره ادکن آراسته
زباناک روار و دران کوه و د	شده کوش کردن کردند کر	چو تنک اندر آمد شاه دلیر	ملک داده از باره آمد بریر
کبش کرده دست و پر آرم و ش	خیم آورده شمشاد بولاد پوش	چو خمر و پر آرم چهرش بید	کرشده چهره بر سرخ گل شنبلید
ز تبار فرزندش افروخت چهر	همی بست و خواند آفرینش مهر	که امی شیر دل پسند پا کرد	دل روشت را نژدی سباد
ازان پس بنسبمان شاه جهان	نشست از باره ماه منار	همه رو بماند زش آراست گفت	همه گفته بماند و اندر ز جفت
که امی شیر دل بود در نغراز	تفرسوده از پنج کرم و کداز	کراندن لاجردی سپهر	کمی سوی کین است و کوه سوی
ازین کاخ ندایه ششدری	بسی دیده زینکو زبازیکری	دهم پنج شمیری چو نر آژو	برد از سگالے اگر کیمیا
انگاهد ازان شیراز چنگ یال	نه افزاید ازان شکوه کمال	کر از باره از اجانب و مهر	شاید بجاک نرند از سپهر
نزان هورتابان شود ابر تار	نرین ابر کرد و دیو را شکار	نه کار تو بی آب دارد شکار	نه افقش از تنک و ارد کار
نه کردان ایران بجنگ اندرند	نروسی دلیران بنک اندرند	ز شمشیر شیران ایران زمین	نباشد کردان روسی کین
بهر دشت پیستر تن بد کمر	بهر مرز بی تن پراکنده سر	چرا خیره دمی روان از درم	ز شادی بجقا بکشی دم
همم بر بیاز و کمان و نمند	همم پهلوی بازوی رویند	همم تیغ بولاد و تارک کرست	همم جناب مردی بلارک رستا
بزین در همم باره نیز چنگ	لیکن در همم کوزه کا ورنک	همم پاک یزدان بهر اندرست	همم خجندان بجه اندرست
روانم باز است در کینه یار	ز پر خا بخولی دلم شاد خوار	بناسید کرد سپاه اندر	بخورشید پر کلاه اندر
زمین زیر پای جوانان من	بگردن سر پهلوانان من	چو فردا فروزد فروزنده چهر	فرو بندم از کین بدل راه مهر
همم مهر دل سوی کین اورم	ز کین آسمان بر زمین آورم	بنخبر درم سیمگون شوش	شبه کون کنم اختر و شوش
بلند آسمانی بر آرم ز کرد	و همم بر بکام تو آفرانورد	سپیش فروزنده تیغ آورم	بمش تیغ بازنده سیغ آورم
درو دشت چون لاله زاری کنم	خزان تو غم بهاری کنم	یکی جنگویم بان به گمان	اگر سویی تنش آسمان

تن بد سکا شش جان بکسلم بگردان مینگو نه اراست مهر چون بختی جهاندار کردن سراز رده بر کشیدند جنگ ادران بز غولبشتن خواند کیهان خدیو بفرمان سوی بارگاه آمدند جهاندار گفت ایسران سپاه بایوان ربایینده کز سام بکشور خدای همدازمند یهر پرده بایردکی میکسار فرامش ز شمشیر و خیم شاه همیکفت خسرو بیزدان پاک تنی را بخشود می بر بجان ز در خیم و مسمار و بند کران بران پاک دادار یاد آورد کپیور و باد می بهر داور می بچنگ اندرون پیل پیکر پهر چنانش و بازوی مرد می دراز شب تیره تابامادش خواب جهاندار گفت ای مل نامدار یکی ز رفت بند کرد سپاه گرانمایه دستور فرخ دبیر که از تیغ کین بر زن گفتیشش همه بند جوشن که بکین کشید ازان پس دلیران با فرو بنک	بی اخترش ز آسمان بکسلم بر آوردشان سر بگردان سپهر شد آسوده از ریخ راه دراز بخرگاه آن داور داوران جهان که خدا شیر دل شاه نو و زرم و چو دم گناه آمدند گرانیده سر تان بخورشید و ماه برامش گرانیده تنک و نام بگوهر بانی همه سر بلند بر آسوده یکباره از کارزار برامش گرانیده بیکاه و کاه کز تن تان ز کین کرد می چاک چاک به تن تان بفر سود می استخوان بتن تان توان کرد می اختران ستایش بران پاک زاد اوید چو پیروزه کردون رکنده اوری سر بچو بر کند شسته زابر که گفت آسمانش بدی بقتل ز تیغش نهان در مغاک افتاب سپهدار و سر بنک سالار بار و دافکن دین دلکش جنگاه ترا پایمرد تراز دستگیر سجان آتش کینه اند ز تیغش کشاده بز و ما پرازمین کسید نمکین بخور در یای جنگ	رمانم از ان ریخ جان ترا بدین نکته در هم نور دید راه نشست از برگاه افراست نژاده بزرگان با فرو داد سران سپاه جهاندار پور دو خشان زار زم افزوخته بنرم اندرون رستم زابل بخر که همه رستم از شاخ و بل همه رود و رامش فکند پیل ز کیسوی شکن بر چو بند بهر شیر دل لشکر آراستی نو ز جان مهر و میوند کجست می بزیر پی پستان سود می نه بخشو می کرد و اتان مهر همه سر نهادند پیشش بچاک بنور و ز گردان کونا مدار میا ز ابرین کمر بسته تنک بدر و چنگال کین چرم مل بگردون پیش بر بنی ترک بهم ایدر سپاه گرانمایه پور بکمر بسته شبگیر و ایلر باشش کسی که ریج بر سر زامی تو اباماد مردان بسیار دان شب و روز باراد و سسته شاه بر خویش از لشکر خویش خواند	فروزم بشادی روان ترا شد از زین زمین به چپاده کا تو کوئی برآمد بچرخ آفتاب اباجنگجو پور خسرو نژاد که بودند پثر مان بکسر مور دو منیده شان بر دوی دشت بکفتار چون خنجر کابل بشیر تک پویان سر اسر جلال کزنده می با شک تن کزیده ابر تاباده کمنند بسبی راند بغاره دارای نیو بدل چشم و بیداد و برستی بزاری و پوزش بخشو می بفرزانه فرزند خوشید هر بران یاد کرد نذر دان پاک که بودش سپهدار و سالار بار براو بسوی ز رخ مشک نیک به بندد ز کوشش همی اه نیل چه کیوان بند و چه بهرام ترک با تخم درین باغ دلکش لبور شب تیره بیدار و بهشیر باش چنین است فرمان دارای تو بشیوار و کشتندل کار دان میان بسته بر در که پور شاه سران سپه را بر خویش خواند
---	--	--	--



فروزان بگردا تا بنده نود به تیار پنج اندرون یار من کلید در گنج جز پنج نیست یوشنیران بنکی بر است چست بوشه که فرمان د به شهر یار نه پرنده بر آسمان پریشان بگردن کی کا پیگر دوس شما نم بدان مرز راه گنج زرد و کمره دشان بی نیاز نشسته بر باره شیر فش پراقتش دلی دارم ابی فشان روان را بر اش نه دزدی از جام حجم اوداری کی خور بر افراخت رایت برافروخت با هر مینی چیره کرد جسم بانتر سانه اختر کاویان بناورد کوه در کنی هم همی تیره شد چهر تابنده مهر جو رنده شاهین پولاد جنگ دو گوش نبوشنده نه سپهر همی کرد پرویزن پید زن زمین لاله رنگ آسمان تیر کون بر اسوده شد روی نامون بر ک کلو کیر خر مهره و کاود م لسی پلایان این کزار	یکی توده کردند از زرو در کسانده پنج و تیسار من ولی مرد بر پنج با گنج نیست زمین بوس را شیر جنگ نخست انوشه که ایم سوی کارزار نه برخاک پوینده مانم روان ز قاجار کردی زمین داد و دوس ره مرز تقلید بندم به تیغ دران بختن شاه کرد نفراز	که از بی دست پنج آورد جوانان و خنجر که اران من ابا مرزا باد و اراسته فرو بست از تیغ خوزن راه بخون بداندیش شه تیز جنگ بدان بگردم از کینه راه کش او افراش کند راه کوش ابا شیر مردان شمشیر زن ره دانه کش مور بندم به او	بگنج گفت که گنج آورد بگفت ای نبرده سواران من شمار است این گنج و این کوه ز شش سوی باید بروی سپاه که شاهامیان بسته دارم جنگ هم آید و ن به پتک برانم سپاه چنان راه بندم بران کینه کوش که شاهامیرویی سخت تو من خورش بکسلانم از ان کسب جو دلیران زمین بوسه داوند کش بیاساقی ان آب آتش نشان منی که دل انده لبوزد همی چه فرخ کسی کو چنین می خورد سحر که چو دارای کردان سپهر شب از در بهفت روی درم کجانی که بسته شد بر میان دم اسب گنج کردان پر خاشجوی که از نغره کرد در زم آرماسه دران تیره کون کرد تا بنده تیغ بدلمای کردان چوکاوش گرفت بگوری دراز کرد در کون کرای چو چمان سیمه مار چمان غبار زمین لاله کون کرده باران تیغ روه برده پاندان کرد زمین از سم باره مانش گرفت
بر و نامتر از ننگ کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو خنده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگوری دراز ناله بکرناسه سنانها دران همچو دندان مار بعد بهاران چو باران میغ چو نراژدانی که دستباز به پزندکی بر سکا لش گرفت	جنگ شاه شاه کیتی پناه علی حضرت قدر قدرت ظل الله در و رود مبرزایروان با ایش چنار سردارانش بار عفریت سار و وس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منخوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بر زم اندرون شیر جنگی همه همی خیره غده کوش کردون سپهر به پزندکی خیزرانی حنک و چشم فروزنده ماه مهر سپهر تیره تیره سپهر زن زابر هلاک ز کرد و سپهر ز لبس کرد و زمین تن جنگجوی نصیل ستوران پولاد سم لسی اینین کره کاوسار	جنگ شاه شاه کیتی پناه علی حضرت قدر قدرت ظل الله در و رود مبرزایروان با ایش چنار سردارانش بار عفریت سار و وس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منخوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بر و نامتر از ننگ کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو خنده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگوری دراز ناله بکرناسه سنانها دران همچو دندان مار بعد بهاران چو باران میغ چو نراژدانی که دستباز به پزندکی بر سکا لش گرفت	جنگ شاه شاه کیتی پناه علی حضرت قدر قدرت ظل الله در و رود مبرزایروان با ایش چنار سردارانش بار عفریت سار و وس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منخوش روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران بر و نامتر از ننگ کرده بروی که از پرده کرده کردون کرای چو خنده خورشید در تیره تیغ ز چشم زره خون تراوش گرفت بگوری دراز ناله بکرناسه سنانها دران همچو دندان مار بعد بهاران چو باران میغ چو نراژدانی که دستباز به پزندکی بر سکا لش گرفت

بگردن برآورده شیران مست کشاده لب لعلگون جام یل اشپنذر آن کینه جومد کو از ان سرخ کافر دلیران روی شهر ربار در عصبه کارزار در ان زمر که خسرو تاج بخش از جلاله شاه کردی که خواست ز فرش شو چون بر آند بمنده پسهری چنان افتاب چنین چو عمر بدانش شرف شتاب را ندیش عقل ره جو سه تر چو اشپنذران برزو باز دیال بگفتا که این کرد کرده عنان کز انسوی نادر دمار اند بور بگفتی بهر کار دانا منم بسوی شکر از وس بر دم بروم همی بس که در سالیان دراز اگر اید و ن زلش کرماند بپای بگفتم بایران کن ساز جنگ بگفتم خذر کن در آغوش کار اگر شیران بناور و شیران روند بگفتا زارستان بر فسوس به پچار کی ناتوانی بکوشش بقلب سپه اندامه چو کوه ولی بر زاتش چو آتش زنه	تن پیل را کرده در خاک لست به پتغاره پور وستان سام از ان سوی دیگر بر آورده غو رخ شیر مردان شده سدر و سک ا بر تیره کون دود روشن شمار بر اورد تیغ و بر بخت خوش تو کوئی بلند آسمانیست مست زمین نژاد آسمان بلند سند که شود آسایش زمین چو کیسوی تر کانش در پیچ و تاب ز کز منست دس جهان بوی نکه کرد بروی بگردی چسبال بهست اندیش او ده افش سان به از روزگار که برگشت هور بنادر کرد و توانا منم بسوی دگر کشادم در نامرز بوم بگیتی ز نام تو کویند باز چه غم نام نیکو بس اند بجائی اگر کوه این مهر ساسی چک بیدیش را انجام این کارزار دلیران بر زم دلیران روند زد می آتش کینه در ملک روی بهین تا چه آید ز سرخ سر و ش ز کو پال او کوه این ستوه چو برتی جهانوز در میمنه	در اورده شیر او زنان دلیر دم کا دم در به پیکار جنگ چو ز غور سرخ از کواره بقهر زهر سوبسی تو بشکر شکن تو کوئی مکر سوده سدر و سک ز کوه بر اورد کر ز کران مخوان کردش ای بخرد و زکا رخ شنه کزان چشم بد باد دور یکی باره چون کوه گردن شکوه چو اندیشه بخردان بسز کرد بزیر منمش در بگاه شتاب تو اناتش کشت لرزان چو بید همانا که ان شیر جنگ اژدهاست به پینار خندید آموز کار بگفتی منم لشکر ارامی روس چه اقاوت ایکه در زم آزما همی بس که کویند کان شیر مرد بگفتم که این مرز ایران بود بگفتم بایران چو جنگ آوری بگفتم بایران مرز منم کوشدار بلی مار ماهی نیار و جنگ کنون که گفت واسن چار و قوت پس ان سرخ زنبور راشفت است الانی کوی بود و ز کوبنم لوند و دلیری بکوشند کی	تن شیر ز در حسم خام شیر کوازه زمان بر سوار پلنگ بجو شید تند و بر بخت زهر چو خنر باد و چو تسنین بتن بر آکنده بخت است ابنوس اگر کوه به لوفش در ان بیا سوزین بخت ز آموز کار در ان آسمانست تابنده هور چو پوینده کردن چو پانده کوه چو فکر خود مند کیستی نورد چه کوه و چه مامون چه آتش چه آه همی ژاله بارید بر شنبلیله که در دشت نادر و ابر پلاست چنین گفت کاسی کبسه در و زکا ز من را ش جان دانا روی اگر نشناسی از پای سر سوز پای بنادر و خسرو در آمد به کرد کنام پلکان و شیران بود هم نام خود در زنگ آوری درین کار بانو شستن هوشدار که با مار ماهی در اید بجنبک چنین کردش چرخ پتاره رفت بر اشفت و در زم بلفش دپای که از چرخ و اختر مینا و کام چو آتش لودی می بکوشند کی
---	---	--	---

ابر میره لشکر آرای صف	بلب همچو دریا برآورده گفت	دلیران ایران و کردان روی	دران رزم که سید ریغ و فسوس
بخون رخسین در هم رخنه	همی خاک باخون برنخستند	ز هندی بلا که ز روسی تفنگ	سوار و پیاده بناور و جنگ
زروینه کو پال کو پال کشر	ز پرطاس پرطاسیان رفت برش	زنده دست پرطاسی از چاره دو	چو پرطاس لغزنده در پای مو
بخوزانیان خیز رانی خدنگ	جهان کرده چون خضر خزان بنگ	ز خنجر تن روسیان چاک چاک	ز جز تراغ کرکسان نشان مفاک
پوینده پای و سپا بنده دست	کر قرار در دست پیلان مست	بروسی ز کردان بازنداران	برانچه آمد از کرمای کران
بهمه سکنه ربه شست خبر	ز رویند بازندارسانه نکرده	دران رزم دارای ایرانی ترین	فرزنده برق میسان درین
بدیوان پری پوچکا و فکند	چتهماز تنها بسی سر فکند	ز پولاد هندی ز روسی هزار	سرافقاده در عرصه کارزار
دران کوه و نامون و شیخ و تپ	کر فتنه از تابش اقباب	پرکنده تنها بسا لا وزیر	چو کنده نیکی قطران و قیر
زیر دلیان دشمن کسل	کفیده جگرشان و بدهیده دل	ز جز کرکسان نشان بخت اند تن	ز جز تراغ کرکسان نشان کفن
بنیمت در آمد بروسی سپاه	جهان بر جهان بنیشان سپاه	بسی کرطاس تن در سب	ز شیران ایران در آمد بگرد
بر تفت آشنخ از بخت خویش	که از بخت بد آمد این کار پیش	همی گفت که ز گفت ناراستی	ز کشتار ناراست آرا پستی
قادم ز شیران پولاد و جنگ	چو ربابه روسی بروین پرنگ	از اندیشه جان دران رستخیز	ز پر دزه کون چرخ چاده ریز
وزان پس به بنگاه کردان روس	شتابید با چهر چون سندر روس	بسی خوانده ام نامه باستان	بسی رانده ام نامه زمین و آستان
ندیده چو این رزم کوشنده	ز بشنیده کوشش نیوشنده	چنین ترک تازی بقضال روس	نیامد ز اسکندر فلیقوس
کنون کر سکنه صف آرا بدی	ز روسی غلامان دارا بدی	شبا بنگاه چون لشکر آرای مهر	فرود آمد از نقره تنگ سپهر
شمن شاه ایران چو غنده شیر	به بنگاه شیران در آمد دلیر	هم پیشخیز از بیم کس اوران	بمطرس روسی سپه شدران
زمیدان دران خویش را دکنند	باز کشتن دو لشکر بار اسکا	خود و شش بخون	نیز اوند از اندیشه بر دکنند
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو پوش	آوردن آشنخ در روسی با سپاه	روشن اکاه شدن	شش بخون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که راش بجان پرور	حسره صبقران ازان کشته شدن	جمع کثیر از سپاه رس	پنیر وی رامش روان پرورد
بین ده که دارم دلی سوگوار	چو کردند آنک ابرام کاه	یکی را به پیر و زمی ز فتنه و فر	ز ناسازی چرخ ناسازگار
دو کوشنده لشکر دران شامگاه	دریده جلگه کاه و دل چاک چاک	بزد و تکیه آن حسره و تیر جنگ	ز ناسازی چرخ ناسازگار
یکی را در آورده کیستی بجاک	بری کرد مشک تری از راک	ز خون چنگ و چنگال مردی	ز ناسازی چرخ ناسازگار
ز مشکینه مو کر و بغش دپاک	پوزش ابر پاک یزدان پاس	که ای بر تو شاهی سزاوار پس	ز ناسازی چرخ ناسازگار
همی خواند آن شاه یزدان شناس	تو خوانده را بر چه خوابی دی	همه آفرینش طلبکار تو	ز ناسازی چرخ ناسازگار
تو در ویشی و پادشاهی دی			

ببازوی زور اوران از توزور نیام من ای پاک پروردگار بزم اندرون را مشغاز کرد بمستبب شیوار و پد رام بود زمین منبر کشته دریای قیر شب انبک از انبک لکش غوش بمن ز اختران آسمان رازره نه در چشم بهرام زانده شب خواب وران تیره کون شب ان تیره بخت باهن برار است برز و یال اگر موری از زخمه کشید کشیدند ترکان بحسب کند همی پنج بران زدی از فسوس لبی پر خروش و دلی پر زور د همی گفت کردوی با بخردی سران کرده با او کی گسمن نه کس از او برز و باز و یال بدر دل کوه آهن به چنگ رکاب تهاو کند چون کران دخنی است بر آسمان رده شاخ چو پولاد دهنده برآرد و چنگ کمر بر شبنون برآیم دست برایشان کی حلا ابریم سخت به آفتاب کیفر شبه کون شبی نور دیده دوران کردون سپهر	ببازوی تو چیره بر شیر مور که گویم سپاست کی از هزار در کبج در کوب باز کرد سختش از زو و جامه و جام بود فرخنگ فلک را گرفت بریز و یار کرده و ستانش کراه کوش چو آب سمنی بر بار و کره نه در خواب جز دیده آفتاب که کردون بران تیره کون برده بفرک از چشم شیران دوال لبی ملین پلپ بر کشید ز جغ بلندش بنجاک نژند که ادخ جنگی سواران روس همی بر کشید از بکراه سرد چنین آمد از روزگارم بدی وران داور می چاره رازان نه از افیش مرا و راه سال چو کابی برآرد بر شنگه سنگ بگفت کرزه چون تنگ انبران همه برز و باز و ستیزه فراخ برش لطف غلظم ندارد و درنگ بدستان برآید بشکر شکست بگردار باد خزان بردخت که نفروخت از آسمان کو کبی سه پاس از نور و شب دیو چهر	تو پیر و زیم دادی اید ادا کرد ازان پس خرامید شاد دلیه سپهر از رول و سپهر اید دا شبی بود چون چهر زنگی سیاه بگردون انکشت کون جلوه کرد خروشیدن دام و بهای دو طلایه پیداشت کیوان زیم قلم نیز لکند و نجب گرفت یز کمان نشاند خس و برآه همه زننده پیلان کرد نکامی و کر تار از دلی در دناک وزا نسوی ان تیره خورده کرا کمی جوشن خویشتن کرد واک جز از در دیاران نیار است گفت ز خامی کی آتش فرو ختم که این شاه پر خاشخو و زنجک مستانش نه نیست در باغ کر یکی خنک تنگیش چون زنده پیل همه خود و مغفر بایده می بران برک و بر دشمنه و جهمت برآرد چو آوای هندی دراک دهد از دم توپ آتش فشان همه بد سکالان و نارستان بر بنگاه شیران ایران شدند نبرده سوار می در آمد ز راه	بر از چرخ پیروزه بردیم سر بزمین پلنگی برآمد چو شیر سزاوار سپهر پالیه داد شبی تیره چون روز بدخواه شاه ستاره در انکشت دان چون شر پرکنده از مغر و ناهم حسد دل ازیم ترکان شاهش و نیم فروست دفتر سپهر گرفت بشیوار و میدار چون بخت شاه بگردون در آورد دس بلیا برآمد ز انبک کردون ز خاک کوییدی لب از خشم هر دم بکاز کمی بر سر از غم پاکست خاک همی گفت او بود باور و جغت که بوم و بر خویش ازان سو ختم دم اینج نیز نیست پولاد جنگ کش از ترک و تاک بود بار و برک گفت آورده بر لب چو دریای یل برش سنگ و سندان بیاید می نه جز مرک دیرینش نوبر است بهر خاش او ماند ابریم پاس شبه تیره از دوزخ و سن نشان برین رای که کشته سهارستان کر ازان بهر خاش شیران شدند رساند انکی زان بد کراه شاه
---	---	--	--

چو بود اختر و سیاهان نرم رو سحر که چو تابید تابنده شید دم اندر دم که دوم در دمنند ز سم ستوران کردون نود بصحرادر آمد سپه فوج فوج هنر از در آمد دین سبز کاخ همه دشت از نیره چون نیتان نبرده سواران چو شیران عاب از انسوی اشپنچدران پلست سلب کرده دین چو سوزان تب لونده بگرد سوزان شرار در کسوی در کور اژدگ روی همه اهرمن زاده عفریت نوی همی زاتشین همه جان کسل به پذیرفته اورا همه روزگار ز کیش و زایش بنده می بنو نه آئین و نه دین و نه کیش داشت شده زنبون نشان بناور دشتا یکی باره در زیر انش چو کوه لبی ترکش ترکش کش تیر زن بنیروی انشا پیر و زمند پیر خاش اوبرق خند خروش چو ذرخیم عفریتی انش نهاد یکی توب چون اژدهای دزم تو کوئی که برق انش فشان	بگوشی شده زنبون گرم رو زهرای دو کوشها آتید دلیران چو شیران بکین بر دند ز دریا چو صحرابر آورد کرد خروشان چو دریا و بختا چو لفتن تنک شد بر جهان فراخ پلکان دران و چو شیران ز توپین و خنجر همه چنگ ناب یکی این پللی بی بدست ز کوه صلیبی برترین سلب ایرسمین کرده پاستوا ایرسمین کشته پر خاشجوی همه دیو پستاد پر خاشجوی ز شیران جنگی بدریل بد آموز او بوده آموز کار ز پغاره سجیش کزندی بنو دلی بدسکال و بداندیش داشت که دارا کجا دارد آرامگاه زیر شمش کوه این سته لبی شیر مردان شمشیر زن ز سم نکاو و زخم گند چو تندر در اید اندر خروش چو امهریخی نشت و ما پاکرا که مردم جهانی بسوزد بدم ز کوه و زامون نماندی نشت	همه ره بران کوهان بودم بفرمود واری کرد و نکر امی و زانجا بهامون بر نکینت اسپ ا برتازیان ترک تازان شدند ایر کوه همه کوه دریا کذا برافراشته بس در فشان و فشر با این همه پیکر آراسته ز پویان بیون کوه خارا سنگال دزمی ز این و آتش آراسته در دشت غمین و در و لشت خند چو آتش فشان اژدهای دزم تو کوئی که برق جهان سوز بود همه کجا از اژدهای دزم یکی بد کمر کرد و پاکت چهر بنیاش بر ماه و ماهی شده ز فرمان دادار سرفاقت ز بهار اشپنچدر بدست مر او را دشتی است خوشیاد یکی خوشن جینی او را به بر کره بر زده بر زبنت زره بر آزند و آزند در دشت کین بداندیشی از پرده رویان با نکت پیکاران شهر یار چو تنین تندر بر آورد غنک شرارش زمین سربسته سوختی	که لعلی می آور دیر در خم که شیران به پیلان دارند پاک ز گرمی بگرد آذر کششپ که از ان بچنگ کرازان شدند چو امواج دریا برون از شمار به نگی فلک زرد و سرخ و سفید همه این از کوه هراس است به پیرین به پیده یابنده خاک دل کوه این ازان کاسته ز اکاهای شاه پیر و زمند بگیتی شده آتش افشان دزم بشت نبرد آتش افروز بود بگفت اینین مار سوزنده دم که از پاک یزدان مینا به همه روز او تیربای شده ز درگاه شد روی برافشته شدان بد کمر کرد و پاک زاد برافراشته بر کبر دوزن سپهر برآموده از انبر و کمر بر و ما بر و ما کره بر کره زمین با سمان آسمان بر زمین ز ما پاک زادان ترطوسیان که بودش دران همچو کمر قرار بر آمد ز لشکر غوی و غونک ابر آسمان آتش افروختی
--	---	---	--

به پیش سسم باره شهر یار	که بادش جهان افزینده یار	سجاک اندر افتاد شد زیر ریز	لوگوئی برافروخت و شست ستم
یکی باره زان برق این کذار	گذر کرد بر جوشن شهر یار	ابر خسرو می خامه آتش فکند	شکفتنی که نامی بجه و گزند
که یزدان بلطف خوش یار بود	ز هر بدعا و ارنکسار بود	سپاس ابر پاک پرور و کار	کز و ماند این تن شهر یار
یجاندار چون کوه این زهای	بخندید و در زم بفرستد پای	از ان تیره کون دوزنایک	بر انجخت ان برق کیتی نورد
بر اور و از جای ری پویه دیو	بر اندر شیبور روین غریو	دو دریای اشکر بر ابد بچوش	چو امواج دریا در آمد خوش
نهادند یک بردگرتیغ تیز	عیان گشت هنگامه رستخیز	زهرای شیران بهر انی	شده کوش کردون کرده کر
زهرام خون یان پیروزمند	هم بهر مان بهر لور کند	ز برنده خنجر زبانه تیغ	ز دریای خون موج بر تند میخ
ز اینج فولاد خارا شکاف	شده لام الف پیکر کوه قاف	ز پریدن پلک چار پر	لبمی غ جان کشته پر دین سپر
ز شمشیر دارای پیروزمند	هم در ع رومی چو چینی پرند	ز آرز قشان تیغ از دکان	پر آفر شده آذر آبا دکان
لبمی شیر مردان این گسیل	ز شیران جلی در آمد به کل	ز رشصد فزون کردوسی نجاک	تن از تیر اریانان چاک چاک
سران سران بسته از خم خام	بفرزاک شیران زین سنام	الانی و روسی و خزان کرد	پریشان و دور آوران شوت کوه
ز بس کرد کا مد ز روسی بکرد	ول امرا طور اسسم بدر	لبسی از نیارال روسی سپاه	بجاک کنار نک ایران تابه
ز بس غارت هوش روسی شده	رخ روسیان سندر روسی شده	از ان مسجد م تا بهنگام شام	تیاور و چون پور دستان پیام
بداندیش اسپید دیورای	همه رای چون رشته دیو پای	ز شب خواست تار و زرگون	همه نارت خود و جوشن کند
بهاندار حکیتی باو چیره گشت	چو شب روز و چشم و تیره گشت	بختی بیچید روی از بسد	به بنگاه خود وفت با سوک درد
وز میسو جهاندار پیروزمند	بگردش کی شرف بنک فکند	در اندشت چو شیر مردان	بدوش چو اثر دما حلقه رو
بدیوانان بسته آمد گزند	ز انبک همورس دیو بند	بدان بد کمر خسرو شیر چنک	شش سوی راه خورش بسته تنک
همه بام کز که برافروخت هور	نشستند کردان ایران هور	بر روسی کشادند هر سو چین	بریدند بفر سرشان بکین
بهر شام بر در کشته یار	یکی توده شد زان سران آشکار	چو شمشیر کردان سر افشانند	بیادش خسرو زرافشانند شان
تن دیو ساران روسی سپاه	کر قار در بند کردان شاه	به بند اندران کردن بندکان	خروشنده هر سو فروشنده کان
ستودش کاین برده دلیزیر	که هم کار دانست و هم یاد گیر	بکمر بهائی فروشنده ام	فروشنده کی را خروشنده ام
کر وی ز کردان پاکیزه کیش	بزر روسیان را خیار پیش	کرده برده نغز خواهم چون	کر بهر مالان برام معان
اگر برده شتست نا چیز بود	فروشنده را خنجر می یزد بود	در انکند و از تیغ بهرید	بدرگاه شمر بر دو آور دزر
سپه را چنین بود باز آرشیر	بروسی ز باز ارشان رستخیز	بجان روسیان زتابای سید	بکین شان همه ختر بچسید
نه جای چو ابر استوان نشان	بزاری بگردند بور انشان	خداوندشان نیز از کس زار	بخورند چون کرگم در خار

به بنگاه شان رود زنگی روان شده آب زنگی بروسی سپاه چو ماهی بدوران کردون گذشت بخرگاه سه وزین داد بویک خوشه با کس که زاندازه پیش به تنگجویان بانامی و کوس که درگاهشان کوه سارسیخت بتنگ اندرش دیوهای دژم هم اندر زان سه و شیردل شکاری خین از ده دیر باز برانیزین در بدن سخت کوه بفرمان دلیران بایال و سفت زمین باز از سم لوران بدر ثقت را بفرساد و وز زمان چو شیران گرفتند گردان کمین ز خاور چو تابید تابنده هور شدی نرم تنک اندر انکو سار بدان تنک ره چون زشت فراخ بگردار ماران زهرین تنک وز اسنوبر نهوه آتشین چو دنده شیر و چو خنای گراز یکی رستخیز آشکار آمده لایمی رستخیز بریدندشان بدان غره کوس گردان کو با تنک آن روسی بدکسان	همه آب آن ترک روی کونا که قناری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلینخان قاجار و کشته شدن حاسدان فرو بسته بس پلتن کاویش کسارنده رنج سالار روس همه پشته ساخنورده دخت بنیر و پاینده مهر جسم ز ترکان لایمی گردان کسل پذیر بشیران گردان واز نمایند یکتا ربه زان کرده لب خولیتن کرده با خاک بنالید بر کسب لاجورد که جانم بفرسودی ای آسمان بهر تنک آن برآهنگ کین یکی گرد بر شد بگردون رود ز اینک عساده باردار رسید دیوان در آن دیوان برآمد فشا فاش بران خدنگ همی روسیان آتش نشان کین بهم در قناده بچنگال و کاز هوا بچو دریای متار آمده جلگه کاره از کین دریدندشان نبردی در کوه کردند نو چو گردون غم آورد و پشت بجان	دمی آب آن خور و چون شسته که قناری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلینخان قاجار و کشته شدن حاسدان بهامون همه از دما پیکر اند مرا ورا چنین یاری آراسته بدان در بجز شیر نه سارده ازین پس سر و زان بجان شهید ازین کرد و گفت ای بزره کونا ز دوران گردان سپهر آمده بش بر کویسند رنج زره نشسته بر چرم کام زن که ای کینه چو پندار جو تو شده اند لیران بخت گذار دم کرک چون برزد از کوه سر غریب و نه عاده چرخ فشب دران کوه ساران شدی تنگ دلیران ایران بجان از کین نبرده سواران بهر سوز تیغ یکی رستخیز اندر انکو سار چو شیران دلیران در اند جنگ بکندند نشان بجاگ نژند نیارال خنکی دلسیران رو یکی ترک جنگ آورد نیز جنگ بدان مار پرند حسان غلکار	تو گفتی بدش زهر کین و شسته خود اناز با آتش تیغ شسته نبرده سواری دما ز دشت که ششصد تن از دمویان رو نبرده جوانان آن لشکر اند در کج بدین یاری خواسته فرو برده در ناخوش شیرنی سپارند پی اندران کوه سار بیدارتان شاه روشن روان همه دور گردون بهر سارده زمین بهره چون کج منفر بهر شیر جنگ و بهر پلتن بدین نا توان تن برم جو تو چو جنگی بپیکان بدان کوه سار دلیران بکر کینه چون شیر ز بنیر و نه عاده چرخ فشب از عاده اینین نخت نخت ز شش سوکت و نذرانک بروسی کوان بسته راه کر لنگ شد ازان دو جنگی سپه اسکار دریدند چوم کر ازان بچنگ ز نختان به بچید چون کوه سپند در کوه نه هر سو همگرفت کوس بهر پوست با چرخ چاپی خنک بر آورد از جان روسی دمار
--	---	---	--

از عواد شد کرد و روی نکون
 دلیران جنگ او زورمند
 روان شیر مردان ابا برک سنا
 سیم روز گردان خنجر کردار
 پیار نجشان کجس برفشاند
 بروی سپایش روانگر دواز
 تر سر خود بقتند و بدرید کسیر
 که یزدانش ز آتش بسوزاد جان
 ندانست کاین خاکه کن ایست
 چون بگذشت زن داورى ز جنبه
 ز تفسیر کردان باشاخ و یال
 بایوانه سردارشان نامور
 ابا نهضد از جنگجو کرد نیو
 سپاری بران بداندیش مرد
 جهانرا چون بر خویش دید تنگ
 بهمخو استندی بر یو و فوس
 بدو گفته کاید خویش تنگ شد
 جز این نیست اندیشه ای پاکش
 پلیش کرامی کرد گردن فراز
 و راندیشه این کزین کمیا
 پذیرفتشان رای و راندند
 از این راز آگاهی آمد شاه
 بگفت ای کله کوشان بر سپهر
 هم اید روندى بروی سپاه
 هم اکنون برانید زی و شست

اگر آید سر آمدش و اثر کون
 و در او در روی کوازیه بند
 بدگاه دارای کردن فراز
 و آورده بر خوک شهر یار
 سر جنگجویان بکیوان نشاند
 که راند زیاران بسا لا دراز
 دو وینده از خون چو باند
 که کرمایش رخت یکسر جان
 دم باد آن پاک ترک ملی است
 هر اسان شدن ایوانه سردار که بیاری آشنیدر
 آمده بود و باین افسون که خوش تنک شده
 و اندیشه خجاین نیست که اید راز بجز خوش شدن
 برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از ان حضرت
 صاحبقران و جمعی از دلیران را بگرفتند ایشان
 مقرر فرمودن رسیدن بایشان کیفیت آن
 چو باشد خویش باز جنگ آویزم
 نه اکر باز بچپ روزگار
 بنیر تنک توان میدانوش
 گروهی ز گردان رزم آزمای
 روانشان تیره و نهاده و یاد گیر
 که کردان تغلیس رخ تافتند
 نهانید نشان که بجهب ز دام

فادند بر خاک روی کرده
 سر اسر که قمار بیلان مست
 ابا برک ساز و ابا نای و کوس
 بگردان همخواند کیهان خدیو
 تنی راز روی بکشد نکوش
 بهانش بینندگان تار شد
 همی اسپاطور را بر بشرد
 نه اکر شیران این میش بود
 جگر کرم و دم سرد و دل بزد
 روان زار دشت خسته و دل نژند
 پذیرای فرمان آن پیکال
 ترسید و ترسای پر فغان
 بدیوی و نیزنگ چون پیل و دیو
 بدندی را غا ز در نه برسد
 ندیند با شیر پای در تنک
 راندند خود را ز سالار و کوس
 پروازانده پرازنک شد
 کز اید برانیم ری عز خویش
 بجنگ دلیران درنگ آویم
 که چون بشکردشان بیایان کا
 پوشش را به نیر و نباشد روشش
 بر خویشتن خواند ایران خدای
 بهر کار دانا و دانش پذیر
 سوی تنگ خویش بشتافتند
 سران نشان و آرید دغم خام



دلیران خوشیوران باهنگ کور
رسیدند کرکان چونکی پلنگ
خروش دلیران دران کردار
همه تیغ نرکان دران دشت کین
همه سپهر و بر ناپه بند آمدند
یکی ترک در بند صد بنده داشت
که از ره رسیدند با آسمن
شمن شاه بشکفت وزر بر فغانه
برار است دارای پاکیزه کیش
چو اشچند اکاهه زان راز شد
همی باد سرد از جگر بر کشید
ز باز یک چرخ نیزنگ ساز
ز همه کردون ز ناساز بخت
خروش یلان بر شد جاسمان
کشیده همی باد سرد از جگر
رمانی ازین دشت مار کجاست
از اندخی جان ازین دشت جنگ
که آهنگ ایران تو راستی
جو انان روسی همه شته زار
چو شب پرده قیر کون در کشد
که جان رمانیم زین کبر و دار
پرازد لیشه جان و پراز زم چشم
بمردان بس اینگونه افتاد کار
که آشفته دانش کرا زاده ایم
تن مرد اوشت کین کور به

بفرمانخسره جهاندار پور
گشتا دند بر یکد کر کار و چنگ
کرایان بگردون از ان کوسها
ز ترک دلیران کرایان زمین
که قرار خم گمست آمدند
یکی بنده صد کجج انده داشت
کوان پانک اوژن پسلیتن
سروده زرباختر کشاند

دویم روز در کوسهاری دشت
شش سوبه ترسا کوان تیغ تیز
ز خون دلیران ترسا بجنگ
بخت شهنشاه سپه فرمند
کرایان سپاه جهان شهریا
رسید انکی زان به پیر و شاه
در او در شیر مرد دلیر
بدان شیر مردان پر فاش خر

اکاهمی یافتن سپاه روس از کر قرار و کشته شدن
نه صد تن از روسی و سوزنش و نکوشن ایشان
یه اشخرد و فرار اشخرد بجانب تفلیس و اکاهمی
حضرت صاحبقران و مقبر فرمودن حسین قاجار
را بدبال ایشان رسید او با ایشان فرا جماعت روس

که بر کام آن کام نه از داشت
به کرس از کام چنان نهنگ
ز خامی بدین آرد و خواستی
چنین آید از کفتمه نابکار
ستاره بر این دشت لشکر کشد
که سیر آیدیم از ورکار زار
برون پر ز مهر و درون پر زخم
نیکسیر نیکی رود و ز کار
زما در همه ترک را زاده ایم
حریری کفن بانث سوره به

که مسوده بر کند کوز پشت
نهادند و بستند راه کریز
بمستک آن کوه یا قوت نک
تبی زان دلیران زرت از کمند
سوی شهر یار جهان کاسکار
که نیکونه سپه و ز آمد سپاه
بسی شیر دل مرد و جرم شیه
همی آفرین خواند و افشانند ز
ستایش به پیروزی آرای خوش
خوش ز ماهی به بار شد
همی چو شش پهلوی بر درید
ز خاک که بر سر نیفتانند باز
یه سنگی که بر سر نکو بیدخت
زانده زبان پر برده و دهان
بزاری همکفت یک بر دگر
همش اثر دانه خیز از هر هفتاک
بر راستندی می تن به تن
تو کفتی که آتش بر آرم ز آب
به پلان و شیران جو کوشی دلیر
سپه رانید باید پی باز گشت
از زمینان به پر فاشجوی سخن
که جانشان بنیاد سنج از سپهر
بسخنی نه خوشند مردان رو
همه مرک را نیم بر ناپه سپهر
نمردان شیر افکن پیل کبر

بلی از درشتی بنده می رنبد چو کمتر رخ از رای مهر تافت چو آینه اسنان یافت رنگ چو پاسی شب از انشب دیوسا در رایش و روی و آهین روان که چون مرد کوئیده و دستان دهد که آتش خنجر از فیم شیشه شاه چو آراست کعبی شد آراو پدر بنادر و پیل افکن و فیر بند جهانگر چون رستم ز ابلی لیکن کام ز اثر دابا سپرد بد نبال آن روسی دیوسار بر آه ابا جنجکیان بزین چو فرسنگ ده در شب شده راه ز نامون کشیدند لشکر کبوه دلیران ایران و کردان روس سرانجام آتش خنجر کینه جوی ز نامون دلیران ایرانشاه بسختی بدان در کشیدند خفت سوی کوه راندند دیوان چو باد جهانم پیمند باشد سیاه جهاندار چون گشت آکر ز راز تو کرشیری آن خود کم از غم نیست بجان کرچه آتشاه رانده بود بر آراستش تن بر شریف زر	ز نرم و درشت انکسان کاکند بپایش بر رای کمتر تافت زمین گشت چون چرنکی برنگ زمین گشت برسان دریای قار زردی و یکن تن از دما پاسیان نیوشنده را در شکفت افکند سوی حروراند زاید رسپاه بنام سیم پیشوانام و کله کوشه بر آسمان بلند جهان سوز خنجر کابلی بمیدان همی شیر ز لشکر د ابا جنجکیان خنجر کذار همی راند تازی باهنک کین نمودار شد و سیاه سپاه کله ز پی رسیدند ایرانکوه چو شیران بکف کا و پیکر دوس زمین سوی کوه هبنا و روی گرفتند سوی آرام کاه ز کردان میدند ز انکوه سخت نشانی نمیدند از ان دیوزاد کز ایدر کرایم بد کاه شاه که جان شرمکین دار و آنز مساز از نیر تر جایی آرم نیست ولی از شهنشه برانده بود بر افراختش سر خنجر شید بر	چو پنی درشتی بز می تباب و گرنه نه چنبد ز آمو کار شب تیره کنبه دیر پاس کشیدند عدا دما می شکفت با این آن دیوساران بدشت شد از ایر وان بامدادان نو ز قاجار کردی سپه دانیو سر پاسداران ایران شاه درانده چرم پیلان بچنگ چو جوشان میدان کین اندر گرانیدری شاه فرخنده مور شهنشه بران خواندیزدان پاس زمین با همان زار نالید زار وز انسو چو از پی دلیران روس یکی کینه کردون بر آراست باز کجی کر زو که تیغ کین خستند کوه خورشید رخشان ز کردان شهر به پینک ره بی بود ز سخت کوه و کردوز شیران ایران زمین همی کف بکف سود سالانیو سرانجام انکود پر خاش جوی بد و کفت کامی شیر مرد دلیر و کردوز منبر مانده ایران جهاندار از انکوه بنواشتش سوی ایر وانش روانگر دیاز	بین تاج آبد با شش ز آب تا از بد و سیکل روزگار چو زنگی بر آوخت سیم درای باهنک تقیس ره بر گرفت گرایانند از پی باز گشت بشکر کشته پیر و مرند بگوهر پوینده کیمیا خنجر یون پذیرای فرمانش کیسرسپاه برانده چنگ شیران بچنگ جهانی ز مردی بزین اندرست گرانیدری شاه فرخنده مور سپه دش بجان آفرین جان پاک بگردون کرایم کرد سوار جو اید بر کونه ابنو پس یکی رستخیز از زمین خوست باز بهم درفشاند و کین ساختند نماند در قی کون پرده چهره شب تیره زان راه روسی کرده نماند بر پشت بوران چو زین چو کفت رست انفر تبینه دیو بد کاه شه با سپر کردوی بسی غم کورسته از چنگ شیر درآمد بد کاه شاه جهان که بر آسمان تارک افراشتش بد افراختش باز بابرک وساز
--	---	--	--

پس آنکه بغیر از می و منبری
که آنکس ری بار که بر کشید
کر لید کردن زمینان جنگ
بخوان بخفتن روزی که چینه را
پس از پنج نادر و تیمار کین
یکی انجن با بمبالان کشید
در اندوز کان رومی دیوسار
زیر چو انشیر آمد نوند
که شام امار و زکار درشت
ز فرزند چند جهان که دکان
تار کند کوش بالا سمن
چو پیری من ز آسمان چیره کشت
نماند که یویم بدکاره و سته
پیرانه سراب چرم بستر
بپاداش یزدانت یاری و بار
بزرگی که در سالیان دراز
بوخیزه ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار و دشمن دل پاک گیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی کوشش پیش دمی و خفت
چنان چون بود کام آنکور پشت
که با او دین کار یاری کنند
بفرمان پذیر می زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیر و زه ساغبوی کلاب

عنایت خسرو صاحبقران بعد از فرار اشپنجی
بجانب مرزری و مقرر سران سپاه را
برود و رانش و رسیدن علیه ابریم خلیل خان
جوانشیر و سکایت از فرزند خود به درگاه
شاهنشاه کیتی پناه و مقرر نمودن
خاقان کشورستان ابوالفتح خانزایی و

بفرمود بر روغم آورد پشت
برار است ایوان چو خم بهار
ز رفتار ماند بی پایه من
جهان بر جهان بین من تیره
ز غم تیره دار در دکان پر گناه
روانم باز زخم خسرو برد
به پیر و زیت کاسکاری و داد
کس از گفت او سر نه چید باز
که بی بهره باد از غم بهشت
بها در ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر در که شمشیر
بستی کانی شین پرست
پذیریش فرمان زرم و درشت

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب فرمان شاهنشاه
کیتی پناه به غزم قلعه شوشی با عانت ابریم
خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسین

چنین رفت فرمان شاهنشاهی
درفش کیانی باخته کشید
بایوان و امانش بکاز و چنگ
کردنید جام می آگند را
خواهید زری را مشی و شین
برامش و در جنگ نالان کشید
به پیچیده و سیه آمد از روزگار
ابانانه زری شاه پیر و فرزند
بسر برن پیریم اندر شست
زمانه ز پستی و دبد سیریم
دبد مومبالی شکست مرا
نه بخشد ده برستی پای من
همه بره از دما کج من
رانی ز پرورده پروردگار
کشیدن زبردستی از زبردست
ازان که بیداد خوروان برد
شد آگاه دارا کی کیتی راز
پدرت انجوانشیر سالار پیر
براور درار می خشم گشت
بجزرای فرمان او سپهری
خوردان و گردان با دست برد
جهانزلفه مالش تار می کشند
بانهک شوشی فرد و کوفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
می نعل آگند و کاغوز ناب

آهنگ ری شاه پیر فرخت
همه کوه پر بانگ دزبته نامی
برکنده شد خاک نمون بر
فروراند سپهر کینیز و
همی شد زامون بنامید و تیر
چنین دروشتند نامون و رو
سپهر نبر کی جهان شکوه
فرخنده زده نوبت سروری
بجان مهر دار ای کردن فرشت
روانش کسانده پنج شاه
همانی آراست ایوان خویش
بروزی دوشه و بکا هندش
بپیروزی و دخی ره نور
جهانی زیروزی شاه شاد
ملکزادگان با سران شاد کام
چو شک اندام جهانکدهای
همانداشان شادمان خواتیش
شه ازین زرین و دشت فراخ
چو خسر و بکاخ کبابی نشست
آرامش و رامش آرند روی
ازین پیش آسوده و شکر جنگ
کسانده خون وخت زران
نه از جرم شیران برآموده بند
بایران که داند شیران گنام
از خامی کنون دیو ساران سکا

آقای برادر او راه ندادن ابوالفتح
خان را بهتله شوشی و کیفیت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو
خروشیدن کوس و بانگ نصیر
همه کوش بر بانگ نامی و شرد
بکه هر امیس مقدم کرده
سپرده همه راه نمایان بری
نه چون جان بتن مهر داراوش
سراسر زارکنده رو کج شاه
همی ریخت در پای شه جان خوش
برافراخت بر کاخ کردن سرش
بگردنده گردون همی برد کرد
جهان آفرین کرده بر شاه یاد
فرو داند از در اکیں ستام
بسی سرب و بن کشت کتری کرکی
پرسید و خوانخت فرزند خویش
باشادی کرایندری کاه کاخ
برآسوده از پنج بالا و پست
زپوشیده رویان خود کاخجوی
سراسر داندایشه بوی درنگ
لب می شربت مکویان گزان
نه جز زلف آمو و شانسان کند
زاندیشه تیغ من در نیام
آهانک این مرز کوبنده کوس

ازین گردین تکار د پخت
همه دشت پر کوه پولاد فای
رخ مهر شد قیر کون بر سپهر
زپوشیده گردون چو رسته بود
برامش کی آهسن ساختند
بدیدار روشن چو کوز زرد
سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بلب راست کوی و بدل اسکا
زبان شاه کوی و درون شایجی
ابانام جویان فام آوران
ابامیز بانان مهران نواز
دگر باری ری آسمان نشدین
همی بر ریش سوده بر خاک چهر
سر تخت از کوه بر استند
تو کوئی که شد راه پر مهر و ماه
دگر باره بر دشتش شمار
که چون رفتان دور گردون سپهر
نشستند برین پوشیده بود
سوی بکده خویش گیرند راه
همه مرز بانان کشور مهران
تن مرد آسوده از دار و دهر
نه بر سینه خورده از کینیتیر
فرامش ز آهنگ دشت فراخ
برآسوده کشور لشکر کشی
همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران کی لشکر سازور که بالشکر و س کین آوریم بالش نهادن روی جنگاب زمین بوسه دادند پیش کوان برادرش چون اگر از ازا شد که در خانه خویش بکاز را نباشد کسان در پنج تو ترا کرد فرزند فرمانبرم پوشیده رویان خود بر بکیش فوندی روانگر دزی پور خویش پیر اندر نش آرامت از هر دی سراجام بر کین هم خواستند بناچار آن پیر که کرده راه بیا ساقی آن تلخ نوشین بسیار از آن تلخ می جام چند مده که آئین دیرین جهان تو کنم بر ناز و پیرا چه بستی و دو بگفت ناتوان جامم در دستم زمانه بگفت بشکند جامم مکران خمی و شود یارم زمانم درم داور پیمال بترک فلک ترکست از می کنم باین کونده پهلوی یکی نامه زین گفتای در می	بپولاد و آهن بسیم و بزر ز کین آسمان بر زمین آوریم ز و آتش ازین آتشی آبرنگ بفرمان پذیری بهر سر روان بکبر جو اشیر و مساز شد در ارد و سار د و خانه را سراسر پنهان و نهی تو بشمیر خوریز بنگن سم بخن میفرودشان آتش که بان ای پیکام گناش زهر و برافروختن اختی نبرد از در کینه آراستند ساقی نامه در تمنیت عید نوروز سلطان و پشید استان و طلب یاری در نظم کتاب ولی خودم آن گش بستی رو فشیرو و نرا درم دستم نور و نو و فلک نامم ز و ازان چه خرم ندارم ز و استان این زال در نیل بستان او دست بانی کفر کفر نامور نامر خمدی بر آرا چه خندان آفری چون پیش پای نه جسامان	ببانگ کین خواهی از هر دیار ازین پس خور و خوابید گشت ز ایران زمین شایسته پیر دخت و زانند جو اشیر البو استخ کرد ره باستان مده چپاره زد البو استخ فرزند فرزاد است کر از من دل روشن کوفته است نباشد کر از من روان تو شاد چنان را د آن باستان بر بزد چو کردید البو استخ اگر زار بوی پخشیش اندر سود شد این راه برستان و کرده ساقی نامه در تمنیت عید نوروز سلطان و پشید استان و طلب یاری در نظم کتاب ولی خودم آن گش بستی رو فشیرو و نرا درم دستم نور و نو و فلک نامم ز و ازان چه خرم ندارم ز و استان این زال در نیل بستان او دست بانی کفر کفر نامور نامر خمدی بر آرا چه خندان آفری چون پیش پای نه جسامان	بر آرد بر در که شمس یار بها سون و فوش کوی بر فوش در آفند همیغ برشان بیای بفرمان ره مرز شوشی سپرد که مر د و دمن را کی سزد بتااج ترکان و به خان ات بمن پاک جانت بر کشفه است همان بد که بر تن روانم باد که بروی پوشید رای حسد بنالیدران دیو نیک ساز دو کوش از شیلش بی بهر دی به و مانده شوشی ز و تخت و کوه بشنی و اور و روسی سپاد تباری زینای ووشین یار کران لب نوشند مده وشه من سخن مدح خمر و شمر بفر جانان جهان و لشکرت که بر من بر دوش سر زان بجی نامر جهان شهر یار نکرم کجی نامر زان داور که نشد به شهر و ده ملک جم نیز و درم کرده شمشیر بر کاوش کامریت است بر فشان از خسر و استین بر این چار باشی بر آراخان
---	---	--	---

چو بریان مابیش ماند سر زمانه در سب می باز کرد بهر صبح رازم کهای باغ بنازد چند اندر اندر خوش به اسان ز آوای شدر پندک یکی عرصه چون باغ مینو شکرت بر آراسته تخت کهر نیکار بر انجماندار خورشید روی جهان را بدید از جبهه شید جم دیرین روز کاران که از نو بهار زده کویه بر کاه کین خسروی ز پیاوشا قان مرغور موسوی رسیدند با کوه و خواسته رده بر کشید و پرستادفش بر او رنگ زرین و فزانش چه زهر شهر و کشور با میب بار کروی زخا از دم و مقین و جند بهم از دادخواهی کوهی ذکر خدیو زمان بهر یار زمین زهر شهر پر پای خواند پیش در آغاز از مهر خا و بر آرد که شام فلک خم خام تو باد بهول اند از چمن کاروان از ان دیو ساران ناپاک زاد چو بر دادخواهان تونی داد	جلو بن خسرو و حصاران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا نیزین با سمان نازش آغاز کرد فرو گشت کردن هزاران چراغ بگفت تیغ رخشان چو نشان دورش چو پشت پلنگان زمین رنگ ناک در ان اکیه چو در یابی نش بران پرستسته جهان شهر یا لب آسمان با زمین راز کوی نه جبهه فرمانبرش از عجم جهان تاز: هاش چون رخ شهر یار جهان کمن راز فرشتش فوی بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی بزر و کمر بر کارا رسته بر ستارش دست برده بکش	فروزان کل از طایم لشکران کمل از شقه شاخ بفرخت چه خروشیدن ابر بر کوه سار ز شیور و شند بر آمد غویو بسی پل جنگی لبی شیری ز بی راز دار ستاره سرش فرید نوش در پیشکاران بزم سکندر زرمی سواران او یکی جشن نور و می آراسته ش رده بر رده شیر زرم آزما زهر مرز کشور خدایان ز راه ز کسوی را دان کشور خدای بمی نخت دارانی خوشید فر	یار است خان از کباب بره برین منظر رام و عفت پر ن چو خوشید از کاخ کردون سپهر چو آوای کوس از در شهیانه بکیهان ز در کاه کیهان خیل بهر سودان دیر بخرید زر فرو زانتر از انقلاب آفرش اتهن شمی از سواران رزم خضر پیر و آبداران او خروشیدن کوس بر شد بهاه بهرم اندرون پیش خسرو پای جوی زمین بوس در کاه شاه دکرموی کردان کردون کرای چو بازنده ابر بهاری کهر برین چار بالش چو تابند مهر بر بار آن حسد و روزگار پی داور کی کرده آوا بلند بخاکه شان بر دوسالار بار زمر جان کمر ریزی آغاز کرد پوزش سخن رآ بر آراستند بسالار کیتی بدار است نیو دلی تنک داریم و جان غمی سین شده آه پوینده پویان بهاه بسی پرده بدرید بر پرد ک بشنید خورنیزشان سپید پیغ
دادخواهی رعایای خراسان از پید اجماعت ترکمان تکره برد با معدلت مادر شاه کیتی پناه بفرمان آن داور کشور یار و دمر جان کوه نشان باز کرد هم با سخ داور آراستند شدند آفرین خوان کیهان خیل ازین تنک چشمان توان زمین پویندگان بسته در دشت راه بسی خواجه افتاده در پردکی ستم پیشکان را مگر افکن تیغ	ز ذلیل و بیچاره من بدر کنار تک کیتی خف و نودین پیشش بر آراسته گفتار خوش کشودند لب بر دوسالار نور دستاره بکام تو باد همدایه پرد از بازار کان خد که بر کز ره انشان نوشه مباد ستمیدگان را بفر یادر س	بر او رنگ زرین و فزانش چه زهر شهر و کشور با میب بار کروی زخا از دم و مقین و جند بهم از دادخواهی کوهی ذکر خدیو زمان بهر یار زمین زهر شهر پر پای خواند پیش در آغاز از مهر خا و بر آرد که شام فلک خم خام تو باد بهول اند از چمن کاروان از ان دیو ساران ناپاک زاد چو بر دادخواهان تونی داد	دادخواهی رعایای خراسان از پید اجماعت ترکمان تکره برد با معدلت مادر شاه کیتی پناه بفرمان آن داور کشور یار و دمر جان کوه نشان باز کرد هم با سخ داور آراستند شدند آفرین خوان کیهان خیل ازین تنک چشمان توان زمین پویندگان بسته در دشت راه بسی خواجه افتاده در پردکی ستم پیشکان را مگر افکن تیغ

بداندیشش را خوار در دیده به
 و کمر سوگرویی ز کرمان زمین
 توئی سایه پاک پروردگار
 بر از هفتین آسمان پایه ات
 چو کردت خداوند کیمیا خدای
 پژوهش کن از درود و درویش چند
 همه ناخدا ترس و ناپاک زاده
 بزیربلای باره شان پایمال
 همه ده خدایان بمانند جای
 این مارفش نیزه در کارزار
 چو خوسوی کین بار کی گرم کن
 و کمر سوگرویی زار من هزار
 بزرگ جوان شیر آن کرک پیر
 ز فرمان یزدان چسبید سر
 بریده دل از مهر فروزن خویش
 بگوهر چو آب بینی زمین است
 بخود داد و ده لشکر و س را
 بر رویان روی فرساشده
 ره دیو و اوژن سپار چنین
 اکنون چاره کن آن بداندیش را
 هم اید ز دیلم فوندمی نوان
 ز داندیش ایلک چون شهریار
 همه سرخ روی و همه زرد موی
 گر آیند زان پس باز ندران
 بروزی دوشاید دران زنگار

سر مار با شک کوبیده به
 شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان
 سیستانی در پایه سر خلافت مصیر سلطانی
 نگهان خدایان کردن کرای
 ز پیش کز آیند کان درگزند
 کشان خورشید کف و داند
 چه از سال خود و چه از خود سال
 نه ده ماند بر جانده که خدای
 بر آزار کز آینه ماران دمار
 شکایت کردن امانی زمین از
 ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه
 جوان شیر و سازش او بار و سیه
 نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
 همه رای اورای اهریمن است
 نه کرده پوشیده ناموس را
 ز ترس جهاندار ترساشده
 تنهای در آرد بنیادین
 بمان بدکش مرد بکش را
 چنین گفت از گفته کاروان
 بار من کشد لشکر بشمار
 بداندیش و ناپاک و پر خاشاک
 فروزند آتش ز کین اندران
 بر آسایدش جان ز نادر دشت
 از پوشیده رویانش آرزو نیست
 نه از پاکیزدانش اندیشه
 از ان مردمان از جانشکری
 کران باستان مردم کرده راه
 فروگشت انکو توان از نمی
 گروهی بدیلم کیمیا خدای
 که آید خرد آن روسی بد که
 ز دریای خزران سپاسی شکر
 بکین بر بابر و کرده بر زنده
 هر اسان شود زان مکر شهریار
 سپهکش شهنشاه کردون رکاب

بفریاد خوان جز تو فریاد رس
 غریوان که ای شاه باد و دین
 به پروردگان سایه بر کمار
 جهانی در آسایش از سایات
 پرستار بر هر پرستنده باش
 بانها ز می شکر زابله
 بآن بوم و بر آتش برزدند
 در آن بوم و بر برشته انما و جو
 بشمش کین زنده در خانه کن
 دل و تیغ و بازوی زو آوت
 بی اختر و دشمنان نرم کن
 خورشیدی بر آورده کی شهریار
 ز اندیشه خسته و شیر کیم
 نه پیش بیم توان داد و کرد
 ز ناموس پوشیده و افش مردم است
 نه جزای اهریمنش پیشینه
 بدل در سکا لشکر می
 که بینا دباد افواج شاه
 چو بر شد فروزد از وعاله
 تیانش کمان کاسی جهاندار نیو
 و کرده شد از جادوئی چاره کرد
 فروز را امواج دریای زرف
 بدیلم سخت آتش اندر زنده
 در امن به چرخ از کار زار
 جهان را جهاندار او سیاب

برافروخت چون گفت هر یک شید
چو اگر ز ازخروشنده شد
به چید چون از دمای دژم
بلی چون شود شاد پر خاشجوی
چو آنگشت شیرینز آرد
یکی پیل جوشان بچوشن در است
که دل شاد دارد و دل پیکزند
نیکین بر شده چرخ پست آورد
ز سحر ستوران نامون نورد
چو کیوان به اندیش و ذوق خمی
یکی ترک تازی بتوران کشم
کم تیره کرد و نکر د نبرد
ازین نیزه خیزران نژاد
چو نختی از نیکو نه باسخ براند
پژ و بشکر آمد ز نام آوران
بفرمان خسر و دران بوم و بر
پس از آخرین مردامو دکار
چو بلی کثری آسم و آستین
چو فرمان شد شد با نا و سپر
که از گفت و دارای کرد و کارای
ابر کو به رخش چون زنده پیل
کزین پو خسر و محمد و سلم
بهین چاکر شهریار جوان
بسی خون زبانی بلان نخست
بفرمان اسکن ز نامور

آگاهی یافتن خسر و کشورستان از حال عیای
و خشمناک شدن و نوید دادن بفع مفسدین

برو بپرازمک ساز و بروی
جهاز ایکی رستخیز آورد
و یا آیین کوه جوشن در است
کآرم بر آراسان بلند
ز گردش بآرکان شکست آورد
بلند آسمانی من از مچو کرد
چو هر ام و نگو ابر پر خاشجوی
زمین راسته از ستوران کنم
بجیش در آید زمین چون سپهر
چو پوشد بتن خسر و آتی زره
از ان پس باسخ زبان باز کرد
بسی کوه آهین بهامون کنم
بلند آتشی بر باختر کنم
ز رخشان سنا نادران تیغ و کلاه
در آرم چو آن اختران دژ نو
اگر بپال گردان کردن کرای

منشور نوشتن خاقان کیتیستان شاهزاده
محمد ولی مرزا فرمان خرمای خراسان
که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه
که طایفه از ترکمانی است روان کن

شد که گردان خاور زمین
بفرمان شایسته ملک کیم
سخا و زمین بود خاور خدای
به بر کوه آهین چو دریای نیل
بیزم اندرون رستم زابل
بفرمان خسر و محمد به میان
بسی خاک باختر بر نخست
بسی پاینده دارا و پره جگر
دبیر گرانمایه را پیش خواند
یکی نامه بجاشت از آب زار
به برزو بیاز و بالا و چپ
بکاخ اندرون را دسر و بلند
دران پس یکی کرد و کرد و کارای
از خسر و سپه دارا و زمین
دران مرز چون رستم زابل
بی زرم تورانیان پیش خواند

فرونده رویش چو تانده شید
روالش چو دریای جوشده شد
تو کفتی جهان می بسوزد بدم
برافرازد از باختر چهره مهر
ز کین اندر آرد بابر و کره
هر یک سخن گفتن آفت از کرد
بسی پیل جوشده از خون کنم
همه اختر از اوج خسر کنم
فروزم بسی خست تابناک
بسی زان نور و اختر آرم بگرد
نکابل بمانم نه کابل خدای
سر بطر اعظم در آرم بگرد
و هم خاک دریای خوزان بیاد
کازنده نام لشکر بخواند
که بودند در کشورستان و ان
بفرمانی تنک بست کم
شمار سپه راندا بشهریار
به انسان که بایست فرمانبراند
بنام ملکزاده نام و ر
چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر
بدشت اندرون از د شیریند
که آد بنام سیم میشوای
ز خاور زمین راند بسرخش کن
بسی شسته با خنجره کابل
براد از نا و ر کرد و کرد و ان براند

که باید زخا و زمین سی هزار یکی تا خستن بر بتور آورید ز پیر زغن مرگفن شان کشید و واسپ کرانای سی ز کام بتشریف دستورش داد شاه بهرای غلیشتن بر کزید چو خوشید خاور و تکار براند جهان که خدا شاه با آفرین دکره کنارنده را پیش خواند کرانایه پور برادر پدر که ای شیردل پور زرم آزادی نیاکانت پر مایه و شیر خنک بمیزی که دارد چو تو مرزبان کنام شیر بران چو شد پشه بزیار آن چو تیر سی ز کام به بید او که گمینه از داد و کن بهم در نور دید و انا و پسر ز قاجار شیر او زنی نامدار چنین داد فرمان جهان که خدا رسان بر پور برادر پدرم ابو کو به بارگی زین نهند یکی تا خستن بر برزابل برید سرگردان شان به بند آورید ز تفتان بسی که بسامون کند زمین پیش شاه جهان داد و بک	سواران جنگ آور نامدار بترکان جهان چشم مور آورید کره از زغن مرزغن شان کشید چو کوهای ابر کو به زمین ستام سرمد و جنگی برآمد به ماه منشور نوشتن خاقان گیتی کرمان که لشکر بقلعه بهم روانه کن که گذارش چنین با نمانده اند بکرمان زمین داور از داد و کرد دیو و سرفراز و گردن کرای بدریای نادر و چکان ننگ پی بدسکالان ز نپید و زان نه ابو زسک دارد اندیشه که بند دره آسمان از خرام روان نیاکان از انشا کن بفرمان آتش و شیر کسیر سپهدار سرهنگ و سالار بار پدر بر پدر شاه کشور کشای که بدر و پنجکال بر شیر حرم بهر چیدق از کینه فرزند نهند جلو کاره کردان کابل درید ز خون مرز شان لو رکند آورید ز خون کوه و دامون چو نهند وزان پس بگردن شد او کی	کرست ملکان و ده نامور به پشت پدر شان بدرید خام پس آنخسروی نامه و دانش تیر یکی جامه زرکش شاهوار ز درگاه خسرو و دود و صد و دو که بنجار منشور شاهنشاهی که بنام با پور آذر بود پدر بر پدر مرز را مرزبان سزادار این تخم پنداره نیست بنایه کشاورزان بوم و بر در آرامگاه و دم آتشج شیر زیال به اندیش خون بر نشان چو آن نامه پذیرفت ز لسان بکار نور و ز کردان کرانایه مرد ننگی بجنگ اندرون تیر خنک که بر گیر این با سله نامور ز جنگی سواران خنجر کردار بفرمان آن پاکه چون دمن برآید از دوشان بر سپهر نماند بر جاشی زان کرده چو سالار لشکر ز کار آیکه ز روی سوی زابل برودن خستند	تو نیزش بفرمان به بندی کم برآید شان کوک کاف نام ازین بوسه داد آن کو شیر کبه او که باره و ضوق کو هر نگار سپه را بهر داور و پیش رو یکی شیر سیکر علم بر کشید تکار و زری سوی خاور و براند نیکدار کشور نیکبان دین بخشنده خوشید اوج می دخت می با همین بر بود پسر خوانده شهر مایه جهان مکشوش کران اولی چار و نیست به داد از ناله ز پدا دگر نباید که لایه کی خیس خیر بگردان بشمیر کین به نشان براز و نیک جهان شمس مایه چو کردند کردون بکین کرد کرد ز در نیم خویش بر اسان ننگ سبک پویای به شیوار سر ز درگاه شاهنشاهی ده هزار که پوسته با پاک فرزند من یکی دود و زان شود تیره مهر بجز زیر سم ستوان ستوه نوشید اند زشت هشتاد بهامون سر پرده افروختند
---	---	--	---

بخش این کنبه لاجورد
روان کردن سوی ابل سپاه
از ان مرز گردان کردن فراز
که راشخی ران روی کینه نو
بکین از در آتشین دم نیند
چو گردان دیلم بفرزند
ز خالصان درگاه شاهنشاهی
چو عیسی نهاد و چو بروج کام
چنین داد فرمان که از ارامی او
نه چید پیروان را را می اوست
بروز می که را نم بارین سپاه
به نیروی پیل و بانگ شیر
اگر لشکر و سرباز جنگ آوردند
مگر آده رازان و بید آکی
ز نند آتش کینه بخیزان زمین
که مانند کافیم و فرمان تراست
اگر راخی سر و شود یا بند
بهر تر از ان شیر مردان کین
بیاساقی آن ز ابل جام می
بمن ده که آتنگ ز ابل مرآت
معنی بجای ربی ساز کن
که جامی دو بر اهراب کشیم
سرانید مرد و خندان سخن
که آغاز دارای روشن نفس
بخود رای اندر در ان بوم و

جمع آوری نمودن شاهنشاهی
لشکر حجت روان نمودن بملک ارمن
چو بر دند بر شاه کیتی نماز
ز دیای خیزان فرست سپاه
هم آورد گردان دیلم نیند
سر لفظ اعظم بگرد آوردند
ارسطوی دوران بکار آکی
ولی از پدر موسی آمد بنام
شاید در نیک و بد را می رود
که لیش بخرامی دارای اوست
کذا م لشن لشکر کی کینه خوا
بناد و پیل افکن و شیر کیر
بناد و دیلم درنگ آوردند
که آن آتنگ سپهر مهی
بسوزند در یامی خیزان بکین
نشانیم اگر جان بفرمان ترا
بزر آوریم آسمان بلند
خداوان جهان را خواند آفرین
فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عا حرا
جسب الامر شاهنشاهی سیاهی با فرمان
بقلعه بهم بنوط ایف افغان که مقدر است
که یا قلعه بمهر ابر صرف بدید یا غنیمت
بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان چید ه سر
که بکاه نشان بود در مرز بم
که کنبه کاید بربک و ریو

یکی برده قی کون شد ز کرد
ز دیلم کرانمایکان خواند شاه
که باید قی داشت زینکار دل
هر اسان نکردید ز انکشان
بناد و باشد هداستان
همه راز اختر بر او آشکار
همین چاکر شاه بسیار دان
بگردان دیلم سپهر کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروزی جهان آبنوس آوردید
چو جنگی بلنجان پر خاشخه
علی شاه آن را در سرجان
نه بنید پایاب و جنگشان
بدیلم چو جوشنده در یامی شرف
ستایش کنان برید ارامی نیو
جهان بریدان لیش تنگ آوریم
بر آتنگ دارای گردن فراز
وزان پس بدیلم بنشسته راه
خونده تهن بدوران کی
خبر دی بگردان کابل مرآت
آتنگ کابل فی آغاز کن
شرابی آتنگ کابل کشیم
بر آتنگ زینکونه در انجمن
بفرمان دارنده بخت حشم
نور دیده ره سوی کیهان خدیو

بدلتان اگر جای اهرمین است
 سرخویش گیرید ازان مرز و بوم
 بتر فی دران دیده کردند باز
 ازان هول گفتار نیکاه را
 که دادش بدنام پور خلیل
 در دژ فرو بست و بر باره شد
 پرانندیشه زان رای کابل کرد
 بکین جنگجویان خسرو پست
 گرفتند پیرامن آن حصار
 بهامون سواران شیرین زن
 دویدند گشت از نور و سپهر
 برکردن آن کردان استو
 بدژ خشک مرداری اریافتند
 زانندیشه کرسنه بر سپهر
 همگفت جاشکر عامر
 که کرد و شب تیره روز سپید
 بیاری رسد از شهر یار
 همه زان سپس دل قوی شدند
 که دیگر نکرد و غرام سپهر
 دین تنگ دژ از سپهر فراخ
 سرایان سخنها بنا بخردی
 نیکبان دژ با مدد دگر
 رساند آگاهی کای سرفراز مرد
 زامون یکی لشکر اندر رسید
 پیکار ما کر کشایند دست

بناراستی دیوتان رهن است
 مسازید نیک اختر خویش شوم
 ز شش سوندید نیکد مساز
 سپردند لشکر شاه را
 بنا و در شیران یکی زنده پل
 بداندیش از چاره بچاره شد
 بداندیش جان زین بکالشت
 بچاچی کمان اندر آورد
 میان بسته تنک از دژ کارزار
 ابر باره کند اوران تیر زن
 تنی را بدل و نجسید مهر
 نهاد از کسی رامشی بود و سو
 تو کوئی که بریان تریافتند
 بلزید بر کرده ماه مهر
 بگردان سخنها ز جالشکر
 با چرخ بیر وزی آرد پدید
 همه کار بر ما شود چون کار
 بشادی علم برافراختند
 بجان بداندیشان بر سپهر

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی
 بسرداری نوروز خان قاجار و جنک نوروز خان
 با افغان و سیستانی و کشته شدن
 جمعی شیر از افغان و شکست خوردن آن گروه

بگرداند رأید سرانرا سرن
 روانشان شد از بیم با هم گفت
 تن از بیم از ران چو شاخ دخت
 کو عامدی شتره شیر غرین
 در آورد لشکر بر زمین حصار
 پشیمانی آورد و جانانان دژم
 دلیران دژ ز مساز آمدند
 ابالکینه جوشکر زابله
 بگردان کابل فرو بسته راه
 کمانها بگردان کشته ده کمین
 بجائی بهای تهنی نان سپید
 کزان دست شان کوته از جنگ
 چو دنده هر کان مردار خوار
 سیه بر بزمیند روز سپید
 چنین دیدم از کردش مهر و ماه
 چو کردند کردون کمین خواسته
 که نیکو لبس دیده بودند از و
 زبانهها به بیغاره کردند باز
 جز از چشم تیغشان انجور و
 نه میشند دیگر بر ایوان و کاخ
 که آید ببار آند رخت بدی
 هر اسان بسرنک پر خاشخ
 دگر که نشد آسمان را نورد
 که تاریک شد چو تانده شد
 بسی سر بیا نذر آرن دست

دگر آمدند از دژ سربار برون راند و باز آمد و باز گفت همه پایم و همه دستیار که اینک دگر گونه شد روزگار بجو نشان به نشانه از خشم و کین سراسر آن سخن ساختند که تا هست جازا بخت و سگانه بران رای کوه چو آمد سخن بلی هر گز بخت بر تافت چهر رسیدند شیران جنگی ز راه بهامون بسی کوه آتش نهاد بکیسو کابل بسی بل مست جو نیکان پلکانان جنگ ز کردان بگرداند آمد بسی تن از تیغ کند آوران چاک تار تن کابل ماند بخود و کسب تن کشکان سوده دریای بل شبی چند افتان و نیزان شدند اگر پیل باشی خنک آورد که بهی فکنده ز تن بار سر بهر کار اندیشه بایخت ولیران همه سرفراز آمدند چو آن نامور که از ارگشت نوندی رو انگر و چون شد باد ز پیروزی آن شاه یزدان	سز دگر بنالد بد اندیش زار که اختر به پیرویت کرد جفت شدیم ایمن از گردش روزگار سز دگر بگریه بر خویش زار چنان چون نمی مرد در امش کزین سوی چار دگر پرداختند شبی رخ ستایم از آوردگاه یکی ز رفت بنگه گفتند بن به بد خویش ز نهوش سپهر درفش در نشان برآمد باده اگر کوه با خستلی نژاد دگر سوی شیران خمر پرست برآمد بگردون سپهر و زنگ بجنبید همه کسی بر کسی بسکارسر نشان در آمد بجاک ستوران نشان گشتی کام شهر ز خون کوه و هامون چو دریای سوی مرز و خا و درگزین شدند سز دگر زمانی درنگ آورد گروهی کرانبار از سیم وزر تا بد چولا و بازوی گشت به پیروزی از رزم باز آمدند کله کوفته از خست گزشت بدرگاه دارای بادین و داد بمیخاند بر پاک یزدان سپاک	جو سز ننگ گفت و کیمسان شوند دگر ره ستاره بر امش جمید وز اسنوسواری در آه ز راه رسید از در شاه پرورند هر اسان گفت سز ننگه سخت چو گشتند بایکد کرای زن بمیدان جنگ از دژ نام و یز کما به راه بگماشتند دگر روز برخاست آوای کوه تو کوی زمین بشیخه شد دو لشکر دران پهن دشت شدند برایک شدند از دژ و بادیای بهامون شد از موج دریای ز آهنگ کردان خمر پرست کسی سز نشان کین بنگرد سز بدگوش مرد در زیر کرد بزیوی دارای پسر و فرزند ز شش سوواران پر ز جنت ولی کردند کور آهنگ شیره یکی را پنهانست و خواسته بویزه بسکارسنا هوشیار یکی ناموز نامه از مهر و کین ز پیروزی لشکر شهر یار بروزی هاپون و آمد ز راه وزان پسر در گنج زرباز کرد	نوندی بی آکی راند زو ده که افزون ز اختر سپاهی سید رساند آکی بر بکابل سپاه یکی لشکر افزونتر از چون و چند ز پیرامن دژ کشیدند رشت بنا در در اندک سز سخن بگو شیم کوشیدنی چون پلنگ بهامون یزدان بزرگ داشتند هوا گشت بر کوه آهونس کیا شش غمینه و تیر شش گفت آورده بر لب چو دریای تو کشتی جهانی بر آذر جای رخ چرخ به زوره چساده کون بکابل کرده اند را بدگشت که از آب شیر لب تر نکرد زن و کودکت اند گفت شیره مرد سز بدسکالان گرفتار بند بگردانیده ره بسته سخت بچون خود اندر شود خیمه خیر یکی را بزرگ پیکار آراسته گرفتار کرد و به بد روزگار نوشته بسالار کرمان زمین نوشته سیکه نامه نامدار رساند آکی زان بدرگاه شاه چنان چون سز در زرش آغاز کرد
--	--	--	---

بگردان جهان آفرین را بنخواند که بخشش کوشش گرانمایگان که چون زخت بر لبست داری تور همین پور بگو هر دانیال بگاه پدر زکیمه ز دشت کاکام از انسوی چون لغز مانبرش بهر زن آن دیواندیش در درفش از بخارا بر افراخته همسا آن زهرن کینه خواه بزرگان فرزانه راستین ولید و سرافراز و نیکونما سرورانش خجسته گمند نکویان بدی از بونش یافته دین باغ پر خابن هشت دست سپاهی بداندیش و پر خاش جوی در انجا بغارت کشاند دست زین کاو و آرد و پاسه چو شیر ان جنگل زین پلنگ زاندیش پر دواخته سینه را از ان شیر جنگی سواران تور بنام و دکه بار کی گرم رو که آن اهرمن زاد تا پاک دین بسی را بنج بگر کرد چاک بجاک انداخته دانه زین نفان زین ستمکاره ویر سال	بهر یک ز رویم و کو بر شاند گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ خان بنجار او گرفتن او مروا و شهادت بر امر قلیخا قاجار بتوران خدای بر آورد نام بافسون و نیزک فرمانبرش شدی یار با مردم پیشه در در انجا بخا و زمین تاخت سوی مرو از کینه راندی سپاه کشاده جبین و فراخ آستین بگو هر پدر بر پدر پاک زاد درش بوسه جای سپهر بلند بدان کیش از روش یافته بشاخ بروند آید شکست همه اهرمن زاد و غفرت خجسته خود اندر کین سواران نشست بگووان شد آدای هندی در روان سوی با سون بانبک جنگ بدل کرده لوکین دیرینه را کزیزان چو از شیر زاده کور نه آکا میش ز خجسته نرم بر انجخت پر زنده دیوان کین در افکند بس مرد جنگی بجاک در آمد بلند آسمان بر زمین که بانیکردان بود بدسکال	بهر دگر بر ایه پشمن شهریار که از شک و ریوش نیامد همال بدین جادوی کشته توران خدای ولی بار وانش اهرمن بود جفت ز پیدا آن بگنش مرد دریش ز این بگشته پیدا دگر هم آور دگردان کردان باند که بر پور و ستان زدی و بتبر چو او پاک زاد و چو او پاک دین بدی آورد و بر کسی کور دست بگزی بود و آسمان را خرام دران مزاریت همه بر کشید نه از پاک نیز داند بدیشان هرک بر افراخت آزاد مرده ستی کره بر به بند زره بر زدند کیا ایگون برق رشتان بست در آورد و زنده پیلان شکست نه اندیشه از مرک پتاره اش ز اهرمنان بود و تار یک هوش به پیچید وی و بر آورد بور کشاند بر دم و پر خاشخ تو کشتی که شد تخیله آشکار که امین دل از و نش چاک چاک
---	--	--

خوایان بنشیند آن را در مرد کسی را شترانی نیز بکبام چو زان سوک دو آگهی یافتند چو ابر بپسای روان کوان بسوکش بسی ماه خورشید روی شد از سوک آن نام برد از نو شدند آنجن زان پس خبر داد و کرد تباهی بر آید شمس بر پفاش کیست تر تا راستند بسی جادو میما که در کاست کسی یاد از دانش و داد کرد فرستاد سوی دلیران مرو سخنها که انجام و آغاز گفت بگردان چو نیروی جانش نه ره کشور خویش گرفت پیش بایون بر آید رخت می بگوهر جهان بخش و کشتیران بر آید سپهر که از ارمی پوش بکیتی شد آن پاکر داد از پدر درین داوری از پدر دو بود بپوش نامه مردمی در نوشت تبش شد از روزگار زب چو او سایه برداشت از فرزند پر شد که از خاوند باخش چو آن نامه بردار آن نامه دید	جهاقی ز سوکش پرازداغ و در که افشاند از وی شرکش بکام بچنگال بر سینه اشکاف شد نوان از غم را و سر و نوان همی مویگرد کند سوی بکیتی کی رستخیز از غریب که اینک بر آید خوان و دوان شود نونش بر ما که ایت زهر تا آن به تن جوشن آراشد بدان تاد مروش آمد بدست که از تیغ و کز و منان یاد کرد بدل کرکس از تن چو نکین تندر زبان سان پانخش باز گفت	چنین است آئین دهر و درنگ وز آنجا سواری سوی مروانند نه دستی که جفت کربان بود خوشی ز در و دش بر آراشد نه چشمی که آن چشمه خون نکشت ز تیار خویشان و بچکان کنون باید اندیشه کار کرد کنون که جنگ او کین خواست بروزی سه چار از پس آن نبرد سخنها بسی گفت زنده دشت لبی چرب کو دیو مردم ربا بحرلی فرستاده نرم گوی تیا ما بران دیو اندر و پند	باز گشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن زمرگان هر دو کس با نامه باض طوس بنبرد حاجی محمد حسین خان خلع مهین پیرام قلیخان آمدن او بمرو و فرمان فرمائیانشستن نه آگاه از لشکر طور بود چنین آمد از آسمان سر نوشت بزرگان یکی نامه با داغ و در تو افکن بران ساین را و در پدر بر پدر کشته چند باش بسوک پدر جام بر تن درید طوس اندیش بود آنک بسوک پدر بر بفرخ پسر که ای از پدر یاد کار پسین توئی در خرد نه ساسی هم پس آن نامه بروش فوندی توان پس از روز چند از دریغ و فک	بدستی شترالی بدستی شرکت بران آنجن را ز بکده شته خواند نه خونی که از دل بماند نبود کردان آهین کوه را راستند نه کاخی که از خون چگون نکشت غولوان بهر سو چو دیوانگان در و باندایش ستوار کرد نه موکندن و مویه آراستن بدر باره راندن باندیش مرد کمی کشت سحاف و که خار پشت نند به نیرنگ چون دیوای بر آن شیر مردان برخاستوی جوالی بجز تیغ و کز و کمنند در انحرز پای در نکش نبود سپه راند از آنجا سوی مرز خوار بیان همی را در سو و سسی کز بهر آفتاب و بکین آسمان تین پاک پوشش چو روشن سرکش بنام سیم پیشوا از پدر که آمد بجای مروی شکست ز سوز درون و ز خون جگر بگوهر جهان جهان را مهین خداوند کن کن بحای هم رساندش سر اسیر نیاز کوان سوی مرز مرد آمد از شهر طوس
---	---	---	--	--

سران سر نهادند بر پای او
 بسی خون ترکان توران زمین
 بود جاودان زنده آن نامدار
 و کسر سال آن دیو نیک ساز
 چو آمد ب لار نو آسک
 بترکان گلی تا ختن بر سخت
 به پیچید آن کرک کرکینه در
 در آور و نشان از کند سران
 بدان بد که ترک پر خاشخه
 چو آمد بزدیک آن رود بار
 دزی در سر بند مرغاب بود
 بنا که بران از سبه اند سخت
 وزان پس بمرغاب بشکست بند
 نه مرغابی از رود مرغاب ماند
 سه سال آن باندیش میداد
 زمینهای آباد ماندش خراب
 زلی آبی آمد زمین آنچنان
 نمیردخت سوری بگلش جابغ
 نه دودی بجز دود دل دیکش
 زیکسوی اندیشه تیر زن
 بدکان لغز مانده خوشستن
 بدینگونه آمد سرانجبرام رای
 وزان پس کی نامه بردش نوند
 بپایخ برار است لبس نامه
 گذشت از نور و فلک پایه بچ

نهیچید و یکین سر از رانی
 شب روز پس کرد کرد انکرای

آمدن شاه مراد در سال دویم بغرم تسخیر مرو
 از بخارا و شکست خوردن او از حاجی
 محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از اذیکه
 در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و مختار

رخ از زم شیران بر خا
 بزنج مسمار آهنگران
 زناور و گردان به پیچید سر
 و ماندیشه افتاد آن نابجار
 که رویند دزد خواندی آنرا دزد
 بناوک زمان بر دهم کرد بخت
 زو آتش بر آن کشور کشت مند
 نه جو خیمه دهنان پرازانند
 همی ماند لشکر بران بوم دبر
 چنهایی سیراب گشت سرب
 که گفتی بود دیده آسمان
 سرایان نشد نای ساری باغ
 همی دیک دلهما بگوشت لبس
 و کرسو خروشیدن پیرزن
 بی چاره سازی شده لانی
 که از رند و سوسی توران خدا
 در دوستی را کشادند بند
 سزاوارترین بزرگبانه
 که کردی دین ره پرانده کنج
 ز نشصه فزون گرگنا باکن
 بدخیم زند انشان بار کرد
 که کاشکش از رود مرغاب بود
 که ویران کند بند مرغاب را
 خدنگ افکند ازادران بدشت
 گرفت آن دزد و ویران همه
 بکل چشمها را در انباشت نیز
 پس آنکه از ان مرز لشکر براند
 به انجام از ان بگفتش مرد شوم
 نه دهنانی افتاد بختی بجاک
 چنهایی برکی آمد چو حسن
 شب و روز بخوان کرد آن چه
 بسی جان سپردند بریادمان
 بهامون خوکوس آوای نای
 سخنها بسی رفته از بهر دوی
 بدارای توران مدارا کنند
 چو آن کمینه خواه اگر از راز گشت
 فرستاده را سوسی آنسرفراز
 وزان پس شی از بزرگان خورشید

که سببه بود پیشش بیای
 در تخت با خاک مومن بکین
 که دار و کیتی چنین یادگار
 سکه مرو از کین سبه راند باز
 بهامون سبه راند با فره
 شد از چرخ پیروزه پر و بخت
 گرفتار کرکان ایران زمین
 شی باهر روز بر دار کرد
 که آب خ مرو از ان آب بود
 در ان شهر بندره آب را
 که بر بند ناید ترکان شکست
 به انجام اندر آورد شیران همه
 وزان چشمها کشت سیلا بخیر
 بسوی بخارا تها و بریاند
 خوالی در آمد بران مرز بوم
 نه کاکه یوز زمین کرد جاک
 من از سیم لی بهر آن از من
 ندیدند جز کرده ماه موسر
 بهر انگه جان برد از ان رطبان
 بدر نامه ای بهر سینه ای
 زشش سوندید چون یآوری
 بر آن راز خویش آشکارا کنند
 ره مهر لبس و دود مسار گشت
 که انبار و خوشدل فرستاد باز
 که دای بهم شستی کرک میژ

فرستاد با جامهای سره بد و گفت با او سخن نرم کن که دل در بر من روشن از مهرت چه باشد که بر مرز ما بگذری چو بلی بسشند و اندر زبرد بشهر بخارا در آمد ز راه بفرمانش سوی بخت راشند	دو بالای قلی دوزین زره دشمن را به پیوند ماکرم کن دو بینده ام تیره چهره تست نخو و مهر و پیوند با بنشگری زمروش با خون بد اغر زبرد زهرش در آور و تارک باه بفرمانبری آشکارا شدند	پیش گرا نماید سالار مرد بسوگند باد بر آرا سخن شمارم که مردم دیده است فرستاد بر روش نرمی تمام پذیر به منزل آمد برش روانگر دزدان پس بسوی مارگیر بدهر از دو یو را آمد او شاد کام	بدیدار و بالا چو سوری و سر زگفت نقش کوی در آبسین که منم جهان از تو نادیده است نیوشنده شد نرم برداشت کام بر آراست هر دم بر یکبرکش پرستار سالار بر آوا سپر ملک ناصر و سید جید بنام
ملک ناصر آمد سوی مرو و ماند بتوران کنن کرک با ری و دوش بفرماد وانی دوده سال راند بیا ساقی ای خسرو دانت رهی شرابی فروز ان چو زخان دوش در آنخز دوران دارای ترک سرتاجداران ایران و بطور ز نوران زمین آن بداندیش چو بر کاخ بتیش آتشکست بسی بدسکال و بداندیش بود پدر رفت و او رنگشای بماند هم از مرد ورد مهر داز جای چو او دارد آنک خا و زمین بداندیش با بند از کیش ما نماندنی را بسد افسر مروارسان نیست سندان که در چو آمد فرستاده و ان نام نه خوا پدر از پدر بود و او کو فست	مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین او بر تخت بادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از هر و بستد پیر اینک شاهنشاه ایران غم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و مارا با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریاد ملک ناصر جواب دادن سرحدین او بداندیش بگایه و خویش بود بمن فرصت حب کلانی بماند ز خا و رسوی بخارا کرای بدین داوری برزده آشتین چنین است کیش بداندیش ما چو افسر که بر تن نماند سر که از سنگ سندان برآرد و مار بخشم اندر ش آستین بشتاند به او برادرانش بر آشوفت	مردن شاه مراد و شستن میر حیدر سپهر مین او بر تخت بادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از هر و بستد پیر اینک شاهنشاه ایران غم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و مارا با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریاد ملک ناصر جواب دادن سرحدین او یکی نامه سوی برادر نوشت و چون الکی یابی از نامه ام که بیاب و اراستی ز گردان که بان نماند تنی بر آردی تیغ تیز از نیام که انی مکن که چه باشت کران بسی هم داوش ز دارای می کش که زخوی بداندیش بود تنی چند از ویرکان پیش خوا	بفرماندی بر یکبرکش نشاند بنیانک رو باه که کنیه پوشش بر آورد و تارک بجنج بلب بن دیه کی جامش شامش که بر تاجداران شوم تاج بخش جهان کند اشهر استرگ بفرمانش شامان زرد کاک و در آمد و رنگ شای ز کرد بجای اندرش میر حیدر نشست که آمد چنین ز آسمان منوشت مردن شوبانک همکام تقن قوش جنگ دلیران نیست تو نیز ای برادر نه از آهنی بر آکیر دآن چو تمهید کام تنت بچو سندان آهنگران که آمد و بچکش بدین رنگ ربو ز خویشم خویش دلی ریش بود زخوی برادر سخنها براند

هم آن پر خرد گفت با بخردان	که آن بدکش راست نمودی دل	بود که به پندیده خوار اندرم	از آن به که دیوار آن بنگرم
نه بیند بمن جز در آرد کاه	بگردون بر آورد ده کرد سپاه	نیاید مرا خبر بدشت ستیز	نخندد بر و جز لب تیغ تیز
سر از اینیک و بد این نورد	بر زنی کی باید اندیش کرد	کز او شمارید اگر گفت من	سر نید از انسان که باید سخن
بپاسخ بزرگانش با آفرین	بر آسوده هر یک سخن را چنین	که بر تافتن روی از انجوی بد	ز آزاد مردان بخیر و مزید
در این رای بهداستان تو ایکم	کمر بسته بر آستان تو ایکم	ولی باید آراست رای دست	که بازوی زور آتش کردست
در آن دم که راز آشکارا شود	بنا و زماشکر آرا شود	ز تو ران بکین تو راند چو بور	بمدار نیمه روی کرد آن تور
تنی از بزرگان چنین راند رای	که آید و موسوی کابل خدای	زمان شاه کریمش دریای بند	بفرمان درش تا با قضا می بند
سجده اشکری ز و درین داوری	ستایم لشکری کی یادری	بنیروی او با سواران تو	بر اینم شکم منم د و بور
یکی گفتش ای مرد کار آدای	دگر کون باید بر آراست رای	که بر شاه کابل درم کشته بخت	خودمانده چاره دگر سخت
ز کابل زمین تالاب رو و کنگ	پی جنگ او بر تنی تیز خنک	دگر آنکه محمود و نمیب و رازو	با تنک او رنگ چیده رو
که ملک پدر سرسبز آن ماست	ترا دیده بر کاخ دیوان است	برانی تو کز این جهان فراخ	نمانی بجا بر یکی تنک کاخ
بی سرکشی کردن افروخته	از آنجا کتا و ر برون تافته	بدرگاه دارای ایران شدند	ز کابل به بنگاه شیران شدند
پس آن پر خرد مرد آموزگار	که بود اگر از کردش روزگار	از نیکو بنا و بر آراست رای	کرای تاجو کرد زرم آزمای
ازین بنا داند ز اگر بشنوی	بکیوان بری نه سر خسروی	ترا که سرکشو آرای است	درین کشوت رای دارائی است
چو جز در شاه ایران پناه	که بر پادشاهان بود پادشاه	سرت کر سکننده افسر است	هوا می خداوندیت دست است
ره بندگی پولیش از روی	بر آرد سر و روی بر سپهر	کرا راستی کریش زیر دست	شوی بر بد اندیش خود چیر دست
جهان پادشاهت دارائی	ز ترکان در کاه و صد ترک	به شکام کین آنچناندا شاه	که برشت بر خویش بر کلاه
بر آید چو بر زین خشنده خش	بکف خنجر چو دختان دشت	تو کولی دو صد ستم را بلی	بر خشی است با خنجر کابلی
ابرن زین زین بر آید چو کش	بر انکیزد آن چرم شیر فش	یکی شیر منی مبالای سلی	بچوشت چو خشنده در بای سلی
دم آهنگ از گینه چون پیل است	کی آئین بلباتی بدست	بیر خاش جوی چو شیر ثریان	که شیر ثریان بید از روی زبان
چو آهنگ جنگ دلیران کند	جهان تیره در چشم شیران کند	بیزم اندرون چون شکفته بد	بیزم اندرون کینه کش روزگار
بایامی او ملک کیر در کس	بایامی و دگر دها باز پس	بایامون دختی است کین بر	چه کشور ستان چه کشور دوس
ببازار کانی من الشبیه یاد	کد شتم بدرگاه آن تاج باد	بیدار او دیده شد و شتم	بهرش انوشه روان در قنم
یکی بار که دیدم من را ختم	بر از آسمان پایکد ساخته	بکوشش اندر سران سپا	کد کوشش سروری بر باد
بهران جوانان تو خواسته	بولا و آهین تن آراسته	بچوشت بسی شیر لولا دچنگ	درنگی تو از کوه آهین بچنگ

ساده بگفت کز زه کاو چپس	هر اسان دل شیر کردان سپهر	بیکسو فرستاد کان پر سوس	بدرگاه شاهنشاهی خاکبوس
بگفت بانیایش بسی ساد و باج	ز پرورده تخت و پجاده تاج	بسی ملتی مشک و صیغی پرند	سفرات و اطلس پراز چون چنبد
دگر سور سولان نند وستان	بسان بگفته دران بوستان	بسی پلایان دریا خروش	لب پلایان راز کو با سر و ش
که پیل بالا پای پیش کشش	بدرگاه آفتاب خورشیدش	همه بندگی رامیان بسته تنگ	از انجایی تا پیش دریای کنگ
بامید دیدار آتش سربار	شدم سوی آن بار که کار بار	چو رفتم دران بارای نا جوی	چو دیدم همی پراز رنگ بوی
یکی کاخ بر آستان برده سر	گر انجای تختی دران از کمر	بران کوهرین مسند آشکار	برآموده از کوهر شاهوار کو
نشسته فزارش جهان بادشاه	ز کوهر لبس بر کبانی کلاه	شش آسمانی کمر آتشش	چو تابنده خور هر کمر آفرش
ملکه اودکان عجز و شن سر و ش	ز آرزوم نوشین کمر لعل پوش	حمان قوی دست و دینیکاه	چو سروی کبار آورد مهر و ماه
کلاه کیانی شکسته لبس	قبای قبادی کشیده ببر	دگر شهر یاران ز برنا و پیر	ساده و پیاده افکنده زیر
وزیران برش کشور آرا برای	دیران بجا فور رشک ساری	و شاقان ساده رده رده	غلامان زین کمر صفت زده
سپاهیش افزونتر از چون چنبد	همه یار با تیغ و کمر و خمند	بنیز روی او پیشه پیل شود	یکی را به جو شسته نیلی شود
ملک ناصر از گفت آن راست	ستایشگر آمد سپکنا خدای	وزان پس تنی چند ازان کو	کوزین کرد مردان دانش پرده
دسالار سارق سران کزین	بجا سخن پس نگر پیش بین	از نیکو نسی مرد کار آزمای	روانشد بدرگاه کیهان خدای
بپوش یکی نامه نام و ر	بنام شه آراست از آب زر	بسی شایکان کوهر خواسته	ز بهر ره آور بر آراسته
دگر کوهرین باره تخت علاج	ز پرورده طوق و پجاده تاج	ز قحطی نژادان نامون سپهر	سپهرهای دیلم کمر پاس زر
دگر کتی قاتی بن زنده پیل	گفت آورده بر لب چو دریای پیل	فرستاد با آن فرستاد کان	بدرگاه دارای آزاد کان
بفرمانش از مژمر و آن کرده	بهم در نوشت نامون و کوه	بشادی بهر وادی دیر باز	تا که ز پنج نشیب و فراز
بلی از حرم چون نباشد گریز	شود غار و غار پرنده و حور	همی در نور دید چون روزگار	رسیده سوی دژ سربار
بدستوری شاه کردن کرای	بایوان دست و جفت جای	بکرمی کرمه فرسود نشان	بشتر لعل ز پیکر آمو دشان
در ایوان را بش پس از و پنج	که آمو دشان تن ز تمار و پنج	بدستوری خسرو کام مروی	بدرگاه شاهای نهادند روی
بکرایس خورگاه شش بنشسته	نشسته بسی تاجو چون روی	بمیدانش اندر کجی انجمن	ز ترکان هزاران کو پلین
بسی پلین خوش زین ستام	ساده ابا کوهر آکین لکام	به پیکر همه رنده چلان مست	زین راهی کو فتنی به دست
بهر سوبسی توب تند نفغان	بنا و دشین آتش فشان	کروبی ز خسرو بشتر لعل زر	کروبی ز دژ خیم افکنده سر
بسی را بنج پیکر از زرو سیم	بسی راتن از تیغ کرده و نیم	بسی سرفش کرد زدم آزمای	که بجنبند در کام نراژدوای
ز پولاد آهن بسوزد و کبر	بنیز روی پیل و بچکال ببر	کشاده بر و تنگ بسته کمر	زین زیر پا آسمان روی سر

هزاران زمازندری دیهوار	بدرگاه شانهشی بهر وار	کره کین بروی و پرازنک چهر	بریده ز دل سرسرای می مهر
شب و روز در پاس آن بارگاه	برآورد و آوا بخورشید و ماه	روان فرستادگان بر پهلوس	بهترین همی در نیارد سپاس
چو لختی بکریاس شانهشی	نشسته حیران از ان فریبی	چنان چو نسزد بر دشان پیشگاه	سوی پیشگاه جهان شهر یار
یکی عرصه دیدند مینو کسر	بمایون ترا چرخ مینا بفر	بزر فی کجی آبگیر اندران	در آن چشمه زندگانی روان
همندس دران کاخی افکنده پی	خمر آسمان کرده آهنگ وی	چو از ننگ مانی بزیبا کنار	بر آراسته خامه لغز کار
تو کوئی بهر سپیکر پریان	در آورده گلک نمانده جان	در انکار تختی چو چرخ بلبند	برآموده از کو بهر ارجمند
نشسته بران شهر یار جهان	چو مانده خورشید بر آسمان	تو کوئی ز حرش خداوند کار	خداوندی خویش کرد آسکار
همانی ندیده دوشینده اشش	که باد آفرین ز آفریننده اش	زهی کاخ دلکش زهی پایه اش	که بر سایه حق قد سایه اش
فرستوش اندر پهنای راغ	چو کلزار مینو کی تازه باغ	کشیده بسرسره و شمشاد شاخ	از ان باغ دلکش برین پر کاخ
چو بالای رخا و شاتان شاه	تو کوئی بر آورده خورشید و ماه	بر آهنگ دارای فرخنده کیش	که سایه ستاره بر آن روی خورشید
ملکه اداکان منو سپهر چهر	بر آورده پر کله بر سپهر	ستاده تن کو بهر کین پرند	پیا قوت کو یا فرو بسته بند
ز آرم خنوع شبه کون پیا	ولی پای از پای خورشید سای	دور ویر رده بسته بس نامو	فرو زنده مارک ستاره سپهر
بسی کرد جوش د تیغ زن	چو انجم دران بار که انجم	بگفت تیغ ذرخیم بهرام خوی	چو کیوان کر کین بر دما بروی
دو فرزند دسلور فرخنده دم	ستاده چو آصف بخرگاه جم	بپوزش فرستادگان در سپاه	زبان بر نیاز و روان بر پهل
ستایش گمان با هزاران نیاز	را نیم جاننش از غمان دراز	بپوشش جهاندار کشورستان	شد از لعل گوینده کو بهر نشان
که روز ملک ناصر آن را دمو	نور و چنان کنبه کرد کرد	ز نرم و درشت سپهر بلند	روانش انوشه زبیا نثرند
بیزدی بخشنده نی نیاز	را نیم جاننش از غمان دراز	بد اندیش او را نثرندی دهم	سرش را ز افسر بلند می دهم
دیمش زگاه پدر تحمیه که	نهمش بسیر بر کسیانی کلاه	بویره کش از راست دل پراز	در بسته را جوید از ملکبید
بپاسخ بر شاه دنیا و دین	زمین بوسه دادند با آفرین	که شاه ستاره سپاه تو باد	ستاره سپهر یاریکاه تو باد
پناه جهان پایگاه تو	سرتاج داران بدرگاه تو	بزیربلی اندیشه فاک تو باد	خود چاکر جان پاک تو باد
ملک ناصر آن چاکر شهر یار	بدارای خیمتی هست امیدوار	بن جاننش از عرشه رؤس	نه از مهر دارانش جان در تن است
برین آستان دارد از دیر باز	چو کردون کرده روی نیار	امیدش ز دارای پیر فرمند	چنان هست کز غم نماند نثرند
فرز دسرش را جهاندار شاه	ز خاکش برآرد بخورشید و ماه	پس آن ناموز نامد باصنیاز	ز سیف و چینی کشا دند باز
هنرمند سلطانی پاکزاد	بکو بهر مایون و نیکو نساد	چو آصف پیش جهاندار حم	که انامیه دستور فرخنده دم
سرماسوز نامد را باز کرد	دران بار که خواندن آغاز کرد	سرخا نازان نامه نام دار	بسی آفرین بود بر سپهر یار

که خوش باد آغاز و انجام تو	جهانگیر تیغ تو چون نام تو	بنیروی اختر سر راستان	چو کردند هر دشت بر آستان
تدارد فلک بر شکست تو دست	که دست تو بازوی کرد و گشت	بیکیتی تویی شاه شامان همه	شهمان بردت داد خوانان همه
جهان کن را تو شاه نوی	ز دادار خیر و روان خیر	جهان پادشاهی ترا دوزخ است	بنوش و بنوشان که جاست پرا
به پیوند مهر تو چون بیم فال	بنیروی تو بر فروزیم بال	همه مزر بانان توران زمین	بران آستان چاکر راستین
ندایم جز مهر خسرو بدل	ز غیر از هوای تو در آب گل	بهر تو از نام خود داده ایم	فوزین روی مردان آزاده کم
بدارنده دادار داد آفرین	کز بر روان تو باد آفرین	بپاکان روشن دل پاکزاد	که پاکیزه دمنسند روشن نهاد
بجای که از آسمان برتر است	بسجاک درت کافر آخرت است	بیت که آن شیر کرد و نخبه	بکرت که آن کاو گیتی شکست
بیت که آن پشت ملکست و پنا	بست که نیلی است در آستین	بهر حلقه همین جوشت	بودند اندوه و غم دشمنت
بکفاری کنی را ستان	که از راستی سر بسره خواست آن	بعهدیکه جانم مهر تو لبست	بود تا بکن جان نداریم هست
بهرج آن بودای شانهشی	نه چیم سر از پنج ره چون رهی	که جانم ستایشگر جان لست	ز پیمان تو نشان پیمان لست
همایون چو پر بها سایه است	بند آسمان پست با پایه است	روان نیا کاغم ای سرفراز	بفرمان پذیر یی بزدت نماز
چو خوشید بر سر فلک بسایم	که بر آسمان پانند پایه ام	چو فرخ کسی که جهاندار کی	بکیوان برادر کله کوش دی
به پایا بخنود و سر لبست	ز روان کرد و نکرود و نترند	سری گشت که از بند جهانگدای	شود در دم از پایه اختر کرای
مرا جز بجنک رت رخ مباد	ز خم راجزان خاک فرخ مباد	چو آن نامه بگذشت و بگذشت	زمین بوسه دادند و گشتند باز
ندارایان را امش آراغند	جهاندار ای پیر و نبید	بسی جامهای کران مایه داد	بهریک برافشان پس سیم ز
بهریک برافشان پس سیم ز	زهر ملک ناصر آن شهر یار	یکی اسپ شایسته خسروان	دور کو بر آموذ تاج شاهی
چو خمره و زیاقوت کو بر نشان	شب و روز با هم بمجستند	غزالان چین کام برداشتند	بسی زنگی را بهرن ای شکفت
که نواب ملک ناصر آبان مزیاد شاه فرمودیم	سزاوار آن جامهای می	دیران بی پانچش پیش خواند	بجستی و پیران زبا حکما
زهند و ستان بس بت نایین	بسی سیمین رومی لبند	دلار اخ لعستان خا	رده چنبره زندگانی گرفت

کمانکش بسی ترک مشکین کند بفرمان دارای ایران و تور نوشته منشور شاهنشاهی بسم تاج شاهنشاهی بگذشتیم نه چید روی خود از رای او میان بسته باشید در هر بستر بلغ بر خرد وانی درخت چنین رفته فرمان شاهنشاهی چو اورا بود با کسی داوری بسی نیل جو شان بگوشتن کند نماند تنی را در آن مرز دوم ز درگاه شاهنشاهی کام بخش ملک ناصر از آگاه کشت ز ترکان نامون و را دانشهر چو منشو خواندند شاهنشاهی بنام شاهنشاهی بنواخت کوس کنون سرفرازان توران بجان روان کرد چون خسرو کینه خواه بهر مرز و کشور آبانک جنگ شد آسوده جان شاه و شهنشاه	لحمدا فلکن کردن شومند بقلمین و خوارزم و غزنه و غو بدینگونه دادندشان آگاهی بتوران خدا یانش بگماشتیم که راایش شاکرست در پیشگاه همش دستیار و همش یامرد گرا نایه فرزند غیر و زنجنت که آن آفتاب سپهر مسمی ز کند اورانش کند یادی بها مونس بسی کوه آهن کند کند اختر بخت بدخواه شوم بکرمی جستی چو خشان درخش زهره پذیرد در آمد بدشت بجان شادمان و بدل شاد ز فرمان شه یافتند آگاهی شد آسوده کند آفتوس شب و روز پیشش بگرمی	بسنبل بر آسوده شد نشترن بهر نامجوی و بهر نامو که اینک ملک صران پور داد همه رو بدرگاه او آوردید نکو خواه او را بجان پرورید بناد و کرد و ان هالاش شود محمد و لیجان خاور خدای در آن بوم و بر یامردش شود ز کردان شیر و زین پستین زمین از ستوران ستوه آورد فرستاد کان شاد و آراسته تکا و سوسی مرو اندازد باز سم باه خمر و بیوسه داد یکی انجمن کرده در بارگاه همه مهر نهادند بر چنبره ش بلای هر که را شاه بنواختش نه از میر حیدر دلش در مهر اس	بنفشه بر آورد شاخ سمن ز فرمانروایان آن بوم ویر که دارد نشان توران نژاد نمازش بکشور خدای برید بدانیش او را بدی آوردید سکا لشکر به سکا شش بود نبرده سپهر از نرم آزادی هم آورد و یامهر نبردش شود ز کشور ستانان لشکر کن ز پولاد پوینده کوه آورد بدل را منش افزود و دغم کت همه را بار اسد سوز و ساد بفرمان شه تاج بر سر نهاد بر افتادند کوه منشور شاه بفرمان شه کشته فرمانبرش مرا و را بگردان مکان افش نه جز بر جهاندا را شهنشاس بتوران بکابل بدیلم سپاه ردا نکرد لبش شیر پولاد جنگ ز فریاد دهقان فراد خوان که از داوری داد پچاده داد ستوه آمد از پرسم ستور باشکری بسی زرو کوه فرشتند چو دریای جوشان خوشان چو گردون بکنید دلشان بمر
همه داد و فرمان از ان داد کرد هم آگاهی آمد ز کابل کرده وزان پس خداوندیم و نخت ز هر کشور آمد پس از روز چینه ابرا و پایان تازی نژاد	شدند آیین از خود داد کرد که کشند از لشکر ستوه آبانک ارمن میان بسته نخت سیاهی جهانسو و پیر و مند چو سوزنده آتش به پوینده با	روانش ز داد و آرموار شاد ده و ده خدام و وزن و دخت زهر بوم و بهر مرز لشکر بخواند بچوشتن چو دریای جوشان همه ز کین کرده هر یک بر زنک چهر	

بسی دیو پرند که بکست بند سراسر جهان شد کتام هنر زهر نیکمی از عساق کزین زما زندان بس یل تیز چنگ بسیم و بزر پیکر آراسته رسیدند از بر بند فوج فوج بهامون بگوش اند آمد خدیو سر اسر در دشت پر سبز گشت پسر آتشاه پیل افکن و شیر کبر بعد جنگ راز داده با خود کبر کرانمایه فرزند زرم آزمایه چو ایوان کیوان زمین اندر کش سکانش سکا لد چو آن سر فراز چو تیغ از نیام آتشکارا کت بفرمان دارای سپهر و زر چو چهر دل افروز دیش پدر جهان کمن یا توس الارنو هم اکنون پیش ای تو پیش گون بیاری پس از چرخ روزای سپهر شبه کون سپهری زگر دیون از ان پرده بندم بخوشید و ما کرای یونیم آورد کاردان سکسارشان تباهی کنند کرانیشه در می کار کمان چو لشکر نباشد پرکنده دل	بسی شیر درنده دست از گمتند تو کولی بچو شید از خاک ببر سواران بختی نهاند زین چو زاز و آتش افشان بجنگ سلیخ بر دواز در آراسته پیاپی بدریای جوشان چو موج بگستر و دیای زرشنبید چو اسر ستوران شد آسان شیت کر پیرویش باد و پر ترسیر همه مدشان کام جنگی هنر بنادر شیران چو نراژ و نای هناران چو کیوان دران چاکر بروجان پور پیشکش نماز هناران سکندر چو دارا کند روانشه سوی بارگاه پدر برو خواند نیردان سپهر سپاه جهان را را پیشین و یاغ روان را در سر و جوان بهامون کمر ز پستخیزی دگر برآرم بگردون پیروزه کون کمر خست بد سکا لان سیاه به کارگاه و بسیار دان وزان رخنه در ملک شایه کنند شود و امین از رخنه ملک شهمان پولاد با شنه آهن کس	زورنده شیران پر پرند دیو نبرده سواران با شاخ و یال زترکان بسی اژدهای درم زکرکان چو کرکان سواران هنر شهربان جنگی چو نراژ و نای چو ماهی ز نوروز پرورفت چمها شد از سبزه زکار رنگ به رنگ آید بفرمان شاه ز کند آوران سپهری هنر هم آن لشکر آرای ایران تو جهاندار عباس شاه جوان منوچهر در کاخ دیرم نرین الوشه خواند بیدان کیمن بگیتی ز دوران کردان سپهر چو آمد بر آن جهاندار بد و گفت کای پاک فرزندین کزیدم سواران ایران و تو یا تنگ اشپنجد رکینه خواه برانم سپهر سوی امین زمین فرورم دران تو کون آهین ز پیش ز کوینده بکشاد بند ایشیوار و دانا بهر کار باش به کار کارا کی پیش خوان کلیه در کنج شاهی تراست شب از بار کی خود را	برآمد بگردون کردان غریب بچنگ اندر از چرم شیران دول چو شین جهان سوزن بد م پر پرند دیوان همه دیو خوار بدرگاه دارای زرم آزمای به پیرومی آتشاه راز و رفت کل افشان شد از شقه فاره سنگ خورشها فراهم زهر سپاه کرین کردیکسر نبرده سوار برخویشتم خواند فرزانه پور فرزنده اختر کاویان سیاوش در مهر و لهن بکین بایوان رایش چو رامش کزین چو آن آفرینش نیفروخت چهر فرزنده سرو سوسای داد خم بفر تو پانیده پوند من سپهر دم ترا ای سپهر ابرو از اید بران سوی امین سپاه امین را برآرم بپسج برین ز تیغ بمانی سسپیل بکین براسود کوشش بدرمای بند کرانمایه ز می نه سکسار باش از ان رای جوی و بران کاران ز کج پدر هر چه خواهی تراست بروزیت ماند بجا و در کج
---	--	--	---

کشاور و دهبان چو آزند باج از است کز جو بیدار و کر هر آنکه که بر پنج راحت کزید چو بهرام کورای کرانمایه پور ز شمشیر کین آتش بر سر و ز که تا سر ز فرمان شتاب ترا خرامان کند را و سر و لبند در آرد ز هشتان پولاد تن بها مون خوامید از بارگاه ز آدای نامی و ز آبنک کس تن خاک آموده یکبارگی کسته در ملک من پالنگ ز هر یک کشیده رستههای زر بگردون دلیران سرفراختند پس از روز چند آن یل تاج بخش از کوشنده کردان پولاد پوش در غوغای کردان گردان سپهر بهر ره ز کمرای بیدار دل پر بر ای پیر امن انسپاه ببنگونی نامون همیکدیگر دخی تنش گشت لرزان و لب بر لب کزیدی لب خویش هر دم بکار بسی کهنم ایران نه بندست درم ز کشتار ایران فرو بند دم کن کوش بر انکان خوار چند	ز پیر و زه طوق و ز بجا و علاج در آیند در سایه وادگر بسی رفته در ملکش پدید بر آرد افسر از جنگ شیران بزور همه اخترانش بآتش لبوز بفرماندیری شتاب ترا ز ایوان بجرگاه سپینی پرند حصاری ز امن کند بر تن بر آور و دخره ز ماهی بماه شد آسیمه این کند آبنوس بفرسوزد بر رسم بارگی شتابان فلک چون زمین در کین ز خا و چو خورشید تابان اختر همه کا دیان خسته افروختند سوی ملک امن زری را اندر چو جوشنده دریا جان ریخت شده سندر روی رخ ماه و مهر به پرند پولاد امن کسل نبودی شب تیره زانیش را بارسن زمین تا نهادنی شد لب بدین چهر چون شتر نهفتی و لی گشت بی پرده باز ندیده کسی کام زانمزد و بوم کن بخت ز فز بر خود و درم که هشتاد چون دام و دود پرند	نباشند جز نشانه را بسته ده شود پای شاه از جلدان نیز کرت هست اندیشه اثر و اگر سر کند از تو حیح لبند ز خاکسترش حیح دیگر برار پس آنکه دستورش از شاه کشاید ز دپای زرکش کرده به پدر و دود از زمین داد بوس بر دیال زان بر آراسته ز هر سو سواران جنگ آزمای بها مون سم باره کافرن زد پای جینی بسی بارگاه سر بر ده خسته و الی زدند خروشین اسب پولاد سم ببالا و پستی عیس اندبور شب از نهره نامی ترکان پیک ز آدای شین شد خروشن شب و روز با کز و تیغ و کمند کز از زنه مورکش و چشم چو اسپند آن دیو بر خاشجو همیکفت پیوده آراستی همیکفت بر امیر اطو بخت بکام دم آسج نراژ و که از خون شیرانش آغشته خاک ز اندیشه تیغ ایران خدای	بنانی بسازند بازند ز پیر و زه کون تیغ بچاده ز اندیشه کین دل کن را با در اندازش از کین بجاک فرزند ز اخگر فروزنده اختر برار که خور که کزین کرد از بارگاه گر کین کند بند زین زره چو در پیش اسکندر اسکندر همه این از کوه آراسته بزمین تهاورد و آرد پای چو ستان پولاد خا شکن بر آمد برین سیلگون کارگاه بر آن اختر کا و یانی زدند بر و لبسته کوی دم از کا و دم چو شیر خا که بآبنک کور لوان نامی ترک فلک از لهرس در انباشت کیتی بسیا یکش نشسته ابر چار کامه نوند کشادند هر سو خدکش بخت شد آگاه در کج زانک او سخن بدسکال از دلش آهستی درم شد که بادش نکان بخت سند کام کز وی مکرزی را ستودان شاهانش آری معاک چو دیوان بهسار بگزیده جای
--	--	---	---

پندار کایشان ز ایران بوند	ز نام آوران و دلیران بوند	سر اسر چو ناپاک اهرمید	چو ناپاک اهرمندان رهنزد
بایران نداند کسی نامشان	حکایت اشپخدر در احوال مسدا طور	بر آورد دزد و دود و غولش دود	که کم باد چون نامشان کاشان
یکی خر بلبل بر لب چوبار	پادشاه روس سبیل مناسبت مثال می آورد	یکی چو آب تک شا بن بدید	نه از خوشین بلکه از هر که بود
ببین زن فزونی نوح و نیک بین	که او را بچنگال نزاخه درید	آید تک بکلی یکی بر کشود نو	کهی کرد چچاده غولی شکار
چو او در وطن تا بگردن دست	چو شاهین شکار تذر و ان کزین	چو او در وطن تا بگردن دست	نه آخر چو شاهین ترا هست پر
کسی کو با نذا نه سدا کام	آفتدار اخلاقی در آندشت بود	کسی کو با نذا نه سدا کام	ز غولی بکده کاه رامش بری
یکی بولکونی نام کرکی کمن	شکار افکنی دید پایشین بست	کمن سال ابرینی کاروان	فروماند خوط جو در غلاب
کمن سال ابرینی کاروان	سر زارش کردن بولکونی که یکی از سرداران	بنا و در کردان در یکی چو کوه	چو بچاره خر بلبل گرفتار خویش
بنا و در کردان در یکی چو کوه	نبرد کرک روس است با شپخدر که سپه سالار	بسر برده در سالیان دراز	بکام نخستین در آمد بدام
بسر برده در سالیان دراز	لشکر روس است که چو از جنگ ملکه زاده	بسی سیرم دران رشتیش کمن	سپه دار لشکر دران آجمن
بسی سیرم دران رشتیش کمن	خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن شپخدر	بسی جادوی کرده در دواتری	بلشکر کشی کرد بسیار دان
بسی جادوی کرده در دواتری	و کیفیت آن که بخشیم جواب کشفه و وقایع آن	پرانندیش چون دید سالار روس	ز کردش شده کوه آهن ستوه
پرانندیش چون دید سالار روس	شد و کان پچاده اشر سندر و	بشپ خواش از وده بر سخت	پرخاش کردن کردان کرد تقراز
بشپ خواش از وده بر سخت	روانش بول اندر افتاده سخت	چه افتاد ای برق کیتی فرو	بگرداند آورد از پشت زین
چه افتاد ای برق کیتی فرو	که پنجم چشم اندرت تیره روز	ز کسار ابر ز راندی بهست	سپرده بسی راه کند آوری
ز کسار ابر ز راندی بهست	ز روی آتش کین بد ریامی شد	ز روی برق سوزان بهر زو بوم	نمانده بغیر اندیش خبردی
ز روی برق سوزان بهر زو بوم	ز سقلاب چین تا بسبب روم	نیارال در کوبزاران تر است	مکرده و اهرمیت بر فوسوس
نیارال در کوبزاران تر است	پس آنگاه که حفره کزاران تر است	ز و آتش بنیاد و خیر خیر	که ماندت از نام گیتی نژاد
ز و آتش بنیاد و خیر خیر	که خواندش از خسروان دلیر	ز اندیش که دکی خود سال	نه مهر اج ماندی نه چال درای
ز اندیش که دکی خود سال	که گرفتار خوسایه پتر بال	ز شیر و شکر یا فتر پرورش	چه قصیر بروم و چه خاقان بعین
ز شیر و شکر یا فتر پرورش	ز پالوده شکر میش خورش	انفوسوده از سبج کرم و که از	ثرفی بکشتارشان مست کردید
انفوسوده از سبج کرم و که از	بمده اندرش برده شاهان نماز		بدین زور و بازو و نیزه چنگ
			تن نازک از پرنیانش برنج
			نمیده جز از موسوی ترکان شکن
			در دوز پرورش مروان پرورش



سرداران روس

همان تاب داده کمند چه شد بدو گفت کای پیر پهلو ده کو که کرده کرده کرد و آن بزرگوارم که صفهای شیران بهم بردید پرازدیشه دار و روانم بدرد تو کولی که دار دز پولا و برز چو کوه و رنگی نجیب دزجا بدرد بکسار چرم پلنگ بیکر کسی ز آفرینش به مرد نیار و بجز کرد و شمشیر دست بزخمی شکست آردش بر کمر اگر پادیدی دل و جنگ و کرت مردی هست بغزایال که میدان گفتار باشد فرخ بدل اندرت کین منم یا شهر شمرده نمی کام و بالی نجوش نکشش بر آشفست که کس ز چیم من از گفته خویش روی چه ترسان کنی مهر از نبرد بسی تن سخن اندر آغشته ام نه آن شیر ز کرد و ترطوسیم که جویای ناست و جید نبرد که ناور و پیر و جوان بگری که ارشاد سازد و کرامت مند بنال این کسب لاجورد	شکوه تن زورمندت چه شد بر شفت اشخدر از گفت او نه من آن سرافراز کند اورم همان شیر دل کو دکن نرسید بمویر نیار و مرد در نبرد نفس سایش بر از زخم کمر بیار و در از آسمان از دما بدیدار آید بکام نهنگ شمار و باز بیکسر نبرد ندارد و بجز کوه ویران شست به پیش آیدش کوه آهن اگر کنون دل دریت ز آهنگ بنار و آن کو دکن خور و سال سخن گفتن آسان بود بر کاخ بر جفت خود کولی از خود و کمر سکا لشکر بر اسکی نجوش پاسبان گفتن بولکونیک روسی باشی از سر شمشیر خواش کردن جنگ شانه رده ازاده اعظم عباس شاه غازی و مستبول کردن اشخدر را و را بی من بنار و آن تازه مرد کردیم با هم بکند آوری پیشیم تا آسمان بلند و یا لشکر آرمی ایران بدرد	که بسی بدان از دمای دهم به بر نالدت پیری آمد پدید کنی بر کز آفرینشش بمن نه من آتش افشاندم از تیر و تیغ ندیدم چو آن آفرینش کسی بهین لاله نرم خارا شکافت بدیدار کداز ماهی بشیز بسی شیر دل کرده با خاک جفت نه اندک کرد و ز جنگش را جهان شود باشد چو نشان دژ سبکست باز و به کز کوران شتاب ز کرد و دل کرده چهر لب ز گفت پهلو و پستی من در آور و که تیغ و کز ترا روان شد و داری بکفار لا بر خوشی تن را فراخی دمی کجاست آن خام مضاجد منم که آهنگ این کو دکن نرسید بر من به پناه رانی سخن و نه من بر کشیدم نجو شیب تیغ نه کیدم و در شمسار خسی فحوان بیکرش نرم بان از کز آ بر آرد چو آتش نشان تیغ تیز بسی پیلتن را که شکسته سفت اگر جنگ جید به نزار دما بنا و در ککان بر آرد چو خش فشار و بران کوه پرنده ران اگر تیغ بار و بر و از سپهر نراندی به پناه به من سخن که بنیم سیر و ی بزر ترا سزد و کز برای سخن بر کز آ بنازی نجو پیش داه و رهی چو نجی از نیکو گفتش سخن و بدو گفت کای کرد پر خا نجوی چو کولی همی با من ای شیر مرد بنا و در کردان کهن کشته ام نه من آن الکندر و یوسیم که الکندم از آتش تیغ تیز برانم زرو لیده مویان سپاه پس افتد بکمال کرک کهن پیشیم بر چشم سالار دوس
---	---	---

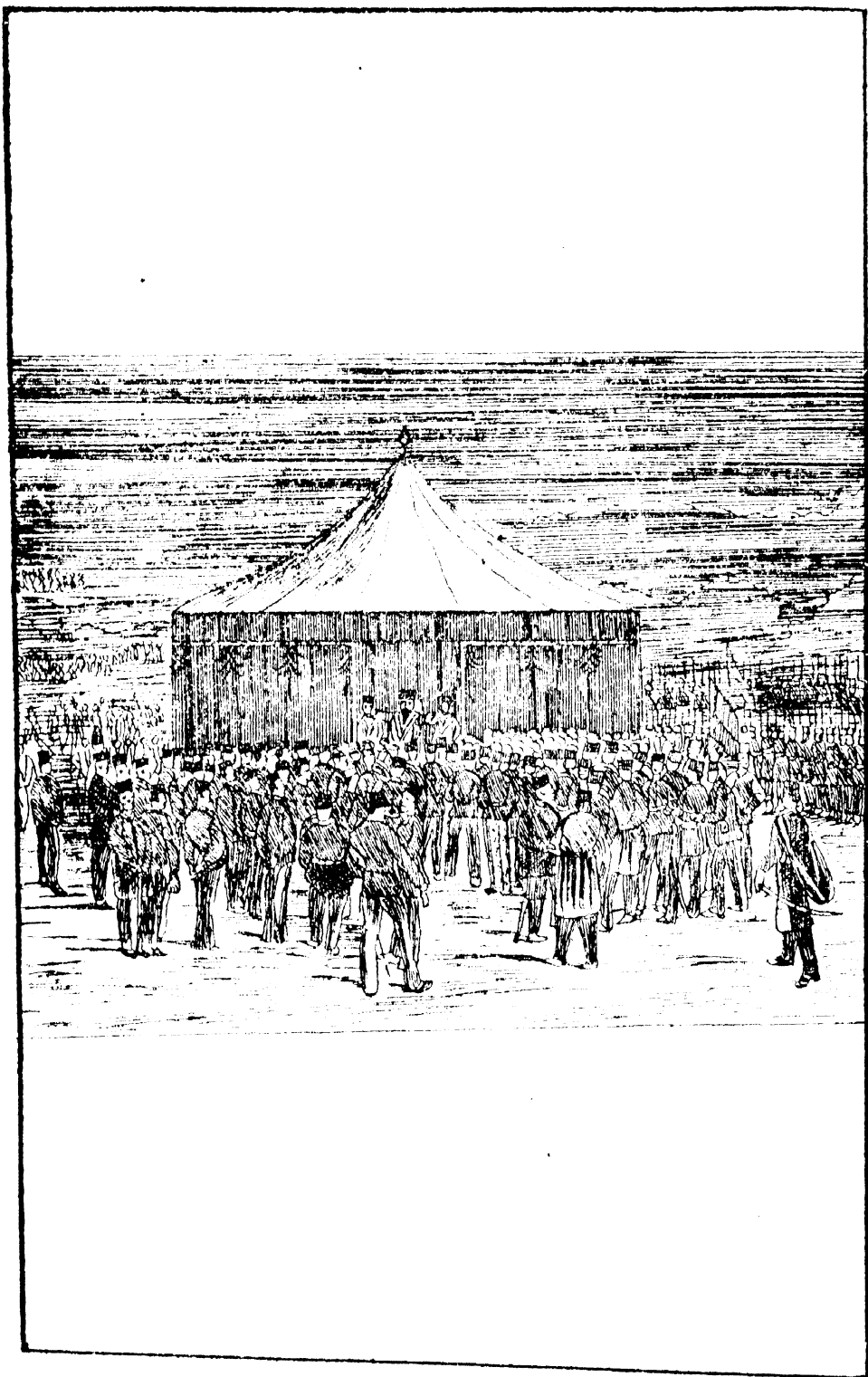
دژم روی برتافت زان بخت تکی گشتش از ای آیدیش مغز همی با پرستار جنگ آورد بلی گفتن بدنهان خوش بود نه از پاختش کس ستیز آورد هرزاد هرگز بر آن دوخت برایش چرمی آسمان بسته هواریا با نون در آفرین عسیر	روانشد سوی بنای خوشستن لبش افراوش کھار لغز ز آهنگش از تیغ و سیب آورد نه خاطر با سنج مشوش بود نه آهنگش از تیغ تبیز آورد آهنگش بر یازدن بجانک آهنگش بر یازدن بجانک آهنگش بر یازدن بجانک	بدل اندرش کوهر آسانده همان بخت تویش جنگش نماد از نیکونه گفتی سخنماند خوشین نهانی سخن بختد آرام دل ویش هم نوانی بود از دار بجایم شقایق در آذر شراب ز غوغا فرو بند منتقار غوغ بگفت خنجرش چون دلیان بد هم از پاک لاله نعل رنگ لبوسن چو در کیند کردان رنگ بجو نکش در آرد بجا چین ره بندگی پوی چون راستان بپیروی از مهر سپرایه ده ببخت بایولنش انباز کن سپیشان ده از ماه و از انباز بکوتای بختی فز از نایال بیاری فرست آن دو مسکات بد مسازی آن دو فرخ مال بهد جهاندار از عهد مسد یزک بوده برشک شهر یار شب و روز کردیده راشکری کز اینک دو تن چاکر شهر یار کنونت کز آهنگ جنگ آوریست	برش مشکلیکنار آسانده بنام و دپای دنگش نماد نه از ریش پاسخ دشت گشت شیر که گوید سرانده بر کام دل در خقی هست کورامش آرد و بار که شیرین کند کام بر نیکیخت بر آتش نه از اختر بپسند ز نای چکاوک بر آرد و باب در آرد بمرغوله مرغان باغ بهر کرباش فرشیان بد فلک چاکما در دل خاره سنگ بد آتشین دشتنه آبرنگ تن روشنش با چو روئین تن که خواند شهت چاکری آستان ز نه آسمان بر ترش پایه ده روانشان هم یار و دو مساز کن ز روز بداندیش خمر و شتاب بهرای آن دو فرخ همال دویاری ده هر سرافراز قضا و قدر را برافراز یال نکامی سپرده بجز راه عهد نه چشمشان خوابش بهای تار دران سایه چتر خورید سای مگر شتی ز دیرین ری خواستار بجاک و انت سرداوریست
--	--	--	---

ستاده بر که کمر بپایان
 بل شهربایان چون جگ آوردند
 یاسا قی ای بعت و لغز
 به پیمان کن تازه همیان بن
 چهارم سخنگوی کو به فروش
 که پیروانشیر کرکث کمن
 صلیب از تراخت اوقس وار
 زانندیشه شاه کردن فرار
 بیاری از دوست زان پس سپاه
 بفرمان آندلیو جادو کراس
 پیشمانی انگاه کردش نژند
 بار من روانند بآبک روس
 دیوینده پیلان خستلی نژاد
 بسی آسمان بر کشید از زمین
 نسیم زروشان رسن تافت
 سر ابر کدای نگارین سپای
 ز بهر جهاندار واری نیو
 نهادند نه قبه ز بران
 نسیم بآسمان بستند
 دگر آنکه آن خر که آسمان
 نگارین ستونهای زرین کمر
 بهر پرده تلال شاهی بید
 بسی لعبت چنین کپسینی پرند
 دوزان مانده هر مخ پدا
 نشست جهاندار اندران

لشکر آرا می شهریار ز من بغرم ملک
 از من ده روز بعد از حرکت لشکر طفر اثر
 فرزانه فرزند پیر و زمشده ملکر زاده آزاده
 عباس شاه غازی و کیفیت آن
 ز آئین پاکان تیزا کز پد
 بدش راه ربهان چو نامستان
 به چمان آن اهرمن داد دست
 دوره ماند اشخو زنا بکار
 غنان خود از کفش دیو برود
 بفرمان دارای دیهم و کاه
 بهامون و که راند لشکر دیهم
 شهنشاه ایران گنارنگ تور
 در تعریف قیماهای سپاه بارگاه قبه
 شاهنشاه کحتی پناه کوید نو
 ز دیبای ز کش کی بارگاه
 بکثری بخیر آدم از دل کمال
 یکی سایه کشته نجاشاک خا
 ولی زین سرافراز زین باب
 رده بسته در پیش او زنگه شاه
 سیزده بداری کرد نگرای
 ز آسیب هر مخ آن بارگاه
 بگردان چو مرد ستمگر ز تن
 یکی کوهرین چادش شهور
 که وانش اراد کیما نخیو
 چو خوشید تا بان بنه آسمان
 گزین شاد و ارم روان نژند
 بیک آفتابست روشن و ن
 بتارک ز بهر قبه تاج زر
 بر نشان کلاه کپانی بید
 رایانده بوش هر شهنشاه
 بخرگاه آن داور داد کر
 نهادند او زنگ کوهر نشان

چانت که راست نو بایران
 پرستد کان کی درنگ آوردند
 به آفتشین آبی اندیشه سوز
 زانندیشه دل را جان من
 برآموده ز نیکونه کوهر بکوش
 به پیرانه مردین رسا کزید
 به چیدروی از ده رستان
 بزودست و پیمان دین گشت
 بهر ده زودلیده سویان هزار
 زنا بخردی و ده بدیوان سپهر
 زایران ملکر زاده عباس شاه
 چو سیلاب کز کوه آید بزیر
 بهامون پس از دزد و راندلیو
 همه ز آسمان رنگ دیبای من
 چو دبار من بر بسن بافته
 سر اسیر قبه خورشید ساسی
 ز دیبای برآمد بخرگاه ماه
 که خواهم بنه آسمانش بهمال
 یکی بر سدر سایه کروکار
 ای آفتابست وند آفتاب
 چو شالان کیتیش در پیشگاه
 بهر بخوش فرنگ نیروی ورا
 بر آه خوشی ز دیبای بهساره
 پایشان سر از بک خاک تن
 بگشته در تخت که هر کنار

نزد وینده خم شد زمین ریخوش نیر وین و میده چزیور گرفت بباز و هر خام بخت دخم بها مون نیران سواران کو	فلک نخت سیاه اختر کبوش ولی راه پر دین و میده برگرفت بیر و چون تراژ دمای دزم دریده دل شیر کردون بغو	ز مسار و نعل ستوران زمین دلیران ایران و کردان تور ز زرین تها و رکزیدند کاخ فرو بسته هر سوزنار یک کرد	شد آراسته چون سپهر برین کراش زریل و فز و نوست زرمو ز خون دلاور گشتند شاخ یکی پرده بر کشید لاجورد
هزاران سپکش چو افوا سیاب بتن همچو سندان آهنگران چونا و در با سنگ خارا کنند درنگ از نهاد زمین ماند دو	ز دل راز خویش آشکار کنند بجنش در اندر سه ستو در تعریف روشنی شمشیر ما در کردار یک و فروغ چپام در ظلام عیسمام کوید	روان در سپاه جهاندا شاد از بازی تازی تیز کام روان سرش از تن امین بظلمات وارد و فرو زندگی	کد کوشه از پایه بر آفتاب چو سوزنده آتش در آسن نهاد بگردون برافراخته بارگاه فرو ماند کام سپهر از خرام
بها مون را آمد شان سپاه دران تیره کون کردان بنده تیغ و یا زکی در خنده بکشاد لب و یا کشته هر سوی بر تو فکن	روان سرش از تن امین بظلمات وارد و فرو زندگی در تعریف فیلیای کوه سپهر اسپان لشکر ظفر اثر کوید نم طاس خود طاسک نکشان	دیوانه دانی حیدر است و یا سیکون ابروی ان ز ما مون سپهر کامشان کوید و یا آمد چنبر لکشان	یکی تیر کون کرد بر شنه ماه چو برق فروزان بتاریک سیغ و یا روشن باخته بتاریک شب که در کوه آن نمی کوه هراست
و یا بادارای روشن رون تر آینه زنده پیلان تاب خیم آسمان حلقه تنکشان بخرطوم چون از دمای دزم	نم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دمای بدم سراسر از کوه و خارا شده نه خود درنگ زرین فلک نخته	ز ما مون سپهر کامشان کوید و یا آمد چنبر لکشان چو صوفی نهادان بشپینه کوش ز اورنگ چشم شهر یار عجم	بدانیش دار و بتاریک جان در آینه کون آسمان آفتاب نشان دیده از آسمان فاش سپهر بکون رسوی زمین را آسمان
و یا رود نیل آشکارا شده نه خود درنگ زرین فلک نخته ز لیل سیون کوه ها مون ستوده کف آورده بر تیغ دریای زرت	نم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دمای بدم سراسر از کوه و خارا شده نه خود درنگ زرین فلک نخته	ز ما مون سپهر کامشان کوید و یا آمد چنبر لکشان چو صوفی نهادان بشپینه کوش ز اورنگ چشم شهر یار عجم	بکون رسوی زمین را آسمان نشان دیده از آسمان فاش سپهر بکون رسوی زمین را آسمان نشان دیده از آسمان فاش سپهر
ابره نشان کوه اسکندی بها مون در آمد چو افرا سیاب بها مون یکی کوه کردون خرام بشدهی چو برق بنهری جوا بر	نم طاس خود طاسک نکشان که هر دم کشد از دمای بدم سراسر از کوه و خارا شده نه خود درنگ زرین فلک نخته	ز ما مون سپهر کامشان کوید و یا آمد چنبر لکشان چو صوفی نهادان بشپینه کوش ز اورنگ چشم شهر یار عجم	بکون رسوی زمین را آسمان نشان دیده از آسمان فاش سپهر بکون رسوی زمین را آسمان نشان دیده از آسمان فاش سپهر



بحرفی دوازدهش نه سپهر
 هزارش از نیکونه تازی نژاد
 بسی کنج کننده از لعل و در
 فزون از هزار استر و رنده
 بهمه آن کنج دان خواسته
 هزاران ز روی اژدهای دژم
 بیزوی عاود و مامون نوزد
 بآهنگ جنگ بداندیش شاه
 شب تیره را روز روشن بکشت
 طلایه همی گشت کرد سپاه
 بر آراسته میمنه میسر
 بقلب اندرون بسته گردانمیان
 بهر دم ز زبور شمشیر بار
 بگردنده گردون شدی کوه کوه
 تو کوئی بسی مسخ ز زبور سینه
 بقزوبین همین پورایه انجمنی
 بر پرمایه کوه بر آراسته
 ز خوریز لیس ترک گردان سپهر
 سپاه دهمی ره بکام کوی
 بکشته در پای زرکش برآه
 فرو چید خوان خورش زنگ رنگ
 بسی ماه شکر لب نوشخت
 و شاقان ساد چو سر بلند
 مکرزاده با فرسند ماند همی
 بویره سوی شهر بیا آمدند

مختار زمانی که نبود چهر
 بآهنگ آن کر کسی راندش
 در تعریف خرانه و صندوق
 پادشاه که در رکاب می باشد
 که مامون و کز را نشد آراسته
 و خورشیدان شاد و کوس و نا
 در تعریف تو بخانه همایون
 شایسته کمتی پناه گوید
 سر آراسته پیش در سپاه
 در آیین ز کوهی آیین گسل
 در تعریف ترکان جنگجو
 که در کرد سپاه
 نصرت سمران یزک و طلایه
 دارند گوید
 با خر شده خسته گردان
 چو دریای جوشان هزاران
 در تعریف زبوری آتش نشان
 بآهنگ آن کر کسی راندش
 بگوشتی باژ دادرست
 محمد علی خان گردن کرامی
 بر دامن کوه بر آراسته
 نهان کرده در نیکون پردر
 سراید همی گفت بهلوی
 که کرد در آن پی مهر خورش شاه
 گردان هر خورنده بخانید یک
 بر آراسته تن بچسبی پند
 فروشت بر ماه شکنجند
 چنان کرده ازاده سروسهی
 بجان خرم و شاد و خوار آمدند

بکامی دو صد ساله بایدش
 ز بی نشان پی افکنده تند باد
 نهادند بر پشت پیل شتر
 ز روی ستم آلات چسبی پند
 جدا که کردید کرد و نگار می
 جهان سوز همیک بسوزند دم
 دمان با نشان زار زوی نبرد
 بلب زرم کوی و بکین سخت دل
 چو کرکان بکر کینه در کوه و دشت
 بشنود و بیدار چون بخت شاه
 پس پیش بانای شندت
 روان گشته در ساقه شهریار
 چو شین ز نور و دود و دشت
 ز نیست سوزان کردن تسکوه
 دل و کوس چون نای تند روان
 رخالش پر آرم و جان پر زهر
 بجان خود و دین پرورد
 سپرده سر آسمان پای او
 بی شاد را پور با چسپین
 بجان اندیش مشک و خنجر
 بخاری عود و قناری خنجر
 یکی عود سوز و یکی عود ساز
 رخ از لعلگون با ده چاده رنگ
 بزرگان دانش و بخت
 کر ازان سوی دشت بزا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکارا
چو چهر دل افروز خنده و بید
ستاد و پادشاه بکشتن ده دست
بفرمان دارا می خوششید چهر
درانشهر بر بام و در مردوزن
ز نامون با یوان شاه آشکارا
بمی شایگان جشن آراستند
بفرمان شهزاده کامران
بهترین یکی ماف خوششید چهر
دگر روز شهزاده میکشید
یکی شایگان پیشکش ساخته
ز روز کوکب رشتی بسک
ز پیر و زه پرگز پچا ده تاج
دو صد کوه کوهان بیون سره
بسی عسکری فکد کور رنگ
بنیره و چو شیر و بالا چو تل
بسی غالیه موسی و ترکان تنگ
دگر شایگان کج آراسته
چو در پرده راهی ساز آوند
ملک را بدان بر کراید مهر
بگوهر بر آمو و در شریف زر
پس از آفرین شاه کرد نواز
بران آفرین خواند دارا می
سزاوارترین بر آراست خوش
اگر نامیه کالاسی چین تنگ تنگ

چو خوششید در سایه اش شهریار
بششاد بن اکثری آمد پدید
پژوهنده از سیج بالا و پست
بخشی بر آمد چو بر سیخ مهر
ز بهر نظاره شدند آهمن
نشست از بر تخت کوهر بخار
می تلخ و شیرین کرک خوشه
بخون اندر آورد خالی کران
پرستار فرمود از روی مهر

بمستی ملک زاده تاجور
چو شد پیشتر باز بروش نماز
بیا سنج و دانش پرشاد کرد
ز نامون ملک راه ایوان گرفت
بجان اندر آهسته مهر شاه
بهاندار با و شیر کان سپا
ز خوششید فرخت بیخت فر
کوارند و بس خردانی خوش
بهر جایکی آهمن ساخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

ز پیرای زرین زاور رنگ تاج
چو پرند و مرغان بکوه و دود
آب ز در بخار و شکرت تنگ
خوشنده و در کین چو در باغ
بچهر زمینده کلفت از رنگ
در و کوه و زویر و خواسته
بقن مرده راهوش باز آوند
شکفتش ز فرزند فرزند چهر
ابا کوهرین تاج و زرین کمر
بفرزانه فرزند بخشید باز
سپارش بر نهار کیهان خدیو
بسیج پیرایه و پزیران
اکامون و از افسان رنگ

دو صد تازی اسپان پولاد هم
بسی آشته و استه بار بر
دگر مفت بالای زرین سام
سکب خیز و آهن سم و تیه کام
دل از روی قاین پازیم و علی
کین ازان جنگی بچهر پیکر
النوشه ملک زاده پاگزاد
پذیرفت از و هر چو آرویش
دو اسب کرانمایه تیز کام
بر آراست پیکر به شتر قین زر
ملک زاده و ران بس بفرمان شاه
دگر با دیان خستلی زاده
بهر خانه بس خوان آراسته

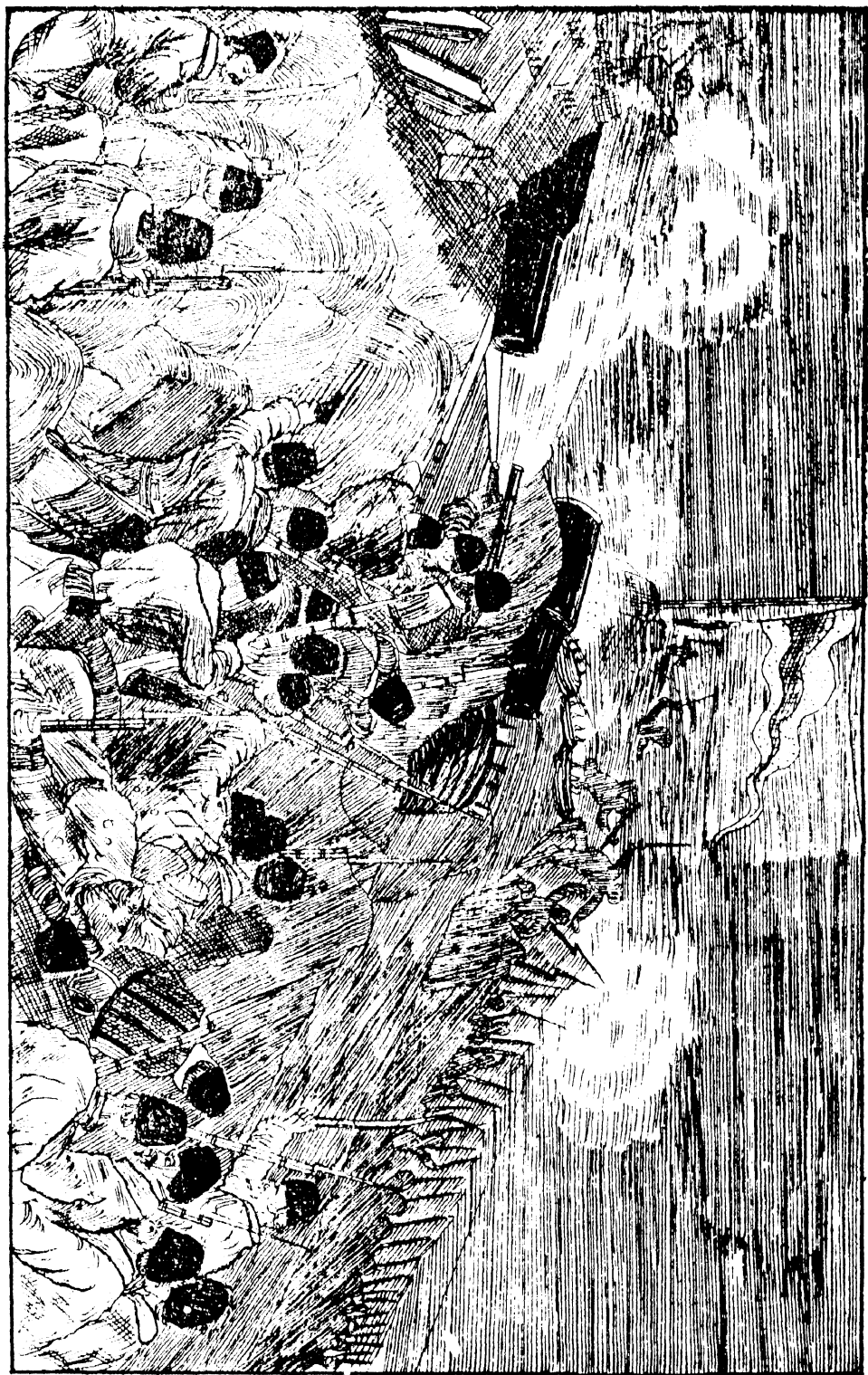
زیر اندر آمد چو سپیدی زر
جهان آفرین را با خواند باز
بمی پاک یزدان بران یاد کرد
زمین و آفرین کیوان گرفت
بدل بویید دیدن چهر شاه
چو آمو و شان پیکر از سیج راه
نوامی ستاره ستاره سپهر
کدرتن روان زاد پرورش
نه کیستن کش از مهره نوخته
به ایوان بر خسته وانی درخت
ز دریا و کان کیسه پرداخته
ز مشک و ز عطر و زوار و تنگ
بهر عین بای غوغا دم
همه کوه پیاد نامون سپهر
دگر بنوشته هفت اختر از هفت کام
پیری پوی و کوه پیکر و خوشخام
رخ از لاله و گل قد از سر و ساج
چو نایب جنگی بر امشکری
به پیش پدیک بیک عهده داد
بدان بر ازان مایه از و پیش
ز پچا ده و زر و کوهر ستام
زمین بوسه ز و پیش تخت پدر
درم ریزند بر سر آن سپاه
چو پاینده کوه و چو پونده باد
فرستاد از شقه و خواسته

بهتر نرو و خواسته داد بهر
 و ویم روز خسرو ز ایوان پور
 دگر باره از غره کوس نامی
 غبار جوانان بگردن پیر
 سپهر اندازان شهر آشوب
 پیچیم بر افراخت بر سر باد
 به روز آن خسرو روزگار
 بروی چو دریا دارم زمین
 کند که لشکر جز آن پل نبود
 گزید از سواران توران هزار
 سه امر سخن ریختن شاد کام
 یل و اسنان کرد و خنجر گذار
 که داده بدل این بر دشمنان
 خدکش بسوزد بچرخ آفتاب
 جهان سر بسره که از زنده پل
 کشاید بجای چون شیر کام
 سپهر اگر در دشمنان هر یار
 و زانجا بد انسوی پل ران سپاه
 که در هر دم دیو زادان روس
 لغز مان و دارای باد و دین
 سپاه ملکزاده کامیاب
 رواند بد را و شاد کرد
 بد انسوی پل در بفرسنگ چار
 مگر جبریل اندان پر فشانده
 با تپک پل راند روسی سپاه

بر پریش روانگرشان شاد بهر
 کشتاد حسین خوانشان آفرین
 نهضت شاهنشاهی سیاهی از قزوین
 بجانب چمن سلطانیه فرستادن اسماعیل ملک
 غلام پیشینی هست خاصه شریفیاسواران بر کمان
 به ازمن زمین که محافظت پل خد آفرین کرده نکند اند
 که سپاه روس عبور ننمایند
 که پل شکستند از ران در کمان
 خد نک انکس و کرد و خنجر گذار
 بخوانشان خوش بچرخ غلام
 بدل جان فشان در دشمنان
 براه خدا و خداوند جان
 و همش نبرد بگردن عقاب
 ز خوانشان کند خاک در میان
 کشش کرائی پذیرد ز کام
 بجنگی سواران خنجر گذار
 فرو بند بر لشکر روس راه
 سکند صد گونه ریو و فوس
 زمین داد بوس بر آمد زمین
 چو در یای جوشان مدد طلب
 همه گفت خسرو بر نش ماکر کرد
 که شستن اسماعیل ملک از پل خدا آفرین و
 خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب غنر خوانه و سرخ شمر مکن
 بهامون در آورده پونده لور
 بر آمد دل تنگ کردون از جای
 در اندود بر چهر غریب شید قی
 نوزید بهامون برو ز چسار
 ز صحرای سلطانیه بار کاد
 دران راغ دلکش بسنجید کار
 پل بود نامش خدا آفرین
 نبرد و آرمشاه بسیار دان
 سه کینه جور از کویا سپهر
 نهاد همه بچو که کان بجنگ
 ز پور برابهمین آفرشش
 بدزد دل تنگ خدایا بجنگ
 کشاید ز چمن سر آسمان
 را باید زخو نو ز کر ز کران
 بدستانش دستان ستایش کند
 بار من بران سپهر بار لور
 که پنجم جنگ است تیغ خنجر
 بگردنکشان کار بست آوز
 شب و روز گشته بهامون نو
 بر آراست بر آفرینش زبان
 از انجا با تپک پل شد روان
 شکفته کی دگش لاله زار
 که دستانش زان باغ جبریل
 که بر سر مردان به بند راق

نمادند در باغ جبریل بی کندشتند از پیل خوشتر تیان یزنکهای پیدار دل پیشرو چو ز آهنگ هم آگهی یافتند ز کرد و دو لشکر در آن زمکاه وز انشویارال روسی کرده بسی روی تن اشدای دمان از آن ماه و خوشید پنهان شد پیل دامنان لغوه از دل کشید بر آن بخت آن با قازی نژاد ز آهنگ کردن هر دو سپاه سنان پهلوی پهلوانان دید ز کرد آن شیرافزون چیر دست فکنند سرهای روسی بجاگ یکی گلستان کرده کردان نیو بکسار افغان و خیزان شدند بفرمان شه با سواران رد در آن نامه بدرفت رازبرد دکر و زکا فروخت خورشید چهر وزان پس و انگشت با میر با کداند چون نامه آن کندشت یکی نامه با آن بریده سمران پس آن پوردارای یا آفرین بصحرای این سران سپاه برین کاخ از باغ جبریل شد	جنگ کردن ایرانی باروسی در آن سوی پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل بکین خواستن رایت افروختند هواگشت چون چهر زنگی سیاه نخواده فرسودامون و کوه گشاده با پنج جهانها دمان بکیت شب دور و یکسان شده چو آذر کسپش روان برید بر افروخت سوزنده آتش زبا جو نکیدن کر ز پرست به ماه پلاکت رکن شپه مردان پرید بروسی سپاه اندر آمد شکست تن افتاده بر خاکشان چاک هم باغ جبریل از خون دیو لشونشی دژ اندر گزبان شد بسی نیمه در باغ جبریل زد سکاشن کلک نکارنده مرد ز دنگار کون بارگاه سپهر بجگاه آن نامجو شهر یار سرنامه او بگردون فروخت زیر وزی جنگ کند آوران کدشت از کدشت خدا آفرین کشیدند بر آسمان بارگاه جهان پر ز صور سرافیل شد	از شیران ایران و کونان رو در آن قیرون کردمانه شید حصاری بهامون زامن کشید ز تاریک دود و ز روشن شر چو مار سیزد و سویان بجنگ بر آور و چون رستم ز ابل زهر سو سواران چو شیر زبان ز پس خوفشان تیغ الماس کن شاز از آهین خشت و پولاد زیال بنارال جو خید خون زهر سو دیدان لشکر شکمن قارایه روسی و دیدان ستوه سپهدار کردان پیل دامغان وزان پس دصد سز روی کشید و مکرزاده عباس شاه فرستاده بانامه و با سر پیش مکرزاده لوسید خاک بر آراستش تن بتشریف زر بلشکر که شاه پیر و سست بر افروخت خنجر که از انسوی نو ز شیربور خنجر بختیار شاز باغ جبریل پرده سز	از انشویارال روسی در آن سوی پیل خدا آفرین موسوم به باغ جبریل بکین خواستن رایت افروختند هواگشت چون چهر زنگی سیاه نخواده فرسودامون و کوه گشاده با پنج جهانها دمان بکیت شب دور و یکسان شده چو آذر کسپش روان برید بر افروخت سوزنده آتش زبا جو نکیدن کر ز پرست به ماه پلاکت رکن شپه مردان پرید بروسی سپاه اندر آمد شکست تن افتاده بر خاکشان چاک هم باغ جبریل از خون دیو لشونشی دژ اندر گزبان شد بسی نیمه در باغ جبریل زد سکاشن کلک نکارنده مرد ز دنگار کون بارگاه سپهر بجگاه آن نامجو شهر یار سرنامه او بگردون فروخت زیر وزی جنگ کند آوران کدشت از کدشت خدا آفرین کشیدند بر آسمان بارگاه جهان پر ز صور سرافیل شد
--	---	---	--



مکذاده از باغ جبریل هم همیشه شکر آن خداوند سخت ز دل برده اندیشه نامی نوشت یکی خم به خم خامی از چرم شیر	بفرمان دارا می جبریل هم کشیدند بر تخت طاووس خست طلای کج نکشش نیک و رع پوش بر آراست از بهرام اسیر	سپیده دمان زخمه بر کوسند پیروزی از گنبد لاجورد شب تیره تار و زنبه سبزه یکی بست بر تیر عینت تاب	سر پرده بر تخت طاووس کرانیده جان نشان بسوی نبرد پس بجای همیکد هر شیر مرد یکی داد پیکان بر بهر آب
در بان سناها فسانا همی چو کردون بتن هر شی رازره در پیر جوش شیر جویان پدر روسی از رای ایزد نیت	بافسانه جنات کویا همی نیکس از ره باز کردی کرده ابو النصر و دمان ابو الفتح پسر سوی فرمان یزدان نیت	همه جنگ راز و زو شب خست شد از گردش آسمان آشکار بلای از ر و پور رفت این سخن بیادش از رای نیک کی پسند	همی با خم آهن سرانیدار بکین رایت مهر افراخت چو کوبه ز خار اچو خار که آن تبکری بود و این تبکن
کر بسته بر در که شمس با هم از رای روشن جهانداش پیری ز ابر کمن ریمین او چو دیدش چنان آن نگویا بود	بجان و بدل شاه رانوستکا پس مدار گردش بار من سپا زنگ اندر آورده نام کمو دل پاک از مهر او داشتند	پدر راپس اندر ز فرمود و بند بریده دل از نیم کپس نخدو روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دیر	بار من خدایش کرد در جند ولی ماندند ز او سو و بند بجان اندر شمول او را می که او را روان دور از آرم بود
بجنگ پدر جنگ از انشیر بانبازی و امغانی دلسیر بشوشی در اندر روسی هزار هم آگاهی از عسکر نشان سپه	بجنگ اندران تیغ خونریز که کوشنده پلیست و جوشنده شیر بنا و در روسی آن کارزار خبر انبیا که نشان سپه	سوی عسکران باد لیران تو چو آگاه از راز یاران شدند بها موان ز در چون کرا ز دم کشیدند لبس خاک سپهر علم	ولیعهد شاهنشیر کبر بر اندند از تخت طاووس بر نخوایان چو ابر بهسان شدند کشیدند لبس خاک سپهر علم
وز انبویل و امغان کوفت دگر و دکان ترک آتش غبار سواران ایران چو غبار نهادند بر باره زین خدنگ	جنگ دوم مل و امغان الو الفتح خان بالشکر آتش جواروس در معسکر عسکران من محال شوشی فروخت دمان تبکیر کون	بازینک از رای نیک کی پسند پدر راپس اندر ز فرمود و بند روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دیر	بازینک از رای نیک کی پسند پدر راپس اندر ز فرمود و بند روانش ز دارا پر از شرم بود بفرمان عباس شاه دیر
تو کوئی بهامون ز کرد سیون زین همچو در یای قطر انده فروخته بر بازوی زرومند بآبک شیران در اندشت کین	فک طلیسانا منظر انده ز چرم پلنگان جنگی کمت یکی نیره بر کف سنان زهر کین ز کرد و سپه تیره تابنده مهر	نخسته ابر شیر فش باره دم آبخ چون از دای دم وز انبوی عفریت ساران ز بهر سو بر آورده اوای کوس	چو در میشه برای شیران بگرد از دای دای دمان چو روشن سروشی به پیتا کشید بهر اران چو بسم بدم

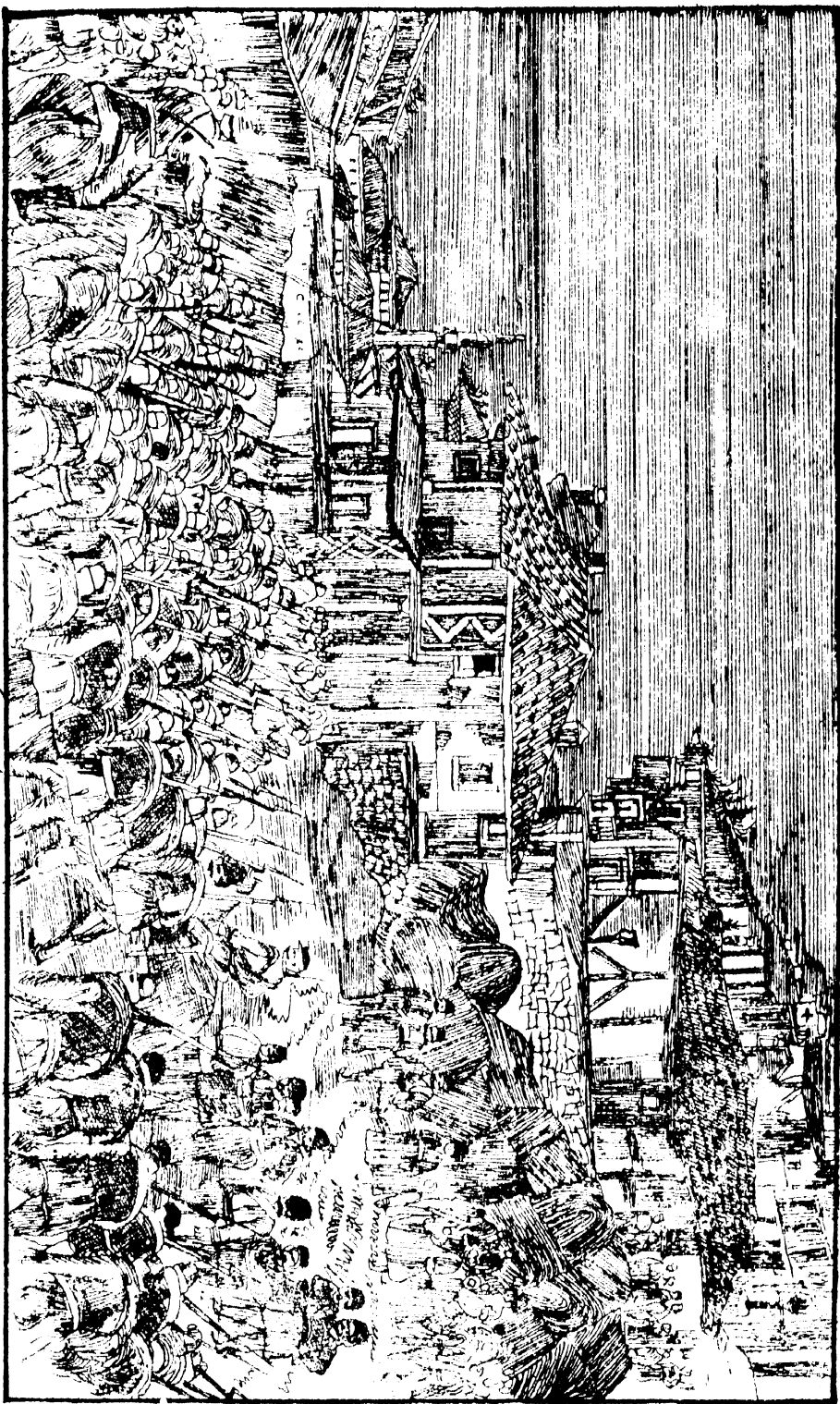
چو کرکان تنگی همه تیز چنگ است بهر دم همی دو و کردون نشان ز برای کرکان بکوه و دره خروشیند نامی ترکی بکوش بجشنش آمد زمین چون سپهر ز روسی و لیران آشفته سر همی گز بارید بر خد و کبر یکی سودا البرز از جسم گرز یل و اسغان الواسخ خان تراست شک شیران بهامون کوه توان خسته بر جا در اندشت کین همان غول رویان عفریت کا تره سو پنهان روانشان در کا به پیروزی از بخت پر و زکر سوی تخت طاوس گزیده رخت گشت از نیروی تخت پر و زکر بسی آفرین کرد کیمس تنه یو چنین رفت زمان شانه شاهی چون نیلی خروشان براند نوند ملک تخت بر تخت طاوس زد یل و اسغان با سواران ترک شب و روز بر کرد آن کوچه در در آغاز کا مد سوی عسکران باشند آن تیز جنگ از کا بزاری یکی نامه از از جنگ	بسان کر از ان کر از ان جنگ بگردون شدی بری آتش نشان رسید از چراگاه کردون بره بر آورده از نامی ترکان خروش ولی جز بکینش بجنبید مهر بسی آتشین در درانکوه و در جز نکیدن گرز بر شد به ابر یکی را چو البرز بر خاک برز چو پل و مان و چو شیر زیان پراکنده و کشنده روسی کرده دوان باره هر سو کوه سنار زین چو غولان به پیغو لها جسته جان همه کارشان از نامی از کا رزار نهال سنان نشان بسبار و در بر شیر دل شهر یار جوان بریدیم از بد سکا لانت سر بفرزانه نرزنه کردان نیو که آن سر و نو خیز باغ می همه مرز شوشی کند نو کند نگاراده زمی عسکران کوش بفرمان عباس شاه سترک نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که مردارشان جمعیل میک بود و فرستادن بولکونیک روسی از کجه جنگ	بفراده بسازد نامی شکر بباریدم از آن فروزان ترک چو سیل بهاری از انکو سهار دور وید و لشکر دران کهن ز کرد و سواران پرور منند ز ایران دلیران آراسته ز خون خاک دریای چاهه عیان رستخیزی آن دار و کوه نهاند بر شکر ریس تیغ زهر سو دلیران لشکر شکن پراکنده روسی بکوه و دره بشوشی شب تیره کونکرده رو ز اسنود دلیران ایرانشاه یل و اسغان شیر بولا و جنگ خداوند و میهم و دارای کا ملکزاده آن نامه و ان باره بر افتاد نشان گنج بر و سنج بر اندیشوشی سپاه کران هم از یل هماندار خود در گشت بفرمان آن نامور سوار بنازاری شیر زم آزمای نامی نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که مردارشان جمعیل میک بود و فرستادن بولکونیک روسی از کجه جنگ	بدم آتش افشان باغ شرف درین باغ نه شاخ ماندی نبرک بهامون روان از در کا رزار چو دریای آتش شده موجزن شیر رنگ پیروزه چرخ بلند چو خشنده دریا بکین خواسته تجادران چون شتا و رننگ زرنده تیغ و زرنده سیر بریند سرشان همه پد ریخ سکسار سرشان بریده زتن ز بیم سنان سران سر در افکنده خود را بر پوی پوی زمیدان گزینان بارام کا دو حسد سربا نامه از از جنگ بهما در ملکزاده عباس شاه روانکر دزی شاه پر و زکر بمده جان زو خاوند همچو بر آرد و بخرمیه از عسکران چو سیلاب از ان رود شک گشت گرفته سپه کرد شوشی حصار بهماد را بواغ تیغ کردن کرای بپاس سپه کام زن ره سپهر یل و اسغان با سپاه کران گشتین نکرد و خفاش را بششت از خون دل مید رنگ
--	---	--	--

ز شوشی نوندی سوی کجی راند ز هر کس بر سید کونده گفت پرسید کا نشیر دل پور شاه با سخ چنین گفت کای شومند شی از بز کجا پوششیر زبان تکاور سوی باغ جبریل راند بر آورد دو دی ز سوک یلان تن هر یک از گشتگان زار تر بجستی اگر سوی ایشان سپاه وران در نماند یکتن بجای بنالید زار و بچسپید سخت همی زار سوئید و بر کند موی گرفتند کر دش دلیران روس چو نمخی ز غم مویه آراشدین چنین گفت اشخدر آن کین که که دارد خورش چرخ شیرین و گرم که روشن روانم از آن تیره بود پشیمان نه کر ز گفت خورش درین رزم هداستان تواند از ایدر یکسار من کرامی نهادش کلید در کج پیشش دو صدر وی تن از دوشعلابار سلیخ و سپاه وزر و خواسته بد و گفت آن کرک عفریت خوی بسی رفته بر تارک من سپهر	همان نامر آن نامور رارسا که بینه شش کشت با خاک جفت که بر شیر بند و بشمشیر راه مباد از زمان کو بر اند نوند که خوانند نامش میل و انجان شی راز روی دلیران نماند ز مشک آورد آسود و الاان لبسی از دل غولیش افکار تر نرانی شود و کار یکسر تابه چنین دار و ایرانی آئین مای فرورخت خون از غره نخت نخت خراشید از غم بچنگال روی بدان گشتگان سر بر در فک زهر در پی چاره بز خواشد ابابو الکلونیک ان کمن کرک ببالا و تن سایه پرور و وزم نمایش بدل اندرم چیره بود پسیمی کن از هر کجا غولیش که بسته در استان تواند که در چاره جوی جز این نیست که دادم بسیج ترا کج خورش در آوردها من پی کا زار فر و نترز کا مش بر آراسته که من نیز دارم برین راهی و بسی دیده ام ز آسمان کین موم	چو آکا هی از راز آن نامر یاف بر راست یکسر فرستاده که خود بر سخت تیغ تنبسته وران راندن تینک بور را چو دو و خروشان زیل در گشت چو آتش پرندانه شش ابرشی قد را یک کردان ازان کارزار در روز فرو بسته در کو هسار دلیران ایران زنده ی هسام سزاید چون سر بر را گفت نبردست و فغان آهین درید همی خاک بر سر پرانده کرد دم از هول سرود بدل موز نا وران انجمن کرد دلیران روک که اینک چو نر از دمای دمان ستاره و زرقه بسی بر سرش نه پنجم جز تو هم آورد او نبران ان تیارال زرم آزما بکام دل غولیش ای شیر دل بناور دآن شیر نا خورده دهر هم کج کا وان بشیر لیل فشان بسرال فسون و نیخاره در کار بست که اینک تو و کرز میدان جنگ برانم که را غم ز پیمان غولیش یکمندی درین سالیان دراز	روان آتش هولش اندر فیت که در باغ جبریل چون شایه که یال نیارال آمد بگرد در آرد بگرد و اسپر اطور را چو که شدند آب از سر کدشت بدریای خزان فکند آتشی کشیدند خود را بشوشی حصا بگرد و زاندر زایران سوار بر اند کدک ز زندان مام برش راز دل خستگان باز گفت غریوی بدر و از جگر بر کشید سجود جگر و اسن انده کرد تبارک زانده پرانده خاک همی از زمین آسمان نش فوس رسیده همان نارسیده جوان بجودی ستاره سپر افسرش بر آرمی شکر بناورد او دم آنبخ و دیکن چو نر از دمای کرین کن ز شیران آهین کسل برافشان چو مار کز اینده زهر زرو خواست بر دلیران فشان زهر در بر و راه گفتار بست نه با گفته رفته ریب در تک بسوزنده آتش تن و جان نور دیده ام بس نشایب فراز
--	---	--	---

بسی را سر از کین بکون کرده ام
 زمانه نه بسینه کمز این نورد
 سحر که بهامون چو دارای روت
 بر آمو و سیل م با قوت زرد
 بآهنگ ناور و آن شتره شیر
 گراز آتش از کج با کوس سنج
 ز کال که آهین تن روان
 بهامون بسی برق افروخته
 بآهنگ آن کوفشان صلح جنگ
 بسی از نیارال با خود و کبر
 بسا نو سر زرد مویان روس
 کپتان شیر او زن و شیر زن
 تانوی داند الی سرود کرد
 بسا نو سر شیر مردان کو
 پر لای پروچ افسر ز روس
 گرازه بسان گرازان مست
 چو ملی تن آورد کور مات بوس
 چو تنین کره کیر پرخاشجوی
 از ان شارسان سوی نامون
 تو کو لی زمین نیل جو شده شد
 زادای کوس و غوکا و دم
 بهامون یز کمهای ابر انجد
 درخشیدن تیغها در غبار
 ز عاده در کوه نامون غلبه
 چو گنجی تکار زمین در نوشت

زبالا بستی در آورده ام
 لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولگونیک باهر
 اشپنچ را از شهر کجیه بآهنگ جنک ملکزاده
 آزاده عباس شاه غازی بجانب سکران کیفیت
 بگرد از ناز و باهی ز کجی
 چو گردان کردان و رعد لوان
 بخوردی که ناکینه آمیخت
 ز که ز نام و نه دانا ز ناک
 و ز ولید مویان چو جنگی هر
 بهامون بسی چرخ کردن
 ز درخیم خویان عفت زاد
 روان کشته چون فتره روزگار
 همه چون نمکان دریا سپار
 همه از دافش همه پیلین
 آسامی سزاران و سکن همراه بالگونیک داد طلب ده
 چو تن جهان سو در دار و برد
 بهر جنک جنگ آور پیشه
 چو قنطار و ترطوس با پای کوس
 گرازان یکی پیلانی بدست
 چو شیر و دلاور آنگند و س
 برو کرده از کین کره کین بروی
 بهامون چو دریای چوین شدند
 ویا از دای جزو شده شد
 ره با خنجر کرده خورشید کم
 یکی کرد دیدند که دون کراسی
 چو در و د و تاریک روشن شد
 همه کوه و نامون بر آشفته دیو
 بود اید بر خنجر تیغ و شست
 و کربت بر دچک کرد و دیر
 افسر چو عفت قاروره باز
 سبیلین تروچ مابور رفت
 و کرمی اوج دریا خوش
 بسان پلکان و کرکان کینک
 پس انکو نه کرکان عفت سا
 خورشید کوس و سی بدست
 دژی کشته ز این بهامون
 بجیش در آورده نامون کرد
 هوا کشته تاریک زان تیره کرد
 تو کفشی زهرای کرکان روس
 برونده و راند خلی فوند
 ز روسی سپ فوج فوج دید

درین کینه خواهی شوم بشیر و
 گرا از دلیران در آرد به کرد
 بپراگند و پس ز زمه سندر و س
 زرد و د پیرایه بر لاجورد
 بر آراست لشکر کین کرک
 که چنان شدی از روشن شان پوش
 زیک مایور و ده پدر شان زاده
 همه کوش بر کوس آمو کار
 خوششان بجز خوک و خرچک مار
 گریزان ز دید ارشان اهر من
 بر آورد و ادای شنبور و کوس
 و کربو القدر کرد لشکر نمکن
 دم آهنگ و درخیم چون شتره شیر
 بچستی چو کرک و بختی گرازان
 لغ از کین چو افسر پیش رفت
 الا ان و ترطوس پولاد پوش
 هم این تیز دندان همان تیز چک
 بر هر تن از زرد مویان هزاره
 ازین کند آهوسی کد شست
 چه در پزغین آتش نشان
 ز عاده شان کوه و نامون منوره
 شده قیر کون کیند لاجورد و
 همی از زمین باسمان شد خروش
 که بر کبر و از راز سر بسته بند
 چو دریا زمین موج در موج دید



روند شته سکر و سواران

یکی میل جوشان بهامون و کوه	از آسبستان کوه و دامنه توده	دژی ز آتش و روی هر سو	گرفته جهان را کران تا کران
زدید ارشان دیو بگرختن	یکی رستخیزی برآختن	چو هر دیر دهند زینگونه دید	خنان تهاور رنگ بر کشید
بهول اندر افتاد و چید روی	روانشد بایر انسید لوی روی	غویوان در سارن ازان بپشت	بکند آروامغان و کند شست
که اینک بسی تیز چنگ اژدها	چو دیوان که از بند گشته رها	بگشایبی که ز کاسه کران	بگرداند آن آهست کران
رسیدند و بسند بر سروده	بهامون کران تا کران صفه	ازان دیو سارن جهان بگرخت	همه روی نامون بر آن گشت
بعزاد و شان تنگ کوه و دشت	ستاره پلی آفتن کیتی بگشت	بدینسان کشان دید بند هم	اسیدی بجز آن فتنه هم
کر پاکیزه داند کس چار و	که خاری کند خنده در خانه	چو بشنید شیر افرین و مغان	بشنید کامی مردک باستان
هانا ترا نوش ناورد نیست	تفت را توان هم آورد نیست	که ترسند هجانت پر از بیم گشت	ز اندیشه است دل به و نیم گشت
نه آخر جهان با شاه سترگ	جهان را جهاندار ارامی ترگ	چو سوزند آتش بهامون در گشت	در دشت پرزایکون فتنه گشت
سراسر جهان پرز کوپال و تیغ	همی تیغ و کوپال بار و تیغ	از و کوه و دامون پر آواغ و	چو زار شد هفته شش آن کو
خراشیدن آسمانش بهر	به خرگوش از کوپال	و دیگر که پور کران مایه است	که بر تر بود آسمان پایه است
یکی از نو خیز سر و دستخ	نیزه همان برده بر چرخ شاخ	از و آسمان پر تیغ و سنان	بر آکند هشتاد و نین آسمان
بها در مکرزاده شیر چنگ	بکین لشکر آراچو پور پشنگ	بهامون کشیده سپاهی کران	شده تنگ بر لشکرش عیان
یکی از کین چاکرانشش ستم	که در کینه شین شیر افر	بنیز وی بگشت جهان شهر مایه	گنم رستخیزی دیرین کارزار
در افتم برایشان چو در که کران	بکرکان یکی سوز سارم زکران	پس آنگه نبرد سواران بخواند	بهر تن زمر دی سخنها براند
که باید برین خار مایه سپاه	به ندیم از تیغ خونریز راه	چو شیران جنگی نب و آه و	سرمه را سارایان بگرد آوریم
همه گشته تاورد و ساخته	دشش کیان برافراخته	کمانهای حاجی گرفته بچنگ	آباد و بران تیرهای فک
بشادی کرانان باهنک زمر	چو امش کرانان فرمان بزم	یل و امغان شیر زمر آرمای	چو سوزند آتش بر باد پای
بچنگ اندیش کرده کاوچر	هر اسان از ان شیر گردون سپهر	همی باره راند از چو راست چیت	بر راست صفهای شیر اندرست
وز انبوی کران روسی کرده	یکی کرد دیدند گردون شکوه	ازان قیر کون گشته روی سپهر	انظاران در اندود و رخسار
سنانها و دران کرداری دست	از کان شهب کولی الماس دست	کشیدند بر سو پلی کارزار	نموداد بر پیراسن خود و حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین	تو کشتی بختش درآمدین	رده بر کشیدند بهر دو کرد	نیز راند آرو و دامون و کوه
زاهریشان کوه و کوه بود و	در دشت پر دیو ستم و	بگردانید پتاره تیز چنگ	ز چنگانشان رخنه در خار چنگ
نه جانشان زنا و اندیشه ننگ	نه دلشان هر اسان نیرنگ	یل و امغان کرد و با دست	بشیر و بانشیر ابو ستم کرد
چنین گفت کاین لشکر ای شیر	بدریا نمند چنان ننگ	هم از یک دریا فزون از شما	نداریم پایاب این کارزار

مکرنا کمانی بنیروی بخت
 تیرروی بخت شد بخت سوار
 جز این نیست اندیشه و چاره
 ز دیوان ژولیده مو آگهی
 غروشان کنایه میندی مای
 بگفت این و از جابر بگفت بور
 تو کوئی ز روی بدست سیتز
 هوای ز جواره جان کزای
 ولی بود در عرصه کارزار
 فداوه دران رزم یک برادر
 دو دریای چو شنده فاکاهه
 دو کوشنده لشکر در انشام کاه
 خورش طلایه ز هر دو سپه
 از انشوبها در ابوالفتح خان
 چو باد بهاری درآمد راه
 از آهنگ عفریت خویان رو
 هم از آتش افشان وز پویه در
 چو ز آهنگشان سر بسر بگفت
 همی گفت کای بخت فیر و زمن
 مرا پویه کان بدکش اهرمن
 که تابنده آهنگ جنگ مرا
 چنانش نمایم یکی دستبرد
 ازین اکنون تیغ آتش نهاد

نکاح و برایشان برانیم سخت
 بیدخواه کرد و دژم روزگار
 که راند سر و شوی بی پاره
 رسان پیش آن را دهر و سی
 که مارا باهنگشان نیست پای
 در دنبال کردن ایران و تور
 عیالست تنگم بر سر ستیز
 زمین پر ز آتش فشان از دمای
 ز ژولیده مویان برون از تن
 چو پیلان خجکی و ششیران ز
 بگوشند کی از ورنک و نام

بر سپر و سی از بار کردون سپهر
 ولی باید اندیشه کار کرد
 از ایدر بچستی تو بر کس راه
 بکو تا بچالای آن شیر خنک
 سپهر ابره خیم و دل سوخت
 نگذند بر لشکر روس هب
 زمین پر ز شین شدر و خوش
 دران رزم کردان پرخاشخ
 ز نان کشکان آگهی یافتند
 همی یکدگر ابر و پین و کوز
 زمیدان کردون چو دای و

آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر
 شیر بیشیه دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه
 غازی را از آمدن بولکونیک سپاه منجوس و سلعبران

که بر آسمان برده آوای کوس
 چو تفتیده و فزخ در آنکوه و
 روانش برایشان از انگشت جفت
 مبراد مهر تو از روز من
 سپاهی براندست و رومن
 بجنگ اندرون تیز چنگ مرا
 گرین خود سالی شوم سان خود
 دهم خاک آن آتشین ذبیح
 هم از نیروی داور داوران
 بکین اندر شایه پویان کسم

وز انبوهی آن سپاه کران
 بدان سره نو خیز باغ می
 چو شیر کی کور آیدش در کمان
 کنارم بغیر تو خورم بهار
 بد انسان که روشن دلم خوشی
 نیفزاد از این سپس شاخ و پیل
 بران آتشین دژ که باله می
 بجان اندر آتش برافروزش
 نمایم باو جنگ کند آوران
 بمرک اندر شایه مام مویان کسم

نمایم با بخت پر و چهر
 باندیشه هر کار ستوار کرد
 بران باره زمی شیر دل پوشا
 نکاح و براند باهنگ جنگ
 کجبان دیسم نرو می است
 بسان سیاوش نادر شسب
 بگردون روان کار و امانی پوش
 ز روی بریدند هفتاد و سه
 ز آهنگ کین روی بر تافتند
 بسفند سینه بسو دند بر زو
 سوی بنگ باخته کوفت کوس
 گرفته ره سوی آرام کاه
 بر آمد برین برنده بار کرد
 جوانشیر سالار و شیر جوان
 بدر کاه فرزند عباس شاه
 که بگرفتند سامون کران تا کران
 از آغاز و انجام او آگهی
 ز شادی بختی از بهشت و کام
 همه آرزو از تو ام در کستار
 تو ای بخت فرخ بر راستی
 سخاوته و اکو دکی خود سال
 بجای لشکری زان سکالده می
 بسوزنده آتش روان سویش

بیا ساقی آن آب آتش نداد
 بمن ده که آذ آب آتش فشان
 سپیده دمان کین دم آتبخ شیر
 بتاریک اهریمنی وضع پوش
 درآمد درین باغ بازی سفید
 غویانشد از در که گشاه کوس
 جهان پهلوان پور دارای نیو
 ابر سایه اش شهر یار جوان
 بباز و کمندیش بفتستاد خم
 یکی نغ بند می گرفته چنگ
 ز رویین سم خنک کو تاه ننگ
 خروش درار و بر آمد بسر
 خروشیدن کوس هر سو کوش
 خروشان بختی جو خشنده خیل
 بلارک دران اثر و افش غبار
 ز سم تکا در در اندشت جنگ
 هو ایچو جان بد اندیش شاه
 سپیدار جنگ آور و ز مساز
 دگر سوکی پیشلتن کرد نیو
 همی باره راندی لغری فزه
 یکی چتر خورشید فاش بر سرش
 کمر بر میان بخت و غیر دریش
 کشادندش از ناو کی چار پر
 بزرگی چنان بود او را شکرت
 ز شیران جهان گشت پر و در و کمر

حرکت نمودن ملکر آده ایران عباس شاه
 غازی بآهنک بو لکونیک روسی و تعریف
 صبح و لشکر آری شاهزاده آزاده غازی ملو

بخون پر ز اغی سیه در کشید
 که هر جا بر آورد آواخروس
 برآمد جو روشن سروشی بدیو
 چو خورشید باهر رختان رونا
 بهر خم نه را از دهای دزم
 بدر بای چو تان چو چایان ننگ
 ز زهر انگین تیرهای دنگ
 غر و نبر از کشت از سپهر
 تیام بجز نعره کوش کوشش
 غویان بخش چو غنده پل
 چو چنگال زار و دما آشکار
 گذشت آنگه بودی زمین ننگ
 شمر رنگ از جنبش آن سپاه
 کمند افکن و کرد و گردن فواز
 بگردان زار و دما و عرس یو
 همی ساز دادی صف میسر
 با ختر شده کا دیان اخترش
 هر اسنده جان از جهانسوزش
 دیران بر آن کرده دما سپر
 که نامش بختی درین بخت زلف
 بختش در و دشت را وادی شمر
 در روز روشن جهان باز کرد
 بر افروخت زین و فاش آفتاب
 هم آن کاویان اختر شیر چهر
 تن روشن او بچو شش شده
 خم آسمان زان روشن یافته
 ستانش شده سینه کا و سپهر
 زمین پر کشوده بچرخ برین
 چو نیکین سبج از نام و فتنک
 سپاهی دلاور کردی دلیر
 ز پس کوه پونیده دامن نوز
 در و دشت بتغ و کز و سنان
 بکرده آن سپاه کران
 بیکدست لشکر سیه شیر کرد
 سوی میمنه هر دم آهنگ داشت
 بر و بر زار استه را فاش
 بهادر ملکر آده پاک راسی
 دران سایه چتر خورشید چهر
 روان کشته در ساداش خورشید
 چو دژ نیم شیریری یل شیر چنگ
 به پیش اندرون بچو شیر دزم
 بدینسان همی در بختش شد

که داری دران آتش آبراد
 ز آتش فشانان نمایم نشان
 در آور دکا زمین را بنیر
 دگر باره شد چیره روشن سرش
 شب تیره بد و در ساز کرد
 رخ از مچه اختر شده بتاب
 شد انباز باشیر کردان سپهر
 شب تیره زان روز روشن شد
 ستاره سکارش پوش یافت
 بگردان خراشید خراب مهر
 نه پرده بر آسمان جز زمین
 نبودی بجز صیحه جنگ جنگ
 همه پل بیکر همه شیر کبر
 بسی کوه بویان بکر و دکن کرد
 زمین زیر پلاد و آسمان نهان
 جهان قهر کون از کون تارکان
 که پاینده پلست با بستر
 سواران رده بر رده بر گشت
 ز پلاد و جان و آهینش
 چو آتش آفتاب سپهر کرده بای
 شده سایه اش چتر کردان سپهر
 بر افشاده از دل سبقتش و فاش
 که خوانند او را یلان شیر جنگ
 و یا از دما بی جهان سوز دم
 اگر در زمین آسمان تیره گشت

ناید و نشیب فراز جهان کجاست نیرودی بازوی او مزیاید که اکنون درنگ آورد بگفت این آن برق سیلاب کند ریشش سوتها در برانگیختند وزالسنو هزاران غولونده دیو بجستی بسی دوزخ افروختند از زنبوره آتشین در هوای شد از کردار یک کردان بهر زمین آهین برزبرگستوان هر سوی از پلک چار پر غولیدن کوس و آوای نای ز مهول نشکان دریای جنگ نهنگی که آواز خدنگی داشت گمندی که بردخت از چرم شیر ز زبش میکن کر ز پر خاشخ بر آراست از کر زگر خه نشان ایمیراند هر سو چپ راست پور بر کس که بشاد و چکاتینه سواران نوبی سر برید نشان دیران ایران چو شیران مست بسی را دین تن در اندشت جنگ بسی روسی زنده در بالینک لکه اده شان ز رو کالافشان کرچی بهر دهنه ساحه	نبرد فتنه آیین جنگ همان چه شد شدی آتشین غوی او همان به که روسی جنگ در بر تخیلت چون آتشی آبرنگ زمین با بهفت اختر بچوختند چو آتش فشان از دود و دیو ز و تشنگ کیتی می سوختند بسی سرخ زنبور دم کزای بتن کرده ادکن آراسته مهر هوا پر زبرگستوان در شان هوا پر زجراره جان شکر جزنگین کز زه سپلیای جهان تشنگ بگردار کام تشنگ نه خاکی که در وی خدنگی نداشت همی شیر کرد و نش گشتی اسیر بگرشان همه چاک و دل خیر ز نگاه کا و زمین دهنه شان چو شیر درم در بر کند کور بر تخیلت از جهان اور ستیخ بخون کالبد در کشیده شان کشاده بی غارت بهر دست توان خون بر آوردن کجایک ز گردان ایران در اندشت جنگ بهر بلین پل بالا فشان ستودان تر سابل فرامته	کنون از چنان کونک ناسید سخنهای کترین پیش راندی کجای زبان بد اندیش بند بخویش بر تخیلت خورش بر آورد غو با بهنگ گشت شش بهشت سر سرخو دیوان ناپاک زاد ز آتش نهادان روسی کرد از اندیشه سپکر داداران همه دشت پر کوه پولاد سیم از کرکان و زخیم و شیران کوه بهر جاز عاده چرخ سان از ان قیر کون کوه و تار کشت هوا از پیکان پران نگرک خدنگی که از پر کس پرید ز کوشن سم شریک نازیان دیران روسی دلاور چو شیر بهر جاکه راندی تها و بجنگ بهر تن که سر خیر بر زد دیر همی کرد روسی دران کارزار بد اندیش اگر کوی آتش است ز کرکان روسی به شیر و کر بهر تنک کرکان نشان زخمه نو سناهای شیران ایران سپاه بد اندشت کا همه سورشان خطره کزین روسیان از خضر	چو زالی برخ برقع اند کشید از ان برز و ماز و از ان بال نشان مزیبسان لکومش پنه و بخویش بکند او را ن سپه پیش رو بنا آسمان کرد نشان پرده نشت نزاب وکل از باد و آتش نهاد چو دریای آتش بهشت و کوه راینده بهوش کشت آواران همه کوه پر لغز کا و دم همه کوه دما مون پر آوا و غو زمین پر زین آتش فشان ترنگه کشید شری درنگشت زمین را عیان لال از پر برک همی کرکس آسمان بش کرد زمین پر سپر آسمان پر سان ولی شیر دل پور شا در لیر در آور دنام دیران تنک ستودان کوران شدی کامت در افکند و کماشت و کماشت بگفت تیغ او آب کش کش است دریده جگر که فرسوده برز بهر کام شیران نشان دهنه سر و سان بر کشید به ماه بیکوش اندر همه کوشان کشید خود را بهر کور
---	---	---	--

سوی کور بهر مرده نشا فتنه	پناه خود از مر دکان یافتند	چنین داد فرمان هان شیر دل	که آن شیر دوان آهمن کسل
بگیرند کرد و دیران رو سپس	نه برب درینج و نه بر دل فسوس	بگردان همان برق کیتی فروز	بگفت ای کوان به اندیش سوز
بجهان پر ز تیغ درخشان کیند	شب تیره چون روز خشان کیند	ازان روز خشان بر وی سپاه	نور دید چون قیر کون شب سیاه
دران تیره شب زرد و مویا کس	رخ از پیم ایرانیا ن سندر کس	بر آری بهر کور آن مز غن	چنین با گمن مر دکان در سخن
که امی رفکان زین سراسی پنج	چه خرم بهینو چه ز آتش رنج	نه یی بخت فرخت ه یار همه	خنگ روز و خوش روز کار همه
که ایران و ایران آسوده اید	تن آسوده در خاک بغنوده اید	نه چون ماکر فرار در جنگ شان	نه آذر آئین و آهنگ شان
سپاهی همه ز این روحی مشک	چو کوه دنگی ولی سپدرنگ	بر آزند هر سو یکی تیره میغ	ببارند ازان دشنه و کز تیغ
نه کس رانیا و در پایا بشان	نه اندیشه ز آتش و آبشان	بدریا همه بحر سوز آتشند	در آتش چو دریای می آتشند
نه دل نرم دارد بر جستان	نه جنبایش آرد بلبستان	سر و سیان ساکنین آوردند	چو پیم دران خون روی خورند
به اندیشی مایه کیش شان	چو آهمن روان به اندیش شان	بخوانند کی سوی ایران نشیم	بگام نهنگان و شیر اندشیم
تیر کشستان مان زمانه است	چو اکند جنگی لفظه ان لغت	بجاری بر افتاده بریره خاک	ز زهراب داده ستان چاک خاک
نوان ادرین وادی خامش	فرو مانده در کار چون پست	فرو بسته این آهمن دل سپاه	چو هفت آسمانها زش سوی راه
درین آند بهانگه اندریم	نه در حلقه اثر جسم اندریم	بلی هر که آهنگ ایران کند	زمانه زش خور و شیه ان کند
به ناموش غار و ده است	کش از خسروان نه بیکار است	ز خون خاک آن سر لعل کمان	کوارنده آتش بخوانده خون
نهان کرد دارای کردون بزم	جهان سوز شمشیر غرور نیام	بر آراست از کوهین جامه بر	ز سفند اندر افکند زین سپر
ز منصفه زرفشان بر گرفت	بتارک د آمو و د آفسر گرفت	ز مامون به پیروزی آتش خنک	ز دوران کردن پر و زه رنگ
آرامه به بنگاه ایران سپاه	چو شمیری که باز آینه دید کاه	ز چهر فرو زنده افشاند کرد	فروشت از تن سیلیخ نبرد
ز چنگال خون به اندیش شست	مقن کوه برین جامه آراشت	بجنگ آوران از بی دست پنج	بر افشاند کوه بر بکان زر بچرخ
پس آنکه یکی نامه با صد نیاز	چو کجتر به اراسی کردن نیاز	ز سیصد بریده سرافزون زر کاه	صد اندنده ندیدی و غنای کوا
ز جابازی جنگ جویای کوه	چو شمیران جنگ اندرون شهر	ز سطرلس و سان بغر جابگاه	بگرداند زرفشان ز ایران سپاه
نخارنده از نوشت سپهر	نوشت انجی آراست از کین مهر	روان کرد سوی جهان شهریار	اگر انگونه شد کردش روز کار
بهرج از بهاندار فرمان رسد	دگر بر با فشاندن جان رسد	بفرمان وی تا که بزنده ایم	چو فرمان یزدان بزنده ایم
فروشت از لشکر شهریار	هزار از پیاده هزار از سوار	بیزوی بخت جسم اندازید	برایم از جان دیوان غویو
چو زان پهلوی نامه پور شاه	شد آگاه دارای و سیم و کاه	دیر آمده نامه را باز کرد	بفرمان شته خواندن آغاز کرد
نخست آفرین بود بر شهریار	پس آغاز و انجام آن کار آ	چو آن نامه بشنید که بهمانجی	شکفتش رخ از فرشته زنده نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان از آن سرو قدان خورشید روی بدان خواند یزدان بخشنده را سپه راهم از کج و اند خواسته بسی خسروی جامه و کج و زر فرستاد و ارامی کرد و قهر از زد و خیم شمه آیمنی دادشان بفرمود و هم آن جهاندار شاه یلشگر کشی کرد و بسیار دان هنراز پیاده پوشید و پلنگ بهراده چون از دامی درم بر آن کرانمایه پور کزین بفرمان و ارامی فرود بخت در دوش پر شیر ریخته شاه کاکراده عباس شاه که از ره دلیران کردن فراز بیا ساقی اسی ماه خوشید چهر بمن ده کی آسمان کون رکاب از آن آتشین باب آتش کشم نه این دوده روشن شراب نیست خوش آهنگ خامه شباهنگ من عروسان بخون جگر پرورم بکیسوی شان دستبازی کنم چو آریم آن جلجلی شایان سخنم کنز اندیشه آید روان	که باشد چنین روشنش و دانا بهشتی بکاخ خوش از رنگ و بوی سپردش همان جان خنده را بیادش خدمت برآراسته ابا پاسخ نامه نامور فرشاده زمینان بفرزند باز بجز سپاهان فرستادشان کز ایدر دو کرد از ملن سپا بجنگ اندرون چون ننگینان پلنگ افکن و شیر دل روز یک ز لشکر که آن جهاندار حسیم سپاهی چنان و سلیخی چنین از انجا بهامون کشیدند خست همه چنگ و دندان و تیغ و تبر که آمد بسیاری زخمه و سپاه رسیدند و بر دوش پیش نماز در مدحت سرائی خود و ناساز کاری آسمان و کین خواهی خود از آن بنیروی شنای حضرت صاحب قران و شکاکیت بزرگان زمان خود ولی نیاز می از ایشان کوه بروزن تابید کرم آفتاب چو قانون اندیشه آدم باز هم این نامه نامو و چین من	با غش نوان را دسروان بسی جهاندار ارا دل کرایان بسور بخشیدش آتش از آدکان سر بر تن آن شاه با آفرین کلاه کیانی و کلاه مهی بساکو ابا صدف از کرد و ریس از آن پس جهاندار یزدان شنای بنام و شیر او زن و پیلتن هنراز سواران کردن فراز جهاندار بس توپ آتش فشان جهاندار و جنگ آور و زرمسا بمن بچو شین شد در فغان که بودند در عرصه کران جهان بر بداندیش تنگ آوردند زمین بویه آسمان ساز کرد غوغای زمین ز کرد و کردشت بر آن پاک یزدان همی کرد یاد انوشیروان و کشاد و چین در چهرت غم ماه و آرزوم مهر کرده کران تا کران آفتاب بکرمی نشین و نشان آتش کلهستان سراسی خواب نیست شباهنگ در شرم از آهنگ من کز کز از لب لعلک نشان خوم کشم از رخ انوشیروان آفتاب نارم بنیاسی چسکی نیاز بر آن خامه آهوی مشکین من
---	--	---

بدانشت هر دم گرامیم همی	غول برخواستن سراییم همی	مگر در بی کام بویان چسند	زنا را چو شاطره پیرایسند
نداریم باین آزادگان	تر پنهان می سر سادگان	چو از رنگ و بوی بت یمن	بنیک و بد آرا سخا و سخن
نیوشند و بنیک و بد بسند	تر به خانه مختار را پیش برد	ندانند که آن گفته بیا نکوست	همین بس که یاد از بر کجراوست
من ز مردم دان بگفت درک	گفتم نامه بر لعبت آفری	ز تیغ و ز کویال را خنم سخن	که بنید میوشند بر گفت من
و گرنه توانا به گفت ام	ز بهر گونه در درمی سخت ام	سخن در شای جهان یادش	چو رانی بر آید بخورشید و ماه
اگر اندین از آفرینش به کین	بکین اندرم بر زنده استین	مکن بدین پر تو ماه مسر	بجنبند بمن مهر کردن سپهر
انجمن آسمان تشنه باشد	ستاره تن دشمن باشد	ز در اندری خیزم کوه کوه	روانم باند و ده خواهد ستوه
از خشم خویش اندر آرد شتر تک	بکینم کند بهوش یا پلنگ	بجام اندم باده خون آرد	زمی سافنت و از کون آرد
انگ و جویر اندر آرد مرا	بلوین میسر اندر آرد مرا	سرایده موج شاه مسترک	نیندیشد از بنجای بزرک
شای جهان اندر یزدان پرت	مرا پایم دی بود چیر دست	گفتم نامه چون نامی از نام او	تر ختم ز کردون و بهرام او
فرو دارم از بام کیوانی	کمر و از کون کاغذ و الوانی	بکل اندامش آفتاب	ز کسان همش را دم چچ و تاب
دم کحیض این شوخ ناپسند	فشانم به ستار بر صیس بر	قلم در کف تیر او بشکنم	بکین آتشش بر بد فتر زخم
ما بکانش از کین شکست آدم	ز خورشید چون چاک پست آدم	شای شهم جز باز دوستی	سپهرم بجایم تراز دوستی
بیزوی نام جهان پادشاه	کشم روز بر روشش سیاه	کشم اسکارا بکین خویش	کشم ز اختران کین دیرین خویش
کزان بد گفتش بسز بونی سر	وزان و از کون و از سر است	بی آسمانت نکرد و به کام	تولی راست رو آسمان کج خرم
تولی راست آن کج نه انبار است	کبار است ناراست ناید دست	جهان پادشاهان کوی تو	ندارد پناهی بجز کوی تو
سپهرش چنین روزگار خندان	ستاره بد اندیش و نامهربان	بزرگان که گویم شای همه	دلهم رنج از کیمیا سی همه
فشانم بهر تن که کج کج	ولیکن نه بر لوبه سود و خنج	چو کان در بزر مدح و تالیع	ولی دل ترانده از تیشده ام
بسلی می چهره کلکون کفر	بر خسارده کلکون نه از خون کفر	نه کردم به پیرامن پنجاکس	پناهم جهان شهر یار است و بس
چو جند خه در دل پاک نیست	ز بی بر کیم در جهان پاک نیست	همان یاد با سنگ خار اکتم	از ان لعل و در آشکار اکتم
بیاران که کج کج آورم	بد اندیش را در شک کج آورم	صبا دل پیر از زانده و غم	که باشد سخندان جهاندار جم
چو شد برونیک و ز در می	در شای خسر و صاحبقران و نکوش بان آستان	بکیتی نیاید یکی جوهر می	پای جهاندار کوه شناس
بر افشان زنجینه و سپاس	حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود را شای کسی	ز دلش بهر داستان اکتم	چو سنجیده بدینم بستم بر م
من از نامه ماستان اکتم	کردید که شایسته بودن شای پادشاه اسلام پناه میگویم		
سخن را بر رفنی یکی بنکرم			

ز اندخن مرد و انا شکفت	بخود راه بنیاده باید گرفت	بر آریم آنکوز روی سخن	که پرایه باشد بهر سخن
بکیتی بسی خور وین اندر است	کشان کج در آستین اندر است	نشسته چو کنجی بجنبی خراب	همه بنده سخن و همه نکته یاب
بنیک و باند پر تویش کنند	از ان آفرین زین نکویش کنند	بکونی چو باید آراست گفت	کمر را بناید بجز راست مفت
کز ایه جز الماس مفت کمر	نه در سلکش آرنده جفت کمر	بود تیر ترکان شد چون خندک	از ان جاکند در دلفاره خندک
چو تیر خنکست کفتار راست	کش اندر دل و ثمنان نیز جفت	نهالی کبر را استی مرکب شد	ز پیر استن سر باختر کش
بکوشی در خشی فراز و چوسر	کد یور بره آزماید بسر	چو من در سپاس شده راستان	بر آریم از راستی داستان
نزد کر و انشان بود در فوس	چه استاد کجچه دانی طوس	اگر چه زهر در لبی برده ریخ	ز پیر مایه کوهر بر پانده کج
ولی سر بر پنده و رنجشان	نیز مهره اژدها کجشان	یکی نام بر رویز را بر کشید	که او نامه مصطفی را دید
کی زنده کرد آیت زنده را	ستایند آمد معنی چست را	نظامی که در گفته پهلوی	نزد کرد دعوی حسره کی
بدوران بهرام سر برده ریخ	بنامش بر آراسته ریخ کج	نه کس داند آغاز و انجام او	نه در تاخیر و ان نام او
و کرد در فردوسی پاک زاد	که بنده از در کج و دانش کثاد	بشمار محمدر را یاد کرد	روان جهانی از و شاد کرد
بدانیش خود نه بداندیش او	بزیستی سخن زانده از کیش او	چو گفتار به خواه بروی شنید	از آتش منزای ستایش ندید
سرانجام کرد ان جهان سخن	جهان بر جهان مویه بزیشتن	به زردان تجمو دالاش گرفت	با و بنیغزین سکا لش گرفت
برایشان کسیر از دیران پاک	که کردند زمینان به جان پاک	هر ابادشای ز دل خواسته	که او دین و دنیا بر آراسته
مهرنگ شایان دین پرور است	در آتشک اگر آخرین کوهر است	کیومرث کیمان خدای نخست	که آراست کیتی برای دست
همانند بدادوسی آراسته	تسکار کان را روان کاسته	چو دیهیم شاهی بسیر بر نهاد	بر آسو و کیتی بانصاف و داد
که انصاف و ارمی چو این شهرها	بدین و بدانش نیار است کار	همین پر خرد شاه دانش پژوه	که خورشید فرست و کرد و لشکوه
مکوید سخن جز بدانش و روی	ز اند سپهر بدین پروری	همایون و خفی است افراشته	براز داد و برک از دهنش ساخته
گزیند بازنده کسیر زنده را	پذیره نشود دم پذیرنده را	چنان کرم پسند نخواهند مژ	که در آتشی آتش بر آب سرد
از ان کوثر دارد قد خود سپهر	که ساید بدر کاشل زهر هر	شکوه سلیمان بکوهر درش	طرازنده کاوه او کوهرش
بسی باد پاباره و یوزاد	بدر کاشل اندو دو و چو باد	سپهرش یکی چاکر کس بخود	کز اول جوانی بخشش سپهر
چو آن نقش زیبا بخارنده لبست	بنیرنگ شایان قلم و رنگست	روانش بر آراست یکتا خدای	بنیروی و دانش بفرنگ دورا
هم از خود داد پیرایه اش	هم از پای ز خویشتن پایش	رخش کرد آئینه خویشتن	وز ان جاوه کردند وین سخن
زجر باز گرفت و او را سپرد	که گوشه اش بخورشید برد	بفرمانش انجم درین سخن	شب روز بر کام او کافرن
کسی کو چپ سر از رای او	دیده کیش کوهر آرای او	که گوشه اش بر شود کرباه	اگردون نمایی از پایگاه

چنانش دلبستی از مستخیز بر آسوده بیخت شایهی شش توان تا دین ناتوان شد هم آتش آتش هم خاک و باد بران شهر یار زمین از آسمان بر پاکیزه و آتش خواهم شد بندوی دارای آموز کار بنیک و بیدشان قدم در کشم نه انبازی کس خدوک آدم ستایم لبه خام کفارشان بگفتن توانا چون میشد شود روشن آفرین کفار من سزیزه بر خاک بگذارم تن و جان آتشاده پاسبان باد که ایم کنون سوی چالشگری سر آتشگیران ایران سپاه دگر روز کلین ترک کیتی نورد همین پور دارای بیدار بخت جهان شور عباس شاه جوان نکبان دایم و دارای کاه بر آید جوهر باره روز سبز فروغش ز کین بر بداندیشین ز گلشن بسی سرو سر کشید کهنه ی خم اندر خم از چرم شیر بگرد و طعم و رث دیوبند	که چون ناپدید بای بسیز بگرد اندر آفتن و شمشیر روانم بجانش ستایشگر است از بکاخ و دهر یک آرنیاد کس ز آفرین کار و انهاروان بشکرش دگر گویند خواهم شود سرانید کان اندرین روزگار ز نام بد و نیک دم در کشم نیچون دیگران سوک سوک آدم فروزم بکفار بازارشان توانا چون سخن نیشند که کفار نبود و بجهنم کاین بیاری سراز خاک بردارم جنک دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن و بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با بست شایه سر آتش کردان و پشت پناه یکی آسمانی بود بیشه کرد بیاد همین دشنه زهر کین ولی بر سر و گلشن که دید چو کیسوی آمو دسان شیر کبر سر آمد بران دیو سپیکر سمنده	بداندیش اورا بداندیش او سرس بر سر دارا را کند وزان پس که از گوش آسمان بفرساید از خاک خاک تخم همش از آسمان نوز خواهم فتا گوای ندانم بدین گفتگوس همه زیزه غار ان خوان منند بنه کس بداندیش باشد دلم نختم از سپاس جهان شه یار ولی پیش دارای مار و شست چو این نامه بگذارم و بگذرم در اندم جوهر خاک من بگذرد روانم بپارنجش از آسمان جنک دویم عباس شاه غازی بولکونیک و خودشان بمیدان آمدن و بولکونیک طلب فرمودن بجنک و فرستادن بولکونیک ترا و در روی انجوش دو کشته شدن با بست شایه سر آتش کردان و پشت پناه یکی آسمانی بود بیشه کرد بیاد همین دشنه زهر کین ولی بر سر و گلشن که دید چو کیسوی آمو دسان شیر کبر سر آمد بران دیو سپیکر سمنده	در شمن بپاک انکه را دوست با و مهر خویش آشکارا کند خرام سوی آسمانم روان پر مرغ جان سوطی بن گلشنم همش آفرین ز آفریننده خواند گوایم خداوند جانست و بس پیری و ابر پر استخوان منند نه جز مهر خیزد از آب و کلم که باشد با من همه دستیار که گشتان ز بر تیغ مر جوشن است روان بر شاه جهان بسیم نزد دگر بنیکم یار آورد بجاک پیش هم فتانده روان هنر اانش چون من سرانیده باد ازان آسمان سکا لشکری جهان پهلوان شیر دل پور شاه بر آمد برین باره کرد و کرد همین باره انچه دانی و دخت منوچهر چهر و تهنن توان که زردان بچهرش سبزه مهر نیاز دل تیره روزان بران بخش چون کجی گلشن آراسته ازان دروغ آدوی آراست افروشت بر کوه آمو دزین ز باهی غم کوس بر شد بهاه
--	--	--	---

شدهش کایان اختر افکر کای	لهر سوغوشید هندی دلری	سواران بر کستوان دانه پ	جهانسوز برسان آذر شسپ
ز انبوهی خیز رانی سنان	زمین گشت چون بشیه خیز	دران شیر مردان بولاد پوش	چو در بشیه غنده شیران رکوش
در انبوه در آورده گردان رک	غوکوس بر کنبه آبنوس	به پیر این اندر آهین حصار	بهر لشکرش آذوری آشکار
جهانسوز بر آستین اثر در	یکیتی کشاده دوبرخ در	ولی دوزخی لبش شکفت شکفت	کرد تهری راه مینو گرفت
همه سرخ زنبور زنبوره دار	بزن زنبور زنبوره شکار	سکندر بیا جوج سدی کسبت	هماناک آن باره کعبی شکست
که یاجوجیان رایت افراشته	باشوب کیتی سپه تاخته	سپاس و ستایش مران یاکرا	نوازنده هر جان غمناک را
اگر سدا سکندری دشمن گشت	ز پولاد را دیکلی باره بست	یوزان باره یاجوج را چاره کرد	پسر زنگبان آن باره کرد
او گزنده می خاک کیتی بساد	ز بی آب دیوان آتش نهاد	در اندشت شهزاد و عباس شاه	شیر شیر گیران ایران سپاه
دو چپاده کوهرین باز کرد	بگردان سخن گفتن آغاز کرد	که امرو با آن داندیش مرد	یکی نرم جویم بدشت نبرد
نمایم بر او روز روشن سیاه	بر نیم تنه بنا و رو کاه	بچنگال دوندان چو شیر جوشل	بکوشیم و از خون برانیم سیل
میان دوش کعبه آوری	بگردیم با هم درین داور	تا بنگ هم بر فرازیم یال	یکی سالخور و یکی خور و سال
چرخ خون هر یکین ریختن	بخرده دوشک بر اینچختن	جوانی به پیری به آنگ کاه	بهم جنگجوی وزیم کینه خواه
چو سپیده بر زیم آستین	بمک جوانان ایران کین	جهان بک از هم نیمچیم سپ	به نیم تاج چون خواجه سپهر
ستاره گز آتار و به ماه	زمانه گز آتار و به ماه	بگفتار آن شیر دل شاه نیو	بر آمد ز ایران گردان غویو
بپوشش برش برده میکر نمان	کرای شیر دل شاد گردان فراز	تو خمر و نژادی و والاکهر	پدر بر پدر و تاجور
که آن بدگهر مردان پاک زاد	بم آورد و باشد بخمر و نژاد	یکی جنگجو پسیل باید و مان	که تازد بران جنگ شیر بیان
اذان زلف و ریا گرفته تنگ	که با پیکرش آکیر است تنگ	سکندر هم آورد و داراستی	که باکو بر می آشکاراستی
کسی کو بشادی برافراخت یال	بهر خوار مایه نکرد و حال	چو اناز کرد و شکر باشه تنگ	که زانیده جان شود پد رنگ
نمرا که کردی سد از نبرد	سپه اندر آید ز گردش بگرد	و دیگر که آن بدگهر بین است	بهامون چو سنقوه بهر من است
کند با هم آورده چون ساز جنگ	چو بر آژ و مان بوشه خنک	بسی جاد و لی آشکارا کند	که از آن زخمه در سنگ خاکا کند
جهانی جنگ آرونگ آورند	بدان بدگشت و جنگ آورند	یکی دوزخ از جوشنی سر کشد	چو دوزخ جهانی بدم در کشد
پنرنگ فیر و چو اهرمن است	روان تنش ز آتش و اهرمن است	ترا ای جهان پهلوان نامدار	بسی چاکر است از لی کارزار
نزدیک که خود ساز جنگ آوری	همان به که نختی درنگ آوری	بفرمانت ایشاه با فرد و تنگ	تکار و برانیم در دشت جنگ
سر بدسکا لان نمون آوری کم	ز یال بداندیش خون آوری کم	بگردان ملکر داده پاسخ براند	زمر جان کوبنده کوهر فشانند
چنین گفت کامی را و مردان	من اینک منبر و کی میماند یو	بان اهرمن زاد دانا پاک دین	هم آوردم در دیندشت گین



سید علی میرزا

چنین گفت بابو لکونیک از فوس
 که ای دیزه پیر و سالار روس
 بهوای نبرد ننمکت چه شد
 بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد
 نبرده سوار می نبرده جهان
 نفر خنده مهری بغر همان
 چرا بنیکه لیش باره نو
 چرا می نیولی ره چاره نو
 باش خد رت ای سرفراز مرد
 نکوش بسی رفته از این نبرد
 به پیغاره ات استین برزند
 نه رت کو اژه بجعفر زند
 چو زان بو لکونیک بن کوشش
 بر می چنین باگز اذگفت
 اگر جنگوی باین تازه مرد
 هم آورد بار می شوی در نبرد
 فرازم سرت از زمین تا سامان
 فروزم روانت کج روان
 با فوس نش آن دیونا همشیا
 بیونی برانخت عفریت سار
 در دشت زان ابر من سیر شه
 دولشکر بنظر اه اش خیره شه
 یکی کوه داسون سپر زان
 ز آهن یکی تخت کوهی بران
 بگردار غاری و لب بر کشود
 بروسی سخن خویشتن راستود
 بگردان آن کر سنه شیر ز
 کش آید ز پروازه کوری بر
 پس آنکه بیرومی چنگال تیز
 بر انگیز دوش بر جان رستیز
 بغرید بر جان شیر و دژم
 بر آورد آن خام بقا و دژم
 چو ترطوس پطاسی آن جنگید
 بروبرز و باز و آهنگ دید
 که آن بد که دیو پر خمیه
 شمراند در کام نراژ و دام
 نبرد نبرده سوار می چنین
 که آرد بلند آسمان بر زمین
 بخیره بخون خود اندر مشو
 نه پور آذر با آذر مشو
 هر اسان از انشیر دل یافت چه
 همی حست آنسوی کرد انشیر
 همی خواند افغان همیر اند اسپ
 ملکه داده از پی چو آگوشپ
 عغان تها و به چمپید و داند
 دزیرین تها و در سجا کشاند
 همی گفت بگفت راند سالار روس
 ولی پر هراس و لبی بر فوس
 انخو کوس شادی زایرانسیا
 ز بنگاه ماهی بر آید به ماه
 چه شد آنسخنها کرد اندی کلخ
 افوشه روانت نژند از چه رشت
 به تنه سوسی کارزار آمده
 بهر دی بنا و دوا و باره لان
 چو آگوشه بر تو راند فوس
 میان یلان بر تو خند و همی
 که ای پیل پیکر نه بر بر لب
 کشایم در کج بردست رنج
 بر امیر اطور بستایت
 تو کولی کی آهین کوه بود
 باین جنگی دلسیر ان روس
 چو شد ز دل نعره بر کشید
 جهان پهلوان پور دارای نو
 کشاید دهن و کش اندر کشد
 با پنگ جان بداندیش مرد
 بر انجخت آن باره دیو زاد
 شدش کونه بر کونه سدر روس
 را می ازین اژدها یافتن
 بدریانم از دیده باریدن است
 چو پهلوزنی با چنین پهلوان
 که باشد نه کرد و از چنگ او
 چو تنگ اندر آورد دبا و ممند
 تو کولی کی نخت کوهی تنگ
 بر آمد زردان پرستان غول
 ترک باره تیز تنگ در کشید
 چه شد آن برافراشته یال و شاخ
 توانانت را کردند از چه رشت
 نبرد ترا خواستار آمده
 حذر کن ز مردان پیغاره دلا
 بهر انجمن باد لیران روس
 ز بانیت جغتار بند و همی
 ترا تو شل است چنگال تیر
 فغانم باز و و بر تو کج
 که کوشه بر آسمان سائیت
 که بر کوبه دیویش استوه بود
 دو کوشش بر آواسی غده کوه
 که بولش به شین جگر بر دید
 بهامون چو دید آن بداندیش نو
 ختم آرد و باز و دوسه بر کشد
 بزین راست گشت دکنان کرد و
 زمین شد سوسی چرخ چون دیو با
 همین خواند قهرین لبسار و لب
 نباشد بجز روسی بر تافستن
 بچنگ آهین کوه خاریدن است
 چرا همربان نام آری نوان
 بر آسایش جان از آهنگ او
 در افکنان تابا ده گمت
 شکوید از که بدریای ز روف
 بر او خواند لبس نام کیمیا نخیو
 ز دل نعره پهلوی بر کشید

چو شیر می که بر کور آرد شکست
بر آرد است آتشاه پر خاشخ
وزان دیوزادان روسی کرد
برادرش شکناه و با هم
بدیدار و در حسیلم بهر مینی
بچنگال نراژ دای و مان
گذاوند چون کشته در خاک دید
بنالید از سوکین دیوزاد
چو آرد گشت سپهر روان بر مید
گفت آورده بر لب لبان برین
بغیر کای کرد زم آزمای
یکمی شیر خنکی فکندی بجاک
لیکین کز او اند کرد نیو
کر کردان روسی ترانامه نیست
منم گفت شکناه و ز مساز
بکران و بشش شیر تیز
بدان چشمه کا یافت زان بجود
سبک سوی کران بر دست
فرماند پایش ز چالشگری
اگر چه بری شد ز کند آوری
چون تنگ اندر آورد و خلی بوی
بر و بر ز و خورد و در نم شکست
ز تن سر بریش لبش شیر لیکن
از ایران سپه بغه کون نامی
روانش نژد آمد و دل غمین

نرین ریان پل بکشت
ستایش به یزدان پرور کرد
آمدن شکناه و روسی بچکاب عباس شاه
غازی بکین خوابی برادر خود کز او ندوخته
شدن آن غریت جادو سار بدست
ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی
بر و دست روسی بلا کرد کشید
دو پیروزه از خون لعلگون
نکردی رها ز دم از دمای
که پهلوی شیران میگرد چاک
هم آید بر آرم ز جانت غریب
ازین تراژ خالی ترا کام نیست
سر شیر مردان کرد نفراز
بر اکیز مت بر بجان رستخیز
بدانجا که او سوی آن ره برد
تکا و بر اینخت چون پل است
رماند ز دستش شکاشگری
ولی رخ نه چید ازان داوری
همان پهلوان شاه پر خاشخوی
در افکش از باره بر خاک بست
سجانش ازین خواند جان آفرین
بر آمد بدین کسند ویر پای
لب لب اندرش بیسکال آفرین

همان پاک از اندیو ناپاک کرد
ستایش گمنان به پیروزه بخش
روانشان بهول اندر و نشاند
یکمی پیلتن کرد پر خاشخ
بهامون و یا کوی از آهنی
سرافراخته از زمین باهمان
بخنجر بر پهلوی چاک دید
بر چید بر خوش چون دیو باد
سیر کرد بر آسمان آفتاب
بتارک زانده پرانده خاک
که با پیل پهلوز دی در سر
کنون خاک نرم خون توکل
که ای تراژ خاد و پر خاشخ
و یا شادری خوست از تیره ابر
که کردی بران کین دیرینه نو
کنونت چو او سر در آرم بکرد
کنم ز می کز او ندت ایگ دان
کی کر زه کا و پیکر بچکاب
ز جان بداندیش بید مهر
چو کوی که آرد سپهری لبهر
ابر تارک مرد پر خاشخ
همه استخوان نرم کردش متن
لبی نام یزدان سپه روز کرد
بچک اندرش فرو فتنک دید
بنیروی او د جهان مردیت

جز این چاره نبود که یکبارگی
چو شیران همه رو بکنک آورید
دروشت پر آتشین باره کرد
ز هر نو و آتک شاه جوان
وز انسوی کردان ایران زمین
ملک داده برسان رخسار خوش
چکا چاک تیغ و کساره همی
شده و نشین تیرهای خنک
ز بس چار پر مرغ خج آشیان
زمین زان نمکان پر دزه تن
بجان و بتن آسمان و زمین
ملکزاده غازی چو آشفته شیر
که باو یکی جنگ باز و بزم
به بنید دل و چنک مردان نو
تکا و سهی از چپ راست راند
ز آهمن کی پیل جنگ آزمای
سواران روسی به پیرانش
ملکزاده کشا بدان بدگنش
بر انجخت رخسار دشنده را
به پرسید کاین از دافش جوان
نه بینی که چون ترک تازی کند
بناورد او چاره بایدت
کسی کش بدم از داور گرفت
بد و گفت کای بد که از هر من
سختها بجاخ اندر آراستی

را نیم بر کین او بار که
برین شیر دل کار تنک آورید
جهان بر زلستوه پتیا که شست
دم آهخ تراژ دما سی دمان
سری بر خشم و دلی بر کین
بر افراخت چهر و بر انجخت رخسار
ز مامون شدی بر ستاره همی
چو غرکان دلد و ترکان تنک
نه پر دزه بر خج جز مرغ جان
چو دریای چاهه کون موج زن
توانا همان و توانگر بهین

پس او گفت با دیوزادان رکبا
یکبار کردان روسی سپاه
همی ز اسنان کر ز بارید و تیغ
ز نشین شد رفغان جا نگه از
چو شیران جنگ برین پلنگ
بهندی بلارک ز روسی سپا
در خنیدن تیغ ویر و سبر
همه کوه و مامون پر از تیغ تیز
چو دریای جوشان نه دشت تیز
ز بسیاری تیر ترکان درشت
ز بس گشته جا دید بر شیر و کرک

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه
به بولگونیک در جنگ ه و زخم خوردن بولگونیک

به پیلتن پلیمانی نشانده
ز پولاد و برکت یکی پیلپای
ستایش کنان بر بجان و تنش
که دار و ز سالار مردان منش
همچو اندیزدان بخشنده را
که فرموی باشد از وی عیان
ترک فلک تیغ بازی کند
شخی سخت چون غار دایدت
را لای ازان باشدش و شکست
چو امی نیولی بناورد من نه
آهنگ من لشکر آراستی

که پیش آتش کرد و دگمش
جهانی پر اندیشه از خشم او
همه راسی او را گم بر میان
همانکه آن دیو جاد و کرکست
بهامونش چون دیدان کرک پر
نه انمش نام از مردان مترک
همانیکین دار آتینک تو
بسیج نبرد و آساز کن
ز هر دراز نیکونه راندند راز
نه آئی که آتینک ایرانست بود
مرا خواندی آن نارسیده جوان

که یکسر بر آید ز آوا می کوس
نهند در و سومی آور و کا ه
همی آتش افشانده بر تیره میغ
بر نبوره آتشین ز مساز
جهان نه خنل ترا داند جنگ
همی منر مکنند زان زرمکا ه
چو برق یمانی و دانه کوه در
ز هر سه بهامون و کرکست خنر
دران تیغهای دلیران دین
تن خج چون یکر خا رشت
یکی سوار آراست گیتی بزرگ
همی داشت آتینک آن کرک پر
کزین پس کزانه نراند به بزم
مکردان ایران کو پیش و
در آهمن نمان گشته چون انشی
همی ز هر بارید از چشم او
پندیزند فرمان او را بجان
که روشن روانم ز دافش خوان
بفرموی چنک دم آهخ شیر
یکی گفت کاین پور دارای ترک
همی جوید از آسمان جنگ تو
به بار و دجان مویه آغاز کن
که بزد و دل نعره آن مرسان
هوای نبرد و لیرانت بود
که آن از موده نبرد کوان مو

بخوردی بر آراسته خسروی ستودی همی خویش تن با کجاش دور ز زم سن خواستار آمدی چو بشنید ز یکویه گفت دشت	سخرده جهان خورده جامی کجاش اندر افراختی یال شاخ ابالش که بشمار آمدی بهنگام آن کشتی اندا دشت	شتم سایه پرورد خواندی نزم منودی باشغدر از شمش کنون روی پوشی ز موافق چو کرکی که در شکلتا ناکزیر	خورنده بخوان چرب شیرین کرم سختنابه پغاره راندی دشت چه شد آنکه راندی ز مردی سخن زیند پنجه در پنجه شش زده شیر
بغریه برسان رعد از غمام رکم اگر کشیش کاوش کند دماغ بسی خیره از یاد تو بسی تیرم دواز تو پویان کرد	برآورتنی چو برق از نیام همه کین توران تراوش کند چو غلغله بسی تیره از باد تو بسی پیران از تو مویان بدر	منم گفت سالار کردان روس نماند از تو ز آئین عیسی نشان چه شما که از تو نشد جفت هم اید بخون بسی زنده پیل	که پیلان توران ز من خورده کوس بعیسی ز دست تو پیر و جوان چه جانها که از تو نشد دردناک که راندی ز خویشان بسی و ذیل
زخونت یحیی نعل جوشان کنم کنون حاسی جنگست و کین حق پس آنکه یک برادر کرد روی ملکزاده زخواست برزین رخس	جهانی بجانت خروشان کنم ز چون پیروزان سویه آستن سروش و دیوی بهم جنگجوی بیدروی یزدان پرور بخش	ملکه داده گفت ای بداندیش نماند از ترا نیکه بالی بخویش چون کنیان که بر خود و کبر چنان بر سپر کوفت که زین سخت	زینبنت جز سویه و سوسک درد هم آنک یاران سکالی بخویش همی زان دو بر فاشجو شد به ابر که آن آئین خرج شد سخت سخت
نمغزانه رش بخردی ده باند بلزید بر خویش سالار روس عنان باز چید زان داوری ملکه زاده چون دید کان جنگوی	نورید بر تارک آسمان توانانش زار و برنجور ماند چو کویم که زانش چه بر سر شد نماندش بن توش و فرنگ و نو	ازان سفت او خورده و شکست که آورد از آنسوی آورده ازان سفت او خورده و شکست که آورد از آنسوی آورده	فروماندش از کار بکار دست بغریه چون شیر ز پور شاه رخ از درد و تمار چون مندر همی حبت از رویان یادی
همی از نیمه کرد خسر و نژاد خندش هم ازان ره در یاز دگر که جهان پهلوان پاکو داد ره ان بداندیش روی ستوه	کدر کرد بر باره زرم ساز خندگی زره در بار و کرشاد پیاده و ران سوی و کسی پهلوان کرد زبال تیر	ازان سفت او خورده و شکست که آورد از آنسوی آورده ازان سفت او خورده و شکست که آورد از آنسوی آورده	یکجا چار پر ناو کشتن بر کشاد ازان تیز پر ناوک جان فکر یکی زخم کاری از آتش رسید دوان سوی زال سهرای سیر



زاند نشسته شاه بدخواه جوی سراجام از روس پناه هم آنگه رخ اچرخ نهفت مهر باو یار از رویان نهفت تن دو فرسنگ از عرصه عسکران که تاگاه آن اثر در کوفت وزالنو دران شوم فرخنده فر چو شیران دم آنج دیولا و تنگ بهر سو یکی رود جاری ز خون ز شهادت دران کوه و دشت و دره ملکزاده بر باره کام زن بسر منزل خویش ره یافته همانا شب راه سپموده اید کنون دیده از خواب باز آورید شمارا هایلون بود فاک آن بهر تن سخنما ازینگونه گفت همه کوهر آمو ده هفتان جنگ فروشت از خون بر و خنک شو سران پیش سالار بار آورند دگر خسته و بسته و کوس و نامی پس آنگاه بکجور بخت و کنج اگر چه سپه راد و اشا د کرد نوشته که از بخت شاه جهان سلج و سپه و کوس و کنج چو پاسی گذشت از شب بویهر	شد از زیر باره راه جوی رساندش یکی کا مزن باره بکیتی شب تیره بنود چهر پتیار از هستی خویش تن قاده هم آن شوم در بر کران ابا شصت عفریت آشوفته زنور و ز فیروز منیر و ز تر خرامان به بنگاه از دشت خنک شبه کون سم تازیان لعلگون خوشهای زندگان فره از نیکو ناکشتمان سخن یکی دیر پادستک یافته دمی تا سحر که نیاسوده اید همه کار از ایران باز آورید مبارک هوای طرباک آن بهر یک ازین در درسی سخت ز خون بد اندیش بچا ده تنگ بفر خود آراست او رنگ طیار بریده سران در شمار آورند ز روسی بلارک زندی در با هر ملکزاده بر دست رنج ولی نه بد ریا و کان داد کرد نوشته جهان نشد چنین و چنان	ازان داور می چاره جزیید نقشست از بر چاره کاره نوند جهان در سیه پرده آمد نمان بترناوت اندوزی شوم بود شی چند از لشکر شهر یار دران شوم در خویشتن و فکند ملکزاده چون آفتابی سره درو دشت پر کشته و خسته بود ز خون کوه و دامنه چو کان خدش تکا در بسه نامی سیه روان که ای ره روان نشیب فراز فکند دران جای که بار خویش ز رنج کسل زان نشیب فراز مکتان مرز ایران کو کشورست بهر شهر آن شهر یاری کشید وزان جادوان شاه بکشگر ز تن آهن درع چون دو کرد بر راست چون کاه آسود کاه ز سر نامی بی تن و مان بارگاه ولیران ایران فزون از شمار بسی کین و کوه و بلشکر فشانند با هر ملکزاده دستور زاد باشکر که ش فرستاده	ره از دست و پای ستوان کینه بمیراندن خسته و جان نزنند چو قلیس در قیر کون طلیسان که بام برش بسنگ بوم بود دران شوم میناد و دشان قرار وزان خنجر نهکان بر فکند بغیر وزی سخت و فری فره از زوره روسیان بر لب درو دشت رالعل بچا ده خنک چو بر کوه خوان پلنگ مان سپرده بسی وادی دیر باز بر آسوده از رنج و تیار خویش دو بلینده بازید از خواب ناز رو بخن جوی و دلکش بست دران بوم و بر تاجداری کنید در آمد بشکر که خوش تن بر خویشتن زیب پیغور کرد بفرمود با چا و شان سپاه یکی توده بر شد نهامی بهام دو آورده در خر که شهر یار بهر سو بسی صبر و فرشتانند یکی نامه زمی شاه فرخ نهاد فرستاد و اما و آزاد د بسته برده آوردش از شاه کنج از غوغا بر آسود کوشش سپهر
--	---	---	---

زترنات آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری نزاره اشکبار
کرده تن ز جردان تهن کسل
به ترنات اندر کشیدند بار
دو پند ه شان هفت و ده سخت
کروسی زایوان روسی نزاره
بریدند زان هفتکان سر بدو
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملک زاده چون آگهی یافت زان
همی خواست که برق شمشیر شیر
چو بخشی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیش نماز
بچاچی کمان چار پیر بست
هزاران دروسی گفندی بخاک
ملک زاده از گفت کردان گفت
به ترنات اندر برانید بورد
سه پاس از شب که کوچه بخت
باتش فشان باره مرکشان
شد آن اهرن باز جادو کرای
هم از کشت ترکانش بود آگهی
بترکان برارای کشت و کرم
بما بر خجشایش آید روس
بد اندیشی مانیا از نسا د
بر دزی تو با ما ارا کشید
تا و هم جو شیه چاکر

کرد و قلعه ترنات در تنکام فرار بولکونیک
روسی در حالت یک خواب غفلت امیر خانرا
با چسند نفر از سپاه ایران ربوده بود
بامید پداری چشم بخت
بد نبال آن کرک ناپاک زاده
از یکنه شد آسمان را نورد
نزدند هر اسان در آمد راه
که آمد چنین کردش آسمان
برانگیزد آذ آسمان رسیم خیز
بر و نه گریه چو شیر دیم
باند زش آنکه زبان کرده با
ز شیر دمان کان خجرت
چکر از اکون دشمنان چاک
بیا خج بهر یک چنین باز گفت
بر آید زان بد کهر دشور
کر فشد بر اسن در ز دشت
ابر باره کشند آتش فشان
دکر ره جادوئی آراست رای
هم آن جادوئی بد کهر رایی
بکرمی سخن مان و آرا می نرم
نبا شید بر جان ما کینه جو سه
از اینده در فتنه نارید یاد
مدار باها اشکارا کشید
نپویم جز راه فرمان بری

بدرگاه ان شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
نفرمان شهزاده شیر بدل
بغفلت در از کردش از کار
بدان دژ در انکست خود از راه
ز روسی بلارک نفرمان وی
بر آست یکسر سحر سحر یار
قضای بدینکه نبود چه
که تابش بست بانه اختر سید
بکین سوز دشن سپیکر اختران
سراسر سحرگاه لبست تا فشد
ز غم مریه روشن ر واث مبنا
فزون ز اختران بر دشت
کشیدست جامی جریغ و فوسا
به خید تن از بختستان لیکن
جهان دنازی بدان کارزار
رخ ازیم ترکان شده سار
شب تیره گشت از جان ناید
به بدیم آهنگ ویم کیش او
کز ایدر بایران سید رای جوی
کین دوز در مهر ستام آورد
پیمان و سوکن خود پاسدار
بسی نریزان خست کان نکردید
با برین آمد خود چیر دست
زترنات آمد بایران سپاه

همه گفت او سر بس کشته شد
چو شاهین خورد بر آرد و سر
جهان ز نشان چادر از نمکند
نهان شد چو این قیون بطور
چونمی گذشت از شب دیو چهر
طلایه فرو بست از پاس و دم
از ان جادوئی کو بداندیش کرد
الوتنه روان غنچه در هر کران
بزرگسالان در یکی میشه بود
نه در لایم آن تابش مهر و ماه
در شیران ایران پر اندیشه بود
چو این شب نهان کرد چهر
زیر کت انگار کو باه باز
نیکیمن بد بزر و سی کرده
سواران پل افکن مشیه کیر
ز انبوی میشه جشد راه
چو مکنه سر بسر شریکین
لکراه چون اگر از کار شد
که در بام سرشان ز تن و در کن
بآینک خوریزشان پدید ریغ
پسر آنگاه از لب کشاند بند
بوسش را و شش بسته را میست
خداوند جانی و جان آنست
به یک چشم آن سرافراز کرد
سره کوه کیش بر آفتاب

بگردان ایران پذیرفته شد
فریب دادن بولک و نیک و سی سپاه
ایران را و از قلعه تر نادت در
نیمشب فرار نمودن از راه پیشه
در یک طرف قلعه تر نادت بود
بسمت کجی و آکا هی شاهزاده عازی
ز انبوه پیش راه اندیشه بود
نه جستی در ان میشه و سور راه
رمانده جانشان میشه بود
چو روشن سروشی غیا کو مهر
بشیران ایران رساندند راز
نه زایشان نشان بهامون
کران سوی میشه و نشزه
نه از پیشان راه درگاه شاه
ستادند پیشه کان بر زمین
جهانش به پیشه کان تار شد
بگیر کان زایشان یکی سو کن
بر آورد در خیم خون یز تیغ
بخشایش آن گنهکار چند
بدونیک اختر با یما میست
به جاز روان لای و فرمانست
ز چاده افشاند الماس خور
شرنگی بر انجخت از شهدا

پس از عهد و پیمان کشیدند بار
فروست زاعش از چرخ پر
یکی پرده قیس کون و نمکند
جهان گشت تازی چو غراب
ز آوا بر آسود کوشش سپهر
ز خویش دو بندیده آمد بهم
بر آسود از پنج مهر شیر مرد
دو بندید نشان در بخواب کران
به چیده در هم شکنج بشکن
بدان میشه خود را در افکند خوا
در آورد این کاو عنبر بنیر
نهان نشد ازین پیشه و نفوذ
بنیر دی نیرنگ آمد رمان
ره میشه زانده میشه بسپرد اند
فراوانش جشد و کم یافتند
پیشش بر پور شاه آمدند
کو نیکونه بر مانوشت آسمان
نهاده بسبار آهنگ کران
برون خوف نشان تیغ کشی فرو
دو کوبیده با خاک در که بر از
بن جانشان زانده و مر جان
سر آسمان چون زمین زیر پا
ز چاده جان بخششی خوا شد
یسی زهر کین خارشان دین
بکو هر بخاید یا قوت پر

چو کویم چو کردش بحشم آورد بر آنیک انخسره خوشمکین بدونیک زایامی ابروی نیست بکرکان یکی سوز فرخنده کشت بدین یکد و تن نیست جای دریغ یاران زجنگ تو کوبیده باز پس آزاد را زان گرفتار کن بچشم اندرش همه آرزوم کشت بپوش بداری فرخنده کیش بخشیدشان شاه کرد و نشکوه نه بالاس حکمت درسی چند سفت بشیران ایران و ترکان تور بفر تو پاینده دنیا و دین همان کهن از تو دار دنیوی یکی بر بخشای بر جان من خواه بود که چو لولا دچنگ منه کام در کام تراش دانه حذر دار و از کردش روزگار که آموز کار از تو دانای تر است ز خضر و نخلانده بگاشت حبت در آمد بشکر که پور شاه به پروین بر آورد و پر کلاه کشان بود از شاه پیم کزنده بسر آزاد را بنده زان داد کرد بر تیخت کافور با مشک تر	چه سازم چه سوزنده شوم آورد چشم آتیک کردان ایران زمین که شاه پناه جهان کوی نیست ز خالیکر تیغت اینک بدست جهان پاک کردی ز روی تیغ به واران پس انسا لیان در گرفتاری از دار آزاد کن بهرمی دل روکشش نرم کشت پس آنکه فرستاد دست و پا وزان خواست بخشایش اگر د دران نامه او را بر سر اند گرفت تو امروذ سالاری زاد پور بنام تو تانده کاه و کچمن توئی افسر تارک خسروی حذر کن بجان و تن خویش تن نزدیک کس لا لشکر جنگ مخوادم ازان بدکشش نیکیا دلی مرد و دانی آموز کار ترازند و اندر زن دم خور است پس انکیونه اندر زامی دست نزدیکه دارامی دیسم کاه مکزاده بوسید فرمان شاه کشته جبین شکدل مر دچند روانشان ز رند غم آزاد کرد پراکنده جعفر و نیکین کمر	بجایمانا کند رستی آشکار وزان کردش از کردش افتد پیر بهر نوبشی در نمان سوزشی یکی نخل جوشنده راندی ز خون جهان در جهان استخوان نشسته فرو خواند منشور شمشیر تو به چپاره چنان بخشایش آر میسوند رخ پیش آن شهر یار بجسته و از جنبشی ز راستین بخشیده دارای کرد و نغز بخویشش از پای افکند روانم بیدار تو شاد دهر بکاخ صهی تخت شاهی توئی کار فرمای ملک همسر تو کمر بدانش توانا به کار کهن روشن آب بداندیش را شاه بنیزیک ابرین است همای بنیه و سی پیچ و زر که بالشکری شاه بود بهال بسی برده از آسمان کین و مهر بتشریف و دستوریش کردش یکایک بر انشیر دل راند باز بمخواند زان به فرخ پدر بخشایش شاه شان راند باز که راست این نامور نامه باز	بمیکفت کز این کینه شهر یار ازان خشم سوز و همی ماه و مهر و کرباره آراسته نوبشی درفش بداندیش کردی نکلون همان روزی جاودان یافته کشان چاکما باشد از تیر تو بدل چشمه مهر و زدایش آر چو بخشی از بنیان بزرگان بزا سراجم شان آن شهر راستین یکی نامه آراست با صند نیاز بمشو پاسخ سرش بر کشید کرامی شیر دل پوزنار دهر بود استوار از تو کاخ صهی توئی مسند آرای او نیک جم بتن زور مندی بجان هوشیا بدریای آتش زن خویش را ز نامه چو ابر یعنی رین است اگر چنداری بنیر وی و فر تو در جنگ شامان بر افراز یا بسی دید و نرم و درشت سپهر پسر آن نامه بر دست و ستود هم اندر زان شاه کرد و نغز تراش و رخ چون دو کبک تر نوازش کمان پیشان خواند یا کنون بشنوا نامه آرای راز
--	--	--	--

زمین دزمان را پر آوازه کرد
 بهنگامه آراست این نام را
 چو شیر آن کمن کرک آشوبه
 یکی نامه از پنج و تیار و در
 زد و دل خویشتن دوده کرد
 پراکنده بروی جگر تخت تخت
 بسی مویه بر یک جگر و نیش
 نمانده چابک آن سر نوشت
 چو اشپخند آن نامه یک شود باز
 بدرماندگی پوزش آورده پیش
 تو آگاه بودی ازین نیل نیست
 خدا را سویی ناخدا ای کرای
 کمن بایدت چاره کار کرد
 نه یکتن زکردان روسی سپا
 سرایم کران داستان سرسبز
 نه جنگ آوران کمن دیده اند
 بهامون یکی سرودیدم ستاخ
 نه از آن کوی روی چپ بجنگ
 پرند چو باز و درنده چو ببر
 بر آرد یکی ابر سیما بکون
 یکی سودایران فشانیدیم کعبه
 دران لاله کا شکار استی
 هوایره از کرد و غور شید تار
 بمنز نش زابر ارچکد ثراله
 بهر وقت آن صد هزار فرود

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخند
 از کندارش شکست خود و اهلما زندامت از ادعا
 خود عذرخواهی کردن از اشپخند و ختمناک
 کردیدن زاری کردن در ماتم کشمکان و سی

بسی پوزش از پیده گفت خوش
 بچستی نوشت و بهم در نوشت
 جهان در جهان دید سوز و کد
 لشیر آمد از خام کشتار خوش
 وزان شرف کرد باهای تنگ
 که ما را خداوندی ناخدا ای
 دوا لی بدین پنج و تیار کرد
 که نادیدی بهاری از پور شاه
 نیوشنده باز بره بدر دهر
 نه از هیچ کونید کبشینده اند
 ز پولاد آهن بران پنج و شلخ
 نه اندیش از کام چپان تنگ
 چنه چو برق و دوند چو ببر
 تگر کش بهر کرک بارانش خون
 ز سودش ندیدیم جز درد و پنج
 شکار فنده تنگ خا استی
 زمین نیزه چیز آسمان و شنه با
 ز خاکش و مد که از ان لاله
 ابر کوه پرند بکزیده جا

جهان کمن را بنوازه کرد
 برافخت نیکونه هنگامه را
 شبانکه بهنگاه شد کوفه
 ز ناسازی کنبه لاجورد
 بچون سرکش برآموده کرد
 زرو لیده و اخر زشوریده بخت
 زرم و دشت غن تین نبرد
 نوندی و فتا چون دیو باد
 بهراز یارشی خود خواسته
 که ای چاره کرد که دردن فراز
 کله نیم در وی کمن و تنگ
 ز چالش و می بی کاش زدم
 پاری بران شیر تک مایه را
 چه زاری از ان ترکتا ز آدم
 که با ما آراست آن نازه مژ
 تیار و سپهر چین راستین
 بکر هم آورد و بار آور است
 کبر می چو آتش بمنز چو آب
 چو مانده و خورشید و برج شیر
 باهن کل ملال رویده
 چو خالانش جز خار نموده مهر
 که پیش کمانست و برانش تیر
 بنجا نهد کان آتش آب خوش
 همان لاله بیکان خا آور است
 چو شیر خروشان و آتش نهد

زوم آتش افشان کیتی می ازین آرزو خواب در دیده به بوجان قنطاری ناز و همی منه و کمرست بگذر آسمان کمون برین این آشکاراستی بدل و دش کاین مرزند استی کرا که بودی ازین رستختی سزد که فشانده بپاشی تو کج بیاری کرا ای کوشیر کیه امید به رخ و تیر ما بود با نازای راسی و نیروی بخت زبان چون شنجید و راند سخن همه فدا خشم و آوازش است دوباره زما زار و پسر خاک شب تیره از زنجای بزرگ چو شخدر آن نامه بشنو دوخا بن جوشن پهلوی برودید غوغا بسیکنت کان پرنهوشیار چو جنگ بفرانت نبود جنگ نغمه که این لشکر آرای ترک بر زم اندرون شیهه پیل افکن کز افواج اندر آراستی دشت سخن گفتن نابکار که پایل ازان امتد چون کوه درینا جوانان روسی کرده	جهانی بسوزند و در هر دمی وزین پویه خوناب در دیده به بنامش ز تو سر و زار و همی کون خاک خوشخوار رستی بجان که روین منت شک خا رستی که دارد به شور این مرز و بوم زانی بدین مرزای سینه کت اندک بود کج بروست بچ کنایم چشما و عذرم پذیر بدین خاکساری سزاوار بود کشیدی ازین جانکد اعصمت کند خواجه را خوار در آنجن بجان سهرخن آتشی سرکش است قناده زخجر جگر چاک چاک رسیدن نامه بولکونیگ به شنجی در و نکوشش کردن اشپنخربولکونیگ را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملک زاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن	از کس سایه در خاک ایران نرفت که رستن ازین دام پیچ و تاب که در مرز ایران کشیدی پیاده رماندی تن از کام تراژدنا درینا کطیرا که از کاز نیست نمادند که در کام بر اندریم به بنگاه تراژدنا سو نیست که کو که آهنت خوارم و است دنا ترا بنگا اندر انیا شتم کنون جفت آرم جان منست ز چنگال این بر کزند انژدنا آهنگ یاری فرو کوب کوس که دیر مانی نماد کسی هم از رفکان ماندگان خسته که اورا نکردند با سایه جفت فرین پس مکر دیده بنید خواب غوکوس بر دی بخوشید و ماه رو از ازین بت کردی رما برش این بجز زم و پیکان نیست بچنگال غران شهر بر اندریم بجام اندرش جای بهیوست که بازت سر جنگ ایران خد است که این شخم همود زان کاشتم بلبی رنج جان از زبان منست رو از ازین بند کردی رمان که هستی پناه دلیران روس بسوزنده آتش نماد خسی بن ناتوان تریمان خسته تر خروشان چو دیو غولیان چو کرک ز خون جگر نیلی اذ دیده راند غویوی ز سوز جگر بر کشید ز نا هوشیاری تبه کرده کار چه جنگ آوری با هنر بران جنگ کش آموز کار است شاه ترک تو می میش چالش بکرکان مهر بجام آمدی با سمان غم نبه بشرقی نمکر کرد و پر دشته گفت و کر بر پری اندر آئی بسر شده دلی تازیان سر مرگ
---	--	---

هزار از جهان سوز دیوان روس بدان کوه سارو بدان رود بار هماندار آگاهش از کار کشت چنین داد فرمان شد کاروان که چنگی سواران کمار دبر او بکینه کردش در آنکوه دشت گر از کوه راند بهامون سپاه بر آریم زان دیو بسته کرد بسر آسمان نشان فرود آوریم و ستادگان اندر آنکوه دشت بیزدان پرستان ز برنا پیر نمازش مران برده زین لایق دران انجمن نامه آماشند بچشمگاه آن نامور پور شاه بسی آفرین خواند و ارا می نیو انوشه خواهد بچرخ اخترت چو فرمان خسرو بپایان رسید سروش بسی جنگجو گردنیو بر او آسمان خنجر تیغ بار بفرمان فرزانه فرزند شاه درود دشت بر پل پولاد پوش زمین را آهن در دی اندود شد آگاه از پیچدر آنکه زراز هر اسان ز زنبوره رعد اسان درود دشت پر برق سوزنده	دران دز بر آورد و آوای کوس پناهنده از لشکر شهر یار همکاهی یافتن حضرت صاحبقران از کوه غمیت اشپنخدر از راه رود تر و دامن کوه و مقرر فرمودن لبعاس شاه غازی که تمعیل سک فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهت مسلمانان بکنجه بران ز خوشان یکی شرف رود آوریم ببندندشان راه بر بازگشت یکی دستگیری توشان دستگیر که با د آفرینیت بهشتیار مغز شی چند ز می پور و ارا شدند دیر آمد و خواند منشور شاه که کاست بر آرد یکمان خدیو با ختر همی راز کوید سرست تو گفتی که فرمان یزدان رسید کز ایدر بنیوی که می ناسخدیو بسی آتش ز آبکون میغ بار ز ماهی خو نامی بر شد ماه رفتن اسمعیل سپک دامغانی از فرمان مکرزاده ببجک اشپنخدر بجان بتر و کرد او را رقتن با اشپنخدر جنگ کردن منکر بستن اشپنخدر در دامن کوه سارو شوشی و کیفیت عباس شاه بکنجه عسکران	بدان شوم دزدان شاهان جلیق بکامی ازان ماه شد بر کران کران کوه وزان رود نامدشت بفرزانه فرزند بسیار دان همه کینه خواه و همه جنگجو نمانند ز می کنج اش بازگشت بر انیم بالش کرمی کینه خواه بگردون رسانیم کرم زب همه با هم آورد جنگ آوردند بچستی سوسی کنجه لشکر بران که دازندشان روسیان دشمن روان بداندیش را کاستی سر نامور بر با ختر رسید بدان آفتاب سپهر کوی زمانه در انجام کار تو باد کنارنده جان بکعبانست باد بران راز منشور شد و براند با ختر سان ناله نامی و کوس بجانشان یکی آتشی بر فرود بآهنگ تر و بر آورده غو ز آهن همه پهلان بدوش ذکر د آسمان توده بر نود کشت که کرد آسمان تیره کرد سوار بگردان ایرانشد آتش فشان بسوزنده آتش فرزند کشت
---	---	---



یل و اسغان با سواران کرد
گرفتند کرد و لیران رکس
چو آشی را نیکو نه آنگ وید
ز مامون سپر اسوی کوه راند
حرفیان ایران دران داوری
و یکبار دوش چو افروان آمد
چو آن جنگجو روی سیخته خواه
چو از بدق شاد فرزند گرفت
فرماند چنان ذکر داغوش
نماند یکی ز یکی و چو سپر
بکیتی سپر راند دارا می روز
ملکزاده چون آتش افشانده
بموجب سپایش خنجر گذار
ره کینه با آسمان بسپرد
بها مهن چو شیران آشوفه
هر آیین جنگ شبیران ز
زنگان ترکش کش خنجر می
صیل ستوان شاد و سپر
بدیشان ملکزاده با آن کرده
ز روی بهر جا که در یافتی
چو نردان پریشان آن بوم ویر
شدند که از چاره گرفت شاه
سرانجام از مردوزن ده هزار
با این چاره گرفتند که نفر از
روان رنج کردی بدین داوری

زدندش با گریمکی دستبرد
نگذند سر بر رخ و فوس
بجنگ اندر و نشان ل جنگ
به تنگ ای کوهی نشانند
گرفتند کردش بکند آوری
تمامی زبانشون آمدند
بر آست شطرنج ناور و شاه
در دشت زلف فرزند گرفت
رشته مات شده مات در کاوش
رفتند شاهزاده بکجه از عسکران و سجات
دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه
گلچیه و آبنک خود از ایروان از کوه سا
قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن
بیزه و دندان را را حاکم
ز کردان جنگ آورند خوی
خو کوس کوش فلک کرده کرد
بهم و نور وید مامون و کوه
بکر کاش از کینه بشکافتی
که بودند از جوج بیاد کرد
کشان راند بر پای دی سپا
شدند بکین بر دزد سر یا
نیایش گمان در سپاس نیاز
که در ماند کز او بی باوری

چو آتش شب آفر افشان شدند
دیران روسی رسیدند فرو
پرانندیه جانش از آن کیه و
بگردید راند مسطریس شک
چو نرد و نبردش برابر کشند
از آن مهره افتاد و شدش
یکی بدقش راند شاه جهان
بر آن پلتن راند اسب ستیز
سوخون بدین نرد و دیامی
رفتند شاهزاده بکجه از عسکران و سجات
دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه
گلچیه و آبنک خود از ایروان از کوه سا
قزاق و کیفیت و قایع و چگونگی آن
در غنی همه دشمنان بار و بر
بر افشان آتش افشان جنگ
چو سوزنده آتش روان کوان
ز مامون سپر تا در کجه راند
همانکه ز کین آتش افروختی
گرفتار در بند روسی کرده
ز هر جانب و مرد و بنا و سپر
همه اشک شادی و دانشچه
کشان باندیش تو خوار باد
ترابک دادار یاری داد

ز بندی بلارک سرفشان شدند
سر از تیغ کردان ایران نکون
در او بخت برداسن کوه سار
و انکوه آتش فشانند جنگ
بجاری حلقه بانه برخواستند
برانش جیت بود هفت اخترش
که کاشو منصوبی می مهان
رخ آورد کولی بران رستخیز
روانش یکی جوی شبن چو سپر
سر و شمی بدین ارگشت از سپهر
برافروخت رخ مه کیتی فروز
سوی کجه از عسکران راند خورش
سر اسر حو جاره جان شکار
بخنجر دل ترک کردون درند
بسم تکاور زمین کوفت
بنا و دشان با تیار و مرک
دشانش بخی خنجر آبرنگ
چو خنجره دریاها موزدان
بر و آفرین آفریننده خواند
بسوزنده آتش تنش سوختی
در نشان نژاد و نشان ستون
شدند می بر پور شاه دلیر
بدانشان چهره ملکزاده مسر
سر بدینک لاث بردار باد
بامید دل کامکاری داد

بر از آفتاب سراسی تاجور ز دادار فرخ سروشی رسیده مکر داده با آن اسیران بهر پدرم انجماندار دارای ترک در دشت بینید پر تیغ و کز کنون بایدا ز کج پرست بار سر سربدان پاکرامی سده سپاسی بهرامی آن کرده کشاده چنین و انش روان مکر داده آتشک آن راه کرد بهر پیشه دکنه ساری شکر ره بهشت انش یکی جاده بود بهر پیشه اش بول برای شیر کیا شس هم کز به مار شکیخ نگردید پوسند و زان را ز خون مسافر به جاده سنگ به دور از نای غولان غول درختانش را شاخ در شاخ هم بهر جا مکر داده پر کردند شدند اندران به ستوران تنو شکفت آمدش زان نمک مرغزار رخ افروخته لاله و شنبلیله بدان در چو طاقس ز ناردون دمانی دران و لکشام غزار بکشتی دران عصر ترکان کش	بهر سایه چتر فرخ پدر بدین مردگان تازه هوی سید نواز شمس که بکشد و چهر که از پیش بریده چکال کرک بدانیش را سوده بر خاک بزد سوی ایروان رفت از این دنیا بر آراشد آفرینی خره روانگرد و آتشاه کرد و نشکوه شدند از ره کج زری ایروان آهنگ عباس شاه غازی از راه کوه ساسا شراق بجانب ایروان و جبهکهای فراوان با کراویج روسی که پیاری اشیند از تقلیس بکجه میرفت و کشته شدن او بدست شیانه راه در انکوه چپاده چپاده رنگ بهر پیشه بکاه پستیار بود بگردان ز اژدهای درم کش اندیشه سپرده پست زیبای پیشه در دو کوه کرد و در وحی شد بهشت بکاه قدا فراتر شد و پست زده چتر بر آسمان چون پرن پی خوردن و دانش انشهر یار برافروخته آتشی کوه فشر	نخجاری زن دم و انشهر یار زفادی که کشته میسر خیان کزین پس بشادوی دور و زبان کشاید کشاید چنین در کج جهان پر ز فراژ و آورد بدان مزد در سایه شاد و بوی بفرمان شهزاده بر ناپیر که در نبر نشان نباشد کزنده سوی ایروان را بی از کج بود سپاسی عباس شاه غازی از راه کوه ساسا شراق بجانب ایروان و جبهکهای فراوان با کراویج روسی که پیاری اشیند از تقلیس بکجه میرفت و کشته شدن او بدست شیانه راه بهر راه آن در کین رنبری چو چیده پیش غنده نهر تو کولی بسی اژدر جان شکر ز باهی غول و بر سر روان دویم روز پور جهاندار کی دران آسمان کون مین مش چو زمینده سیاهی خوربان رنگ ز انبوی لاله رنگ رنگ فرو داد از باره کاخرن نهادند پس کو آهوبران	بزدان بدخواه در مانده خوار که بکرست ز انشکند لاسمان و پدیاوری بخت غیر و زمان رماند و انشان ز تیار و رنج روان از غمیشان را آورد ستایشگر آه بکجه سنجایو نهادند باره از بر بار کیه نیز وی کردان پر و نمند که پند و شامین از رنج بود که آن ماه کشته به اندر نور شکفتن ز خون همچو دریای رن ز خون سنگ آن نعل و چپاده بود بر آورد از شیر کردن نیر نه ماری کزان باشد آینه بچ و در بخش بنگ از دانه بهر نیکش یک چرخ افکنی که ارنده آتش کز اینده زهر بناورد چیده یک بر دگر ز بولش که از ان دل بهر و انجر مزینسی در آورد پی که پیش از من داشت سمن زره چو بالنده بالای ترکان تنگ ز من خال خالش و پست بلند نشست از بر سمنز قور آن چین خورش کرده در غور و کده آوران
--	--	--	--

بخوان ملک زاده نامور	نهادند بس نغز بریان تر	چو شیر بران خوانش آمد	به بریان کوراند آرد و جنگ
که روسی پلکان جنگی هزار	بهنگ ننگ از درگاه زار	سپهدار ایشان کراویج نام	که پروا خوشی شیر نراز گننام
تن و جان کراش ز پولاد و روکی	فرو بستم برفت ز ولیده موی	در آغوش نراز دماهندشان	لعاب دم از دماهندشان
بسنجیدی همه بود و همیشه شیر	همه اندرون سر بشیر کمر	بداندیش و خوشخوار و ناپاک	کران جان و بغیر و خاک نهاد
بفرمان اش پندرجنگوی	تقلید ز کجی آورد ده روی	ز دنبال لشکر شهر یار	یکایک ز بنیشتند آشکار
بگردار جنگی کرازان به کاز	بایرانان جنگ کرد ساز	شتابان سوار سی زاور دشت	غزلوان همی در نور دیده راه
پور جهاندار کی در گذشت	خروش ز بهشت آماند ز گشت	که ای شیر دل شاه پیروند	روان ز آسمان مبادا کردند
بود و تازمان زمان تو باد	خدا نک قضا در کمان تو باد	بکنی کرا می کردان سپهر	بکین برخاسته این ماه و مهر
ستاره بگردون در کون چید	و بال آمده مردین را پدید	از ان پیشه کار زره بر کران	که ز گردن خنک کند آوران
یکی لشکر از روسیان در سید	خوگوشان بزاختر سید	ز بهر سولشکر نهادند روی	بوامان کان سپه جنگجوی
ملک زاده اش بابک بزرگوشم	که تاریک کرد جهان نشان	بکشاکش من نیم در سبد	که آمد دم کرم از بول مهر
به تمامه کر دین داور	بر آیم اینگونه کند آوری	که بر برز و بلای تیغ سپهر	از اختر درم ریز کرد و بهر
چنان ترک تازی برشان بخت	که تاریک کرد جهان نشان	همی گز بر ترک میزند و بس	ز شش سوخ مرک بنید و بس
بگفت این و گردان لشکر بخاند	بدان جنگشان آتین بر فغان	بخوردن خود اسوده بازی جنگ	بدان کور بریان چو جوشان
تو گفتی که در کاخ بکنید جای	آرام چون مردار ش کرای	چو از کور بریان فروشت دست	چو شیر برین کجا درشت
بفرانش مردان لشکر شکن	نشسته بر چرمه کا مزن	زمین را بدید از سم بور	هوا قیر کونشد ز کرد دستور
ز شش سویان تیغها آفتند	تکا و بران روسیان هفتند	دو لشکر چو کرکان در خم غوی	قنادید یک بر دکر از دوسوی
در هر سو کمانی گیتی کشاد	از ان ناوک دمنشینی کشاد	فرو ریخت از رخ کر ز کران	سهای سم کا و تاکر دران
ستانهای شیران پر خاشخ	در دیدند بر شیر کردون جگر	ز بهرام ترکان بلا کربای	بلاک ز بهرام تار کسد بای
بهر بر چنگیدن گز ما	سهای در از خمشان بزر ما	بهر سوخت از آشیان کمان	یکی مرغک چار پر پریشان
بهر تن که او آشیانی گزید	از ان آشیان مرغ جان پر	ستانهای سینه منفعت باز	دران سفته خنجر نهفته باز
بسان بیوی کرا و بچ کرد	کرا بخان سبک پای در سجد	بناورد هر سو چو دیوانه دلو	در آویخت با شیر مردان سو
ملک زاده چون دید کور نبرد	فرزنده کردون در آرد کرد	بر آویخت شمشیر پولاد را	بر آویخت آتش عثمان باورا
بغیر و گفت ای نبرده سوار	هم آوردت آمد یکی پایدار	کرا و بچ چون نعره او شنید	برخش اندرون چرخنده
بد گفت کای شیر نابرده رو	بدیدار خورشید کیتی فروز	ز نام آوارت بگو نام حبیب	ازین جنگجوی ترا کام حبیب

بگردون روانت چو پویان شود مرا بر تو نشانیش آید سس لکه زاده زان دیو پیوده کوی مرا آتش جان روسی است نام ز در ابرجم نیک خاست نام چو دیدش گراویج آن بال بر بتارک یکی تیغ بندیش ران شکست اندام به دیوان روی سر و میان کوی میدان او بشاد می توان نای ترک شبت بجان کر چه رسند ناز و کیه دران پیشه کوه تار و زنج که پرمایه پور جهان از نیو بهر دیوانی دانه کوه و در ای راند باخبر کابلی کمی راند در کام نرا زده کسی دشنه اش چرم شیر اندرید همه ره بدش باره کافران هماره که بکینش بسند زده ز خون مسافر دران خاک گل همه یار باخبر و تیر و تیغ بهامون خورشیدان همه کوغام از ان نیک خوشتر است تیغ آغوش دلیران ز دنبال آن تاج بخش تو کفنی که برهنک آن کوه در	کبر سوی مشکینت سویان شود روانم بهرت کراید همی چو آتش پیشانی فروخت روی بدین نام خواندم گرانمایه نام باشم خردم آشکارا راست نام ز جمل اندر آور و بر سر سیم گرا باز به بکشت و در ناله نام جهان گشت دشتستان آنجوس میدان سم باره چو کان او غوکوشای ز کردون گشت دل تن به زخم مشیر و تیر نبشتد ره شیر مردان بهنج جنگ ملک زاده آفاق با کوه قزاق در روز ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه خذلان پیرویه در دست شایزاده انجم گروه و سپاه طغرل تمام و کیفیت آن کشاد جهان بسته بر آن گروه بخاکش سرشته همه خون دل بکشتار مرشان گذشته زینج بخامی همه کوزناشته رام چو سوزنده آتش برون خفته کشید تیغ و جهان در زخ بتارک شدی کوزه کاوسر	نبرده جهانی و نایده کار در رخ آیدم زین فردند چه بد و گفت نام مرا خوستی چو باز هم جنگ بد اندیش شود بگفت این و سوسو به اندیش لکه زاده برسان جوتان جنگ گراویج آگاه شد از کار و کار سپه دار گشته سیکشت روی ز نشان کزین پور ششاه یلیر قد میای زان مرد و دیو سار از ان نیک شاد کرد افراز گرانده و متان اسون کار جنگ ملک زاده آفاق با کوه قزاق در روز ششم در آن مفتوحان و کشته شدن آن گروه خذلان پیرویه در دست شایزاده انجم گروه و سپاه طغرل تمام و کیفیت آن در انکو بسیاران کبی شنبه گرویی ز قزاق با کوزه خود چو جنگی پلنگان همه تیر جنگ در فشان و درش جهان شه یار دزین سو بهمان پیلو پاک زاده فادند یک برد کرد در ستیز در هر طاره زان لاله آشکار	موج بانهر بر بی چو من کارزار که کرد و درم بر تو کرد انبهر سخنانی که خود آراستی بینا می سپیش آرم شکست رنجش خبر کس که می دور با و بار گران در آور و ناک که یک خیم تیغش دور اگر دجا ز دنبال ترککان دژ خیم روی یکی است آراست بر کرکش شیر قلعه نه خود و داران پیشه خوار بفرودی آتیک ره کرد باز چنین به دار و از ان روزگار به پرمایه از فر کسب نخلیو پنهانی دادار سپه و زر چو در فشان رستم زابلی ز جنگش شکست از نالی رما کبی کوه شیر کردان دید بسند ان پولاد خارا شکن ندیده و فرغ از همه و آفتاب سبکبار و تار یک دل همچو دود بتن کرده خشان چو جرم پلنگ چو خوشید تانده کشت آشکار بر انجخت آن کوه صحر نهاد بکیتی عیاشی یکی رستمیز به لیا چو پیکان خارا کلا ارثر
--	--	--	--



مکان داده چون رستم زابل
ازان آتشین خنجر آکون
نه زخمی زدا زکوزه هفت جوش
ز تیغش ازان آژودافش کرده
همه را دران کوه و درزا سنجون
یکت خسته آن بختوان کرده طی
وزالسمو بهشتی آه نوده
مکان داده باشک خنجر کوی
زمین پریمند آسمان پرستان
ننگ نمین کرد و زانک جنگ
بهامون خوششان همه کوفت
بهامون یواز کجیشت تا خیم
لبسی روسی از تیغشان کشتن دار
لبسی پشت از کشتن کربشید
برآورد کردون زبر نایس
چهارسو ز چون آتشی سرکش است
یکی آکون تیر دار و بچک
ره ان خون روسی بهامون نگر
بسچی برآرکت چاره است
که این پور واری کرد نظر از
هم آژودافش پنداشتم
بماشام که تیغ بازی کند
کبردان روسی دران نمین
کنون اندرین داور می خواره
پاسخ فرستاده بکرست زار

بگفت اندیش خنجر کابل
ز دیوانه های بی بخت بختان کج
که برآه نای و ماهی خوش
قناده لبی اژودافش کرده
برآرست خزان خوش و دل
بهشتم بهامون درآوردی
رسیدن مکر داده تیر دل با سپاه کران برید
و ناله نوشتن رویان از کجیشت پند
از آهنگ شایزاده شیر چنگ و سنجاست
مسلمانان کشتن رویان ترکمانی ماکرادی
لبسی سنجون بیکر آغشته خوار
که برست پندان سر باخته کشید
ازان خنده خنجر سرکش نفیر
تو کوئی بتن جانلش از آتش است
بجنگ اندرون آتشی آرنک
کیاشن خون چون طبر خون نگر
بجنگ ارچه خارید خاره آت
چو درنده شیرست و پنده باز
درفش هم آوردی افراشته
بکجی سحر ترکست از می کند
برآر است یکسر شنیده سخن
به چارگی زار باید کرست
که پسر نکش تن افشاده خوا

بخنجر ز آب آرد ای بختی
بجنگ بک بک مکر ازان فشرده
کردی کرایان لطف شافی
نرمه شتی زنده زان کارزار
ره خوشیتم بار بگرفت پیش
شدش کرد پیرایه ایروان
که بر کجی زینکونه آمد کردند
چو آتش بدان دزد آور و روی
نمان در خنجر زمین آسمان
بتن کرده نضان چو چرم بک
خامی همه که زانکشت است ام
دروشت برآورد و میاشتم
بماند فرخ آور و دشومند
ترک کجیتم بر آتش لبخست
ازان ترک پیدا کرد و داد
چو سوزنده آتش در آتشش
پس الکسین سوبه بر کجیتم
نماند در کجیتم جو نام کجیتم
خو لوی برآورد و خوش مید
بآتش کین فشت غم می
که کرد و زینکونه نیرنگ ساز
چند آفرینش ندیدم بجنگ
بماشامی برآر است
ازان نامداران و طویان
که انشیرم دان روسی نموس

کوانیکون تان کردش آسمان	بسوزنده آتش برافروخت	دم از دما در سپهر دن بجم	به بنگاه شیران کردین گنام
ددیدن بکسار چوم پلنگ	بدریاشان در بکام تنگ	کرفتن تبک پیشی از آسمان	نهادن بر خیمه پای زبان
بس آسایش از یاد ایران زمین	که یادش بود دشنه زیر کین	چون نمی بدینگونه بگذشت گفت	بدین رایشان شد ملخ جام جفت
که چون از شب تیره چرخ بلند	گشتد بر رخ روز مشکین بر بند	شود مهر در بس که با خضر	شبه رنگ کرد و شب کوه دور
از آنکه جوینده راه گریز	تن و جان را نندازان رستخیز	بلی بخردان راست این شکار	که باشد گریزنده رشب مصار
شب آمد هر اسد کان را پناه	نور و لبش در ترسده راه	چو اندوده شد روی کیتی تقیر	بر آمد رویان مامون نفیس
سوی کعبه را نندازان کوه سار	نه کام که از خرم خار و خار	بلی چون روان راست چم گزند	شود خار را و حصار پربند
بکام تنگ و چنگال بسر	به بنگاه کرک و گنام نهر بر	از اندیش بیخ ترکان شاه	سفر کرد هر اسد جوید پناه
چو کند آورد امان با ماد	بگند آوری زین بر ابرش نداد	سواران ایران بآنک کوه	ابر کوه برخاک کردون ستوه
ز خر مهره کاو دم خواست غو	نش شد بر باره شیران کوه	بآنک ناور دروسی کرده	ز مامون نهادند ره سوی کوه
به شین روین بر آورده مهر	نه زبور زنبور بکشا دپر	بسطر است نغمه نای کوس	بناد و دنه بانگ کردان رؤس
پر آنده هر سوی را نند بور	ببالا و پست و بنزدیک دور	دران پیشه و کوه و دام و درو	انشانی از ان دیو ساران نبو
پژوهنده هر سوی بشتافشد	سر انجام زار من شی یافتد	چنین گفت با اویل دامن	که گراستی رستی از ما بجان
و کره منت چاک چاک آورم	سر ناسرایت بجاگ آورم	بکوه کان بداندیش سالار رؤس	کجا را نندشگر کجا کوفت کوس
تنش لرزان ز گفتار او	چنین گفت کای کرد پر خاشجو	بداد بخشند جان و تن	که جز راستی می نرا نم سخن
چو از راستی رستگاری ستر است	نرا نم سخن جز بکفار است	پر لوش نوندی در آمدن	که از آن آمدش جان و تن نماند
بد و گفت کای جنگجوی دیلم	ز فرزند دایم ایران لغیر	تو در کوهساران جنگ اندر	بجنگ از بی نام فتک اندر
ندانم که نام تو آمد به تنگ	از ان نامو شیر پولاد چنگ	که در کعبه از آتشی آب کون	به مامون روان کرد در یابی خون
چو بشنید با سویی بس سوکنند	بچنگال زان غم پروروی کنند	شبانکه ز کسار زی کعبه شد	روانش پر اندیشه جان نچشد
یل و اسنان کرد لشکر شکن	بکونیده کرد آفرین زان سخن	که جز راست گفتار است	ترستی کرت بود نرا رستی
چو گشتی بخواند آفرین و زبش	راز گفته تن صبا با خامه و شکر کداری از قلم که		ز شش داد و ستوری و نکش
پاسا قی ای مایه ریشم	آسمان از جهار کشت و توان یاری و غنچاری		که اینک در آتنگ آراشتم
بساغ کن آن را من آراشید	بدست یاری و دمت سرائی حضرت صاحبقران		ز راه نوم ده کمن آفتاب
کرانده در آتش آرا نیست	حیات بخشید می باز بد رکاه شاه راهم داوی		که از انده راز دارا نیست
شب تیو بالک زین باز			ازین گونه آراستم بس نیاز

که ای خاتم پیکار آتولی	نخاندۀ رازدار آتولی	بهر سختی و پایمردی مرا	بزشک دل پزندوی مرا
بدین پهلوی گفت ابنا ز من	چو دادار دانندۀ راز من	بهر کار ناگفته امی پرسهر	بدستم دهی بوس و بولی بسهر
بهر شکلی مهربان یار من	بهر بردوان از پی کار من	صبر خوشتر رامش آرا بجان	برامش درم از صبریت روان
از مانۀ بمن تیغ کین بر کشید	ز تن رشته چار کوهر برید	ز شش سوی هفت اختر مباد	برویم ره در که شاه بست
سجاری شمرده بر خاک ماند	بزار می چاکم تن پاک ماند	تو بر باریم اسکارا شدی	سرانیده مح دارا شدی
صبر تو چون صور دویم از من	شمر را و کرباره بخشید جان	یک بداندیش ناپاک زاد	تو امی بر خرد و موبد خاک زاد
همی نشره از نام دارا کنی	بمن مهر خویش اسکارا کنی	هم از نشره ات آهنبین خوشم	هم از دود و دات دود نا خوشم
نیازم بشت ای کمر با کلک	که دارمی بسی پانی کوهلک	هم در سپاس شهنشاه ندو	ز باد آفرینش ز کیمیا نندو
تو امی در نشان کلک زیبا نگر	بفر سپاس جهان شمس یار	شدی چیره بر گردش آسمان	راندی تن و جانم از بند آن
و کریم من آسمان پیسره بود	جهانم بنیشت کان تیره بود	از دود و داهم در پر آگندگی	پس از خواجگی و مرابندگی
بر آورد از دودمان دودمان	که دودش بر آباد از دودمان	بچشم از دور در روشن سیاه	که دنیا و کفر ز چشمش سیاه
پراکنده شد دود ما نم از دود	بسیوزندۀ آتش روانم از دود	از کو دگ تو شخندم نرشد	لبش را فراموش از نو شخند
بر آورد و چینی پند از منش	در آورد و دزدۀ او گمش	گشیدش بر آزار تن پسند	منش کاست از کین چو تاپند
نخندید کیره با و محسراو	نه بخشو و بر نازمین چهر او	نشندم بکوش خود از سپهر	سخننا که راندی با و خوب چهر
همه گفت او دشمن زهرناک	از ان مینه ریش من جاک	که می سهم داش که جانش نیست	بسیوزندۀ آتش تن افروخت
که ای از در طعن سنگدل	سرو دی بدان کو در سنگدل	که دل شادمان دار و زاری کن	زاری چنین پتقاری کن
که بازت پدر کمرانی کند	بدرگاه شه و در فغانی کند	چنین سای بر شهنشاه شود	از دودش شهنشاه آک شود
ز کفشار کرد ولایت ستان	حوری منت پوشد از پریان	اگر وادمنش رو کوهر مریب او	زبان بر صبح شاهش مباد
از نیکو نه بر سینه اش نمیش زد	لبش نمیش بر سینه ریش زد	تو امی خاتم چون یافتی زاریم	دوید می بسد از پی یاریم
درودی بدارای داد آفرین	کش از آفرینندۀ باد آفرین	بی یاری من بر آراستی	روان آسمان را از کاستی
رسم باز دادی بدرگاه شاه	سرم بر کشیدی بخورشید و ماه	راندی مرا از زبونی و رنج	گفتندی بداندیش را دشمن گنج
کنون نیز خواهم کی یاری	که بر شاه کیتی سپاس آوری	صبر خوشت مایه سر من	بگنجینه راز کجور من
همه گنج و کوهر بر آگنده کن	جهان را بکوهر بر آگنده کن	پاداش احسان آن تاجو	کبازم بکوهر و دن بر افروخت
همه کوهر و در و مرجان من	نخاندۀ کلک کمر بار باز	در رحمت سرائی حضرت شهنشاه کیتی پناه اهلدار	بگوهر بر آراستی باز دارار

افغان شامنه رستان
 از کور این نامه نام دار
 که دارند تاج و تخت کیان
 که کمانی کلاهش بسته
 روشن جواهر تن آراسته
 یک پایک که بر در پای ندر
 باز آید تخت و شاه آفتاب
 یکی آفرینست بفرشت راسی
 سنگه شکست دست و پا آراست
 بدوران دوشن خاله شوی
 و شاه که زمان و شامخ نهر
 در کنگر گردون بکه در ده
 سپاس ستایش بزدان پای
 تیا شاه آشپز و آشپز خوش
 چهار تانیا چنین که خدای
 از تخت طاووس پزیر فر
 سن بر سن پرده بر پرده بود
 زه مچ شان آفتابی پدید
 بخودی همه بود و بشیر شیر
 یکی در بر در کشتیار
 در بر نامه خا و راز داور
 چهار مرد از افغانی دلیر
 در پیر آه و خوانان آغا کرد
 سر افغان نامه نام خدای
 از نامه بندیان راز بست

اینکه در مکه میکه تخت طاووس مضرب قیام
 خضر فرجام شامنه شاهی بوده از چهار طرف جنگ
 باروش توران داشت در یک روز چهار
 فتنه نامه رسکا کستی پای از شاه را و کا و چاکران رسیده
 تاج ان رشت تاج ماه آفتاب
 ز وادار دارند که میما سخندای
 پیوستی چنگال خا و راز است
 ز وادار و در دل سکا له شوی
 هم از پشت شیران پنگل فر
 تن از ان پنگل سار و دنان
 بدین پروری و پر کنه کج
 ز وادار و یک پستی ز وادار و پیر
 ز شش سوی ناور و بار و تن
 بسی نیمه از آسمان کون پرند
 بسی کاویانی درفش از زمین
 بهر جا که رانند و سوی سپاه
 برایشان گرفتند راه کریز
 سختی ز عباس شاه دلیر
 سی و نامه دیلم از زم زم رسیده
 فتحنامه نخست از ملکه زاده غازی عباس شاه
 و کیفیت نجات دادن مسلمانان کج را از جنگ رس
 و کو چانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
 بر آراست زان نامور شهریار
 جهاندار دارا می کشو رستان
 محامل ز لولی بیضا به برنو
 بگو بر تن روشن آراسته
 زردی بای نورش در زم ماه و هو
 بترکی ربایند و تاج جسم
 بودی اگر او بودی جهان
 نغمه وان پایا شش لبی
 همی پشت کوران بخار و بجم
 بهر اورنگ ازان بهر رنگ فرد
 که باز یکرا پید بزم خال
 بی راحت عالمی برده رنج
 وید او کس بر نیای غم
 ولی تخت و درخت طاووس دا
 در آمد و بر آسمان بلند
 بر افراشته بر بستر رخ برین
 از کان سپاهی فرستاد شاه
 نکلند شان سر بشیر شیر
 که شد سوی کجبه بگردار شیر
 سر و افشیر شیف بانای و کوس
 که چون آمد آشپز از جنگ
 سخت از تختین سخن سنا کرد
 خداوند بختنده و غمبای
 نماینده راه پست و بلند

کنجه بکجا نیروان از راه گنج و خود از کوسه رفتن

سپاسی سدا و ابر کجما نخیلو
نوشته ترا ز رفته آینه باد

بدین دست که اخترت دیر پای
بلندی خنبت کش نخت تو
از گاه می و اثر کون سر سبزه
سوی کعبه را ندیم پای کران
نهفته بگو پای و خود دوزخ
بگردن چشمان پرند پر
زمین پر زتن آسمان پر ز جان
بشادی از ان مرز بسند بار
شدند از ره گنج ما مون نوز
جهان آفرین بر جهاندار شاه
به کام دل کا سکاریش ده
کش از حال درویش کامیست
که بسکتست برویم پیونده پای
نیوشنده را سوری آمد ز زیر
نه جز رنج و اندوه و بیمارم
نیش رفته در ناخن آفتاب
که از آن نیار و گذر کرد پس
چو در شتابش دیوان رشت
بگردان ایران سر خجک داشت
کمی تیغ بندیش بر سر دم
بر آورد دم از گزده ماران و مار
بزیزتم باره سوخته سنگ
سراسر جوارمین آتش نهاد

کله کوشه ات باد خوشید سای
بلند آسمان پایه تخت تو
نکو نسار باد ابد اندیش شاه
لفظ تو از غصه سکران
در وشت آن بوم و بر یکسر
بفرمان خسر و دران بوم و بر
ز تیغ پیروشی شاه جهان
بد اندیش را کشته دیدند زار
کشیده تن از کبند لاجورد
همی یاد کردند بی کاه ده کاه
که ای آفریننده یاریش ده
چنین پاوشه در خورشایدست
ز می سکنین دهره جانگزی ای
شبانه لغزه کرک برای شیر
در خشان آن پشته رابار و برجه
رزش گردن آسمان را طاب
به رسوغی همچو جوشنده سیل
ره هفتخوان همچو شسته بهشت
ز نقیض ز می کعبه آینه داشت
به شکرش را بهم بر دم
بفرماند خسته شته یار
شی را گردندی نیاید بکجک
کردی ز قراق ناپاک داد

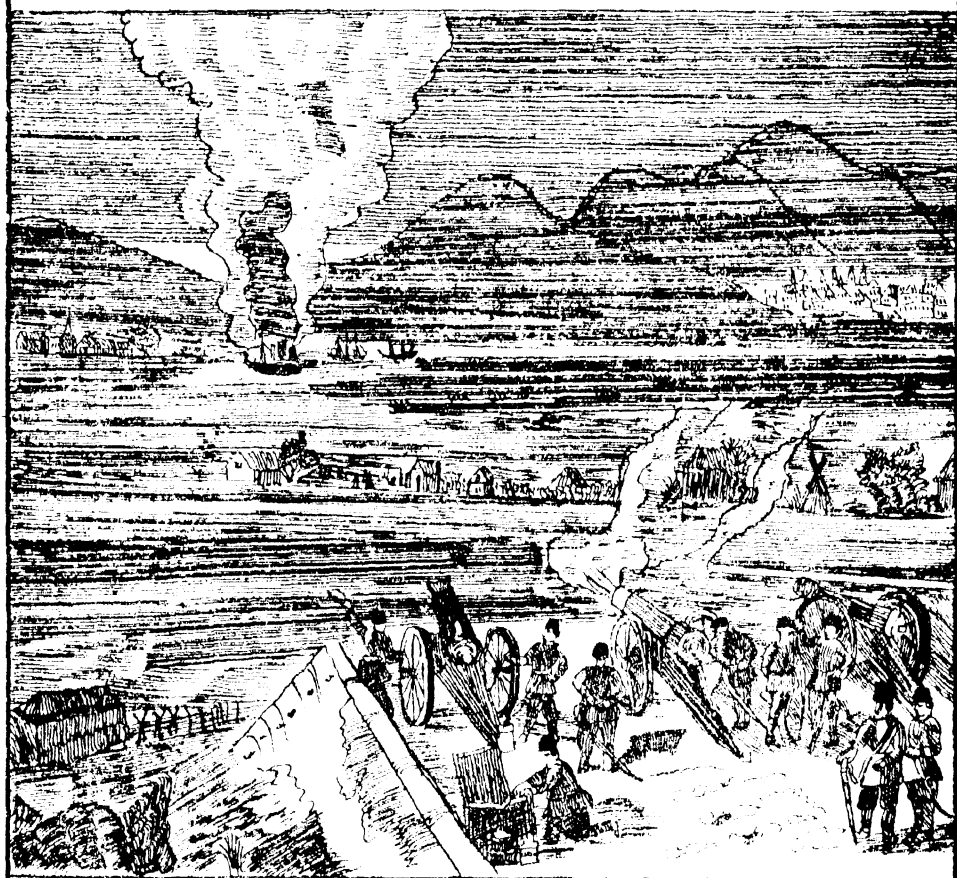
بلند آسمان سبز میدان تو
لیکن تراه و ماهی پزیر
سر بسکالانت در زیر کرد
فرکاک با دجا و دان چهره باد
سیر کردم از کرد تا بنده هور
لبسی کرد و سی دران خنتم
که بکشد پیر با ننگ سپاه
غم و رنج از جان نشان دوشد
که در راه شان ناید از گزینند
ره دکه شاه برداشند
شدند آفرین خوان بدرگاه تو
که جانی رما از شکر آورو
سپه را ندیم از کوسه یی برای
شکفت و دمارش همه دیو لاج
که بدو دل شیر از اندیشه اش
به هم تافته پس گزایند و مار
زینش ندیده لب آسمان
بکشتی ز می پت را به رخاک
هزارش ز پی ز و سوغا کوس
بدین چاکر راستین شد و دجار
ز شک و کینه و در نهان سنگ
نوشته سپاه جهاندار شاه
خو کوس بر شد بهفت آسمان

وزان پس ستایش بدانی بود
که شمار و ان تو پاینده باد
سراختران کوی چوکان تو
زنده تا بجا بهیت فرمان پذیر
بگردون کرایانت کرد نبرد
بجواب اندرش اختر تیره باد
زمین را بر دیدم از رسم بور
چو کوی یکی آتش آفرینستم
که مرغ جان بد اندیش شاه
پیردان پرستان یکی شوشد
ابا چار صد کرد سپهر وزمند
سوی ایران راه برداشند
بزاری همه پیش کجما نخیلو
بجان کرانمایه رنج آورد
وزان پس بن ایشاه انجم سپاه
همش کوه و شنج سر به شنج شاخ
به سوی یکی همکین میشه آتش
همانا ز انبوی شاخسار
نه از روزا که برو بوم آن
بخوبی بران ره بود ناک
که او چو روی ابانای و کوس
دران ره خجست جهان شته یار
که چون آتش آن هندی آبرنگ
وزان پس شهیدوار را ندیم برای
ششم روز ناکه دران هفتخوان

چو کرکان دیوانه کرکینه در سراسر کمانهای چاچی بچیک ازندی ندیدیم زانداوری برافراخته بملوی بارگاه نمانیم کین بجایانکرده در پای پور و زگردان سپهر سپهرش پندران بخنده هوش ز کفشار فرزند و کردار او	ز کرکینه شمشیر پوشیده بر چو شاخ کوزنان دوشانده شد چنین آمد از بخت شه یاور بمردیده در راه فرمانش ز خون کال لعل آمدنش کوه چو تانده هوش برافروخته ز هر پیش بر روشن سروش چو خم بهاریش شکفت و	فرشته شانه زاده ازاده محمد و حیدر خان فرمانفرمای مملکت خراسان از کدارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان تاجار سردار خراسان و شکست خوردن و کیفیت و قایع آن	فرشته شانه زاده ازاده محمد و حیدر خان فرمانفرمای مملکت خراسان از کدارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان تاجار سردار خراسان و شکست خوردن و کیفیت و قایع آن
ز جهان آفرین جانت پانده باد بخت تو تا زنده تخت تو باد کرایان برین بیلگون کارگاه ز خون بداندیش چاده زنگ ستاره ز پر کلام و منید ز خاویجی لشکر آراستم نهضم همه روی مامون برکی نهضم کلبه بال کند آوران ز شه بهر پاینده کوهر بسنگ همه کرد و جنگ آورد و نادر	ز جهان آفرین جانت پانده باد بخت تو تا زنده تخت تو باد کرایان برین بیلگون کارگاه ز خون بداندیش چاده زنگ ستاره ز پر کلام و منید ز خاویجی لشکر آراستم نهضم همه روی مامون برکی نهضم کلبه بال کند آوران ز شه بهر پاینده کوهر بسنگ همه کرد و جنگ آورد و نادر	ز جهان آفرین جانت پانده باد بخت تو تا زنده تخت تو باد کرایان برین بیلگون کارگاه ز خون بداندیش چاده زنگ ستاره ز پر کلام و منید ز خاویجی لشکر آراستم نهضم همه روی مامون برکی نهضم کلبه بال کند آوران ز شه بهر پاینده کوهر بسنگ همه کرد و جنگ آورد و نادر	ز جهان آفرین جانت پانده باد بخت تو تا زنده تخت تو باد کرایان برین بیلگون کارگاه ز خون بداندیش چاده زنگ ستاره ز پر کلام و منید ز خاویجی لشکر آراستم نهضم همه روی مامون برکی نهضم کلبه بال کند آوران ز شه بهر پاینده کوهر بسنگ همه کرد و جنگ آورد و نادر

شد از کاخ برخاک روینده سم	دم شیر لبست از دم کا دوم	همه کا من باده رازین زدند	بکین کوس برکاس شوین زدند
به نیریت ای داد و اوران	سپه راند برکشور خاوران	بمانا فندی ز ترکان تور	بجستی سوی خاوران راند بورد
بدان تنگ چشمان بر خاکستر	رسانند از آنک لشکر خیر	که اینک زایران سپاهی لشکر	بگردار امواج دریای شرف
با تنگ آن غیبت آفت	تکا و سوسی خاوران تاخت	چو آکا کشتن ترکان ز کار	که آیدون رسدش کشته یار
هر اسان زن و مرد برنا و هر	ز موی نه خوک و حبسینی حیر	به پشت پیونان ناموسپار	ز بختا خود بر نهسا دندبار
بر پیشه زان سوی یکا سه رود	یکی سخت بنگه فلک دند زود	ایمان دور جوشنده موج	کنون نامه آمد برو دبرن
چو آن سخت بنگه برآر شد	سر اسر کین خواستن خاستد	همه دشت پرتا بنین کوه شد	همه کوه پر دلوستوه شد
همه شک چشم و همه بین چشم	بیلی مهری و تنگ چشمی مهر	بروی و برابر و کره بر کره	بگردار ز کار غورده زره
و یا با سپه های دلم کران	مسر عجمه آهنگران	خندک همه غنچه سندان سنگ	نیارده در سنگ سندان سنگ
سر انجام زان پر دلال چل هزار	پیر خاش جوی نبرده سوار	با تنگ کین آشکارا شدند	بدان دشت هر سو صف آر شدند
ازین سو سپه دار خاور زمین	بگردار سوزنده آتش بزین	دفش کوی بر با شرفراست	سپه رارده برده باز داشت
چنین گفتشان آن صف آرای	که چون من پیروی دارم نی	بر انگیزم این تازه باد پای	بر آید کیسره ستار و ز جای
بترکان کی جنگ بازید سخت	بپیروی دارای پیدان سخت	هو و کین بداندیش ترکان تور	بگردار آید بر پشت بورد
اگر سستی آرید از انهم	بکینتی و در آندتان سر بگرد	تیریزیر سم ستوران شود	همه خور دگر کان توران شود
بگفت این و افکند خود را بجنگ	بنالید در پیش دادار پاک	که ای از تو پیر و زنی خسروان	بتن از تو نیروی قوش کوان
بهر داور می یار مندم قوتی	کمک دارا هرگز ندیم قوتی	بختای بر زاری من ز مهر	بگردان زمین مهر گردان مهر
پس چنان رخ از جنگ ترکان تو	پس چنان ز من مهر تابنده مهر	تو پیر و زیم ده درین گاندار	مکن تیره هر چه بر شمشیر
چو نمخی از میگو نه راست راز	سجودش بر خاک و می نیاز	پس آنگه شد از خاک گردین سپ	بگردار بر زمین آد کشت شب
چو آتش بر آنخت آن باد پای	چکبار لشکر برآمد ز جاس	چو پلان و شیران بدندان جنگ	بهم در قشاده و و لشکر جنگ
کمی شیری آرد و پس بی زیر	کمی پهلوی چل بدرید شیر	ز ترکان دلیران کرد نگار می	بر و آید کوه پال کوه پال سامی
همی جست از سول آن مذکاه	زکاو زمین شیر گردون پناه	ز چم چکا چاک و تیغ و تبر	هر اسان دل ترک کردن بر
همیکرد از تیغ تارک ربای	سجودش نیلگون آسیای	زین چیره از اژدهای دوسر	سوا تیره از ارمی چار پر
چکا چاک برنده ناچ بجنگ	قشاقش پرند تیر خدنگ	شنداز چرخ چاچی کرد و پشهر	شد از تارک ترک ترکان مهر
بشمشیر گردان ایران زمین	افکند تارک ز ترکان بکین	بیزدی شش آهسته نیک بخت	بترکان نیکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار	سر قشاده در عرصه کارزار	اگریزان سوی کاسه رود آید	چو آتش شدند و چو دود آید

بهر آب سرخه بها کاسه رود و دلیران ز بی تابها نگاه شان بهر دستان کشته و در خشک کسی کو به بند دزد خود پر دکی بود و فرز توران کنون پر بیم بهامشوس نه بی از هر نه سنی بفرمانت ایشاه پر کین و مهر بران کاروان پور خسر و نژاد نخ کا ه شاهنشیه شیر کیه پس از نام آن کا د او جان بجا فراوان ز جان آفرین آفرین که شتاب از روز غیر و ز باد نو ختم خام تو دام گردان سپهر فلک جلوه کا ه سمنه تو باد ترا از قضا پای بر دست زر بفرمانت ایشاه سپدار بخت بسیج خبر دیلان خستیم در بر پیشه شیران شدند گهن بسخا گش سمنه برد لا ور شد و بمش خار خار اگز در نشسته گشت دران مید چون رستم زاملی پوشید از موج رودش زره برافروخت سولیش بر شنبلیله چو دیکین برانده دیش چرخ برنخان و زاندر علی شاه نیو	بر قبطیان کاسه خون نمود شبانکه یغای بنگاه شان بهر زن گرفتار و پالمنک گنوش سر ابرده و پرو کی دل از بیم داری ایران دیک دترکان رهن دمان نه شی گم بسته داریم دیکشاه چهار بسی گرد نام حرافه یاد فروخت نامه میرزا موسی مخیم با شنی از شت که با سیف روی که از دریای خزر به امر اش پند بر گرفتن کیلان زمین آمده بود و کشته شد در جنگ دست یار دیک و کیفیت چگونگی آن بدین دست تو دست قدر چو آدری بدیکم کشیدیم خیم درفش از بی کینه افرا خیم بهر آهنگین جنگ و روئین تن بسی خنجر از بید بن بر شده بچون بد اندیش شته نشسته گشت بران بر که به چون خنجر کا ملی در آورده از کین برابر کرده که چهرش چو ترسندگان زرد ده بان بر به پخاره خندید برو کران ماه فزندی که هاشم یو	کسانهای چاچی قناده ز جنگ در مکان پیروی شاهنشی سر اسر سبک شته آراسته بهر تنک چشمان تنکی بر سر اسر لفر تو خاور زمین کنون تاجه فرمان و به شهریار شسته از ان ناسه نامور پس آنکه زوانای خست بدین دست که می دیر پای دلیران دیکم ز برتا و پیر زدیکم کزیدیم مردان کو هنا چو باران ز بارانده ابر همش سوسن آمد چو گردان بی جنگ در پیشه اش بر دخت بدیوار و بر زن بر شخت کل دران مایان و سرع پوشش آمدند ز شد رناسب ابر و دم ز خو جنگ و ز نرم فشاریان بدیدار و دش چو اغی بکاخ	ز ره مای چینی دریده بکجک نه خر که بجا ماند و نه حسه کنخی دریم دزد و خر که و خواسته دمان تنک تر به تنک تنک شدار راسته چون سپهر برین که فرمان پذیریم و خدنگدار کسفتن رخ از فرخ پس که دیکم خدا بود از شهریار سر نامه بکشا دوانا و سپهر توانان کنی به تن تا توان بجان دتن شهر یار ز من شبت روز و زت چو نور و باد بچو کان درت کوی زرین مهر شاره و نجم سمنه تو باد چو دست سر آسمان ز بر پای سر اسر چو شیران غلکی دلیر بکجک دلیران همه پیش رو بدیکم مبارید جنگی نه بر بکف ز به کین خنجر از هر جنگ چو پاینده کردان بر و بخت روان سوز خشت جک کا و کل همه چون نهنگان بچش آمدند ز بول اندا و رده در دیده نم نجز ساز تا و در کردار مان بالا برومند سرودی ستاخ
---	--	--	---



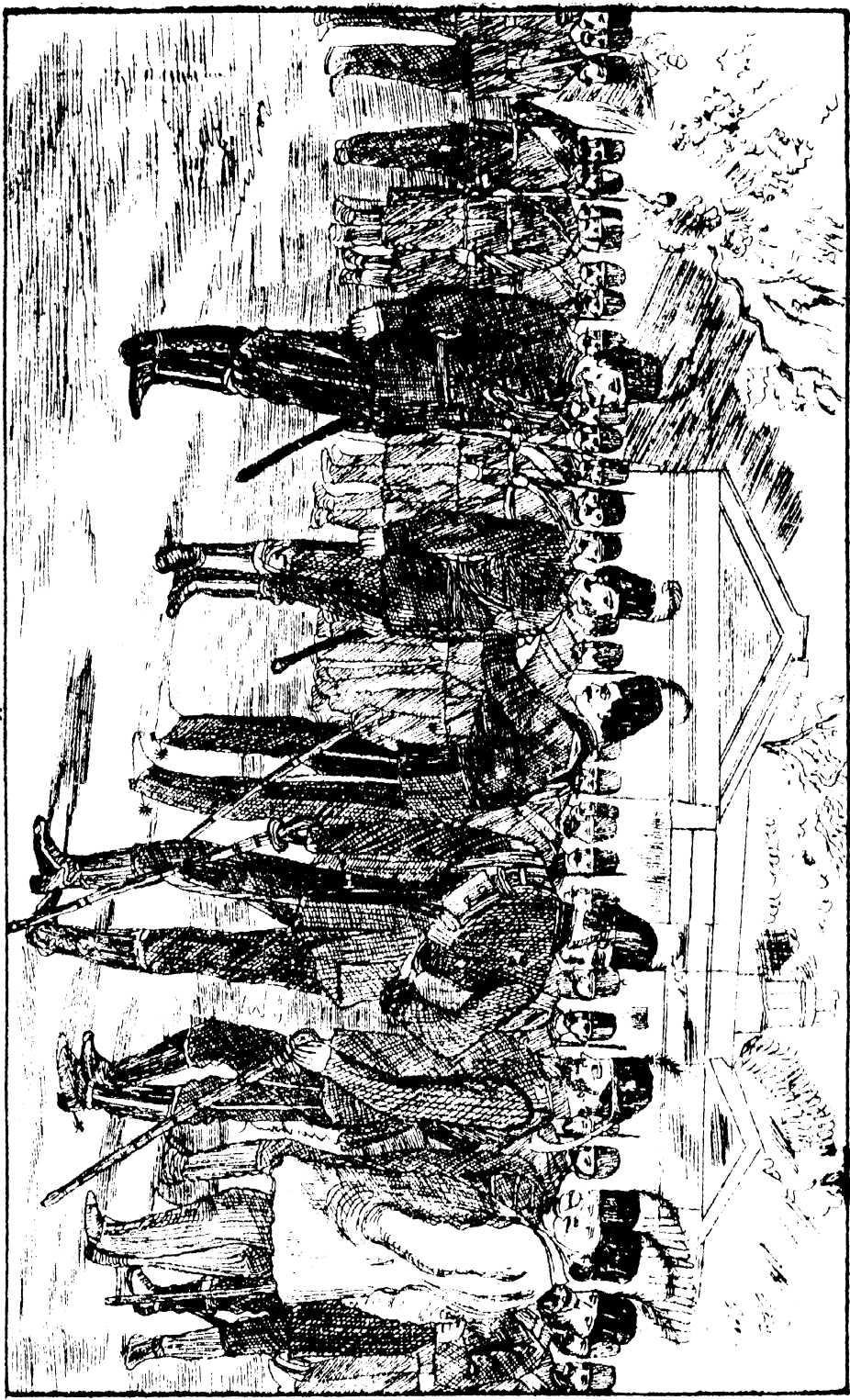
بفرنگ با خور و سالی فره ز خور و خور و تاج و کمر فره زنده چهرش جو تانده بود ستایش بدر کاهش آراستیم اتاک حسن را بفرمود و جست ز بهشتار مردان بدیار کنار ز اندیشه تیرشان در گریز گناه که چون گشتی آسمان بهر یک بسی آتش افشان ننگ بهر یک بسی کرد در یاشکان بسی از ننگان نویسه تن شدی و دو چکان دیای ننگ بگفتا که این قلزم نمیکون ازین پس بدیلم باید گریست بگفتار بود او که لرزان چوید در آهین بسی از دمای ذرم که براتر لی روسیان چمنند چو کوندگان بر کشیدند دم دلیران شدند با چمن یک سره تو کفشی دران مرز بازنده مخ روان کشته با سواد بر کبر فلکیم بجای از خار و سخت بسی جنگجو کیسل و هره دار رفیع آن کجین جاکر شهریار کزید از دلیران جنگی هزار	بدانش کشا ینده هر که سرتاجش از پای اختر سپهر کزان باد چشتم بدانش دور ز هر کوند زو ساز کین خواستیم که بفرستشان ساز و برگ دست نشاندم ننگبان بهر بکدار زوریا ننگبان دریا ستیز بسی گشتی اندر دریا عیان بدیاشتا بان آهنگ جنگ کشان زور دریا بدی تان آهنگ کین باز کرده دهن برین بر شده نیل چان ننگ چو کوهی بر آورد بسج و خ که کس را با ننگشان با می ست ننگبان دیگر خروشان رسید بدیای آب آتش افشان دم ز هر در و در فشی بر افراختند پنر دی بخت جاندا جسم چو شیران با ننگ آهوبره همی مرد باید با کز و تیغ بگردنده گردون بر آورده گرد پشت اندیش شانه ای دشت بهر سو شهبور دل بهره دار بجنگ اندرون شیر و شمشیر همه شد ز زبور زبور دار	هشیدار و دانا سفندان را بجور دی شهبور و بسیار دان ز دیلم اتاک حسن در برش ز زنبوره و توب و تیغ و تبر بفرمانش ازین هر کوند ساز دو مینده پدار چون بخت شاد شب روزشان دیده از خوا کشیده همه با دیان بر سپهر تو کفشی بسی کوه آتش در آب بدیاش خروشان بنگام خام همی زان ننگبان دریا خور ننگبان هر سان در آمد ز راه خرامیدن بهر کیتی منفور ز رویند شین آتش نشان که گردون ز دیلم در آورد و که ناکه غویان کرویی ز راه ز دنا آتش کینه بر هر مرای ز دیلم شمران در دل پراس ز پولاد پوشید و رویت تن دلیران خروشان چو دینار ز پیران شید از ن چل ساس کیتی همه استین بر زدیم شب روز بر کرد لشکر سپاس هنرمند و دانا می وزم از دی بهر چلیا پکر زنده سپاس	جوان بخت و روئندل و پاک چو پیران روئندل کاروان میان بسته در آستان چاکر ز لشکر دلیران پرفاش خور بجستی بدیلم فرستاد باز بدیای خور از نشان درگاه در اندیش کردش ماه دیو فر بسته زان پرده بر ماه مهر چو عمر شتابنده دار و شتاب در آورده هر سو ننگبان بدیم که از ننگشان بود دریا بچوش خروشان ز راهی بر آمد بجاه بدیلم کرد و ذرم کرد و ز همه آب دریا در آتش نشان کشیدند گشتی زوریا برود رسیدند با سوک و اندوه آه نمانند ویرانه کاخی بی پای زده کوس بر چوم رویند کاس ز آهین بخت مار شین دهن سوی بر بار از چو دینار شد چل بازار بر سبای کوی زور بر کرد لشکر ندیم ابا تانی فرغین در ویند کاس پدر بر پدر کرد و دیلم کسای بسانید بر سان دریا نیل
--	--	--	--

بکسل تراژد ابلش کردند شاد آن جره باز ایچماند ارشاه بشمشادین ازد و سوخته چو شیرکاری آتینک کین بدان پیشه کز آسنوی رود و وز السنوز مرداب سالار و بد آن دیو نشو و راشیف نام کشیده لبس آتین بن تنک زماران زنبوره جان شکر همچو است از خون روسی کوه آتینک جان نشان زهر پنج خا در آتش روانشان در آب تن زمانی سرود دباری سپا بر کشتی بدان پیشه حبشه جای بجنگ اندرون پای کرد آتوا نوندی سومی چاکر شهر بار نرغشده فزون کرد و روی جنگ بیابان سرود دباری کوه کنون بازمی آرای ابرامود بیاری کریمیم بنگام جنگ دران پیشه کردان چو شیر و کراد و دلی و بهر زهر کین در آوینت کردی دران زنگ بفر تو ز دقصر و فر گرفت ز سیصد فزون روی پر کردند	بچنگال حرم شهر بران دهند بمردی سر آتینک بلم سپا کرادیده آتینی از کشته دران میشه آتیش دل و کین آتینک کین خواستن شد چو آتینک بلم فرود وقت کوس که کام ننگان سپردی بکام ز دیای خزان بد ریای جنگ لبسی سرخ زنبور بکشتا از ان موج چاده کون کوه کوه شد آتش نشان از درسی آتینک ندیدند جو کام مایی کهن بکوشید بار دسی کینه خا بشیران این پیشه نرم آزمای بر آراست تاشاکمه کارزار روان کرد و مردا کچی راز کا شده خورده مایی زرد و کین سر از رود چید و آمد ستوه نه آمد چنین آسانرا نورد شی را به بنگاه نام ورنک بهم در قاده بدنجان و جنگ جگرشان بریدیم در دشت کین تشیف دلاور بنیر وی شاه ز تادوره سومی چاکر گرفت سرازنن بریدیم چون کوسپند	ابا آن برده دلسیران کو کند ز کاه کشتی یکی رود بود چو شیران دران پیشه بناد کام کوی پلتن بود از رود بار ز دل ریشه بر کند اندیشه را بر آور داز موج آن شد رود چو کشتن زان ثروت رود آتینک پیکار شیرافزان از دوسوی زهر پیشه ابری بر آمد چو دود برایشان شدند از هر دشت ز ششصد فزون کرد و روی باب سرا انجام از ان رود پر خا شکر در آخر بنا چار بنمود پشت وز دلی کرد پر خا شکر ز رخ پرده چون قیر کون کشتا که از نیروی سخت پر دشتا گرفتند آن دیو سالان شتاب دران پیشه زانند پیشه حبشه را من ایشاه کیتی ذکر با داد سراسر بکین خواستن خواستیم گرفتیم در زنگه مویشان که از پیلانان تارک کرای پیک دلی دهره آتش سر نکند آتشاندم من ای شاه پرو کیم بکشتی از ان پیشه روسی سپاه	بزد کوس دشت بر سپه پیشه بمرداب پیوسته آن ثروت یکی شیر را پیشه باشد کنام ابا رود دباری دلبران هزار همین کاه خود کرد آن پیشه را با وج فلک تیه ابری زدود چو دریای قیر آسان کشت تار بروسی دلبران نهادند روی بما دید آتش بآن ثروت رود شیر بار کردان سپر و بخت بجگرشان ز سوزنده آتش کباب سوی رود دباری سپه کرد روی که ناور روی دشت است و شت از ان بی نهر کز جعبه روی ز روز بد اندیش شده کرد یاد بر آراستیم نرم روسی سپاه بسوزنده آتش ز سازنده آب کشان باشد از جنگ کردان پنا ابا شیر مردان دلیم نژاد یکی پهلوی جنگ آرا کسیم بخنجر بریدیم پهلوشان نکندیم بس پل جنگی ز پای ز پاکوه فولاد را نکند برون پلتن پل بالا کهر برسان و نرزان گرفتند
--	--	---	--

کنون خسته درانزلی سرب فرستاد آن لشکر کوفته هماندرشان ز آفرین شاد کرد بلی جان آن بنده خورسندباد دیر نکوروی فرخنده رای سفرگاه دارای کردنفر از کو آبشک لکش شبانهک دار از اینجا نفرانامه دلبند بران آفرینش پس از آفرین که شایسته استاره شکمار تو باد	شب و روز برکشیم کمان یک پیشمان ز کردار آشوفته بجانشان جهان آفرین یاد کرد فتحنامه اسمعیل یک از رود ترتر که را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکبازیهایی ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار سجاسخجیه فرار کرد فرانزده چرخ یار تو باد به پرویزیت باد سپرد کرد بلند اختر آفتاب انصرا کمار و یکی لشکر کینه خواه بفرمان پذیری دمی نارسید بر آتشی اشچند کینه خواه سوی کعبه باید برانم سپاه بلند آسمان در زمین نندلنا همه کوه کردم چو هامون ستوه هوا تیره چون کوه برابرن ز روین دژ آسمان در کشا چو درنده کرکان بآبکش بر آراست مطهر بسی دمی و چو آتش شده در دلی خار آبشک کوران دلاور خوشتر کشایدیم روین دژ کوهسار	پس آنکه فرستاده بایان کنون تاجه فرمان بدبته یار بشادی کرایان دل شهر یار که دارد در دامن خداوند شاد چو بگذشت آن نامه سرتاپا سراز چارمین نامه بکشد باز سربا بر آهنگ آن شهر یار که کوه هر چه پرکنده دانا دیر همچو اند جان آفرین چنین خرام بلند آسمان بکام قتضای پر بران خدا نمک تو باد شد آنکه نشور کیها سخند یو سوی کعبه راند سپاهی کران سراز پای بر آسمان رساند فرو بند روسی ره باز گشت یکی جنگجو لشکر آراستم بتازی نژاد دبه هامون سپهر چو پهلوی بدخواه شد چاکلک تن کا کینی بگرد کران انوشه بهم دنو شستم راه که جویندایران سپه جنگ داد بدان آنکوه کردی کرای همانده تمکک و ریشخ و کباب کشادند و سفند شدان و شک از کرکان روسی فکندیم
---	--	---

ز خون بداندیش خسرو و جنگ به چیم چو از کوه تابنده بود در اندیشه کان جادوی بک لبش ششم وادم کز انیک پنج الگو کان بداندیش بر خاجوی چه گوید از نرم کردن رول که بود او بگردان این زمین پادرم ز کین آتشی کوه کوه بروسی دیوان شد آموزگار کش از کجی آمد کز ارنده بفرسود خاک از تن پردان از نام ترکان بر خا شجوی شب تیره آن جادوی ناکجا زهر دیوانش دل شیر ک میش سخت چون جان ریای کون تاجه مشهور خسته در به دشت پر برک با وسته از ان نامه دارای فرخ تیرت ملی آسمان مکسانا و پی به استان آن پاک مام افروز حسبا درغن جادو بهمان کنی کون پانچ نامه از شهر یار از ان خواه یاری که یاری دین داستان گلک نیزه کسان که شاه معان خسرو چیرت	همه سنگ آنکوه چاده رنگ بر آید سوسی کوه راندیم بور کجا راند لشکر از انکوه سر سرت دور سازم زن پدینغ از اید کجا راند و در وی که در انجن آوردنش فسوس راندیشه جنگ آهنگ کین ز شین رولین بایران کرده ز نیکو کوشید در کارزار به بنیده چون ابر بارنده بر آید و کز دنده کردن بجان خواند روی و بکنده بکی سوسی کجی رفت از ده کوه سار به دره از دیو پیم هلاک در ان جزیره اسند و نهاد پی ز خسرو چه فرام از فرسود بخون آبکون دفته نشان شد شکفتش دورخ بچو خم بهشت دلپشتی که آن کو دگ که دچو که پرورش از شیر شیری چنین که از راه پیران و نازلی بر آید درین نامه نامدار	در انکو هساران روزی چار در انکوه ای شاه کرد و کز کرای کز این کی مرد و بهقان نزار سخن راست کوتا شوی بکار کجا راند لشکر چه بودش کال چنین گفت احمد و بهقان نزار به میگفت در بامدادان بکرز از ترکان بی خوفش نام خجاک بکفتش مه و سپیچ بند که از پور دارای ایرا خروش جو نیش ترک دلاور سید چو بشنید اشخرا ز در دو داغ یکی کوه بر آسمان برده سر بلند آسمان را با مالش خجک از اندیشه شیر دل پور شاه سواران جنگی برین اندزد کمانهای ترکان همه در رنند برو نام بخنده جان برود زمانه مرزا د آن استخوان چنان شاه چاکر چنین پرود زهر در نشان دراز آستین چو یاری وید در نشان آستین
---	---	---

پانچ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند
 فرزند عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان



فرماندهای نظامی

کذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اشپنچر رفته باشد

لباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدق در نالیش توئی
کجاست هم آسمان خنده باز
تن جان نشان از دم از دما
که آوری از کینه در کشتان
بارا چور و ز آشکارا هستی
سبحان بداندیش آتش فروزا
دو نه روی آن ماه خوشی
ابسا ز کین در ویر وان
بمان ای بهر توان ازان پر
کشا در زو دستان کشور
فرستم همه سار سار
بوکا و سپهکش بهنگام دی
پنرومی به رنگ کرد در
رماند روان آن بداندیش
باز رو کو بهر زهر کو ان
دیران نوشند منشور شاه
به بندند در کوه دشت ازین
به سو جو حکومت دیو بند
ازان دیوار و کمت آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و سکر و سپاس
نخارنده بر خود پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ سخت
بلوکای بتو نالیش بخت من
دلیری سپهر آفتابش توئی
پنروان خنده دارم نیاز
نیزوان پریشان که کردی رها
از آتینک قزاق و آور دشان
زمردی هنر که آراستی
بجا و باد می بداندیش سوز
رخت چون مهر جاوید باد
لسان افشگری کین آتش نشان
بکشو خدائی دران بوم و بر
همه سودان بوم و بر مرتست
هم از کج خود و لشکرت رافره
چو لشکر ازین مرز انهم بری
رماند روان از دم از دما
مبادا که از مرز ایران بریو
بچستی سوی ایران شد روان
بکازی کردی بچرخ سپاه
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد و دارای کیتی نوند
تنش خورشید ایران کند
نماند کزین بند کرد درها

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار و دارای یزدانشک
دو چاده بکشد و کو بهر نوا
فرو زنده جانیش پیران سپاه
کرایان مهر تو پیا و زشت
بروشن شت مهر و جوشن است
بمن گشت روشن چو تابنده مهر
بتارک رویش آتشی آنگون
که از خون گرداننده لوکند
از خاک بداندیش دادی مباد
بتارک نذر دانت لولی مهر
تو نیز ای برآنده کاه کی
ازان مرز لشکر بهر بزرگش
کمر بر میان چاکران تواند
ترا دادم ای زیو تاج زور
بکار خود اندر شهباز باش
برفتن زند زخمه به کاس کوک
بدان بهر جا و دی بهر شهر
بست فرستاده پور شاه
مهر خردان شاه با دستبرد
وزان کوه با من کدر کا کوه
که بندند را بش لبش تیز
سرمانه ایش به بند آورد
سرش بر سر دایر ایران کند
رماندیش از کام نذر دما

پس آنکه بخارنده هوشیاری
گرمای پر خرد پور بسیار دان
برویش دولت یار باشد خود
رخت آفتابست بر زانویش
بزرگی درخت است و بارش قوی
رخت زیور کاخ و دیوان شاه
همه شست خاور بهم برزدند
در نهر تنی کشته خاور زمین
مژندی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر ز و خواسته بر نشان
بکجور فرمود خسرو که کج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پربایه تشرف و نشو شاه
فرستاد با کج و تشرف شاه
که بنگارای مرد دانش شپوه
پوشیده بدانای اختر شمار
فرز و نثر کبروان دیلم زمین
که باشد شکست این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو کبیل سر روی آرد بکبل
پلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دبداد حشر شده بمور
چو دیلم سپه شاه را بنده اند
نیز زمین خردن چیت در فوکا
بلان دیلمی جوه باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای
خراسان بخصوص جنک تنک
ترکمان و کیفیت آن داستان

زهر تو را شس بر وجان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره بهر ناکشته در دست کین
ستاره زهرت بهر ادمهر
بناخواسته زربلشکر نشان
فرستد بخاور بی دست پنج
دگر باده و کوهر آکین کمر
فرستاد در داد و ستور شاه
سوی خاوران در نور دیده راه

شدم آکه از جنک ترکمان تور
بفرمانت ای پور فرخنده کما
درایت بجان را شس از آتم
سپهدار خاور ترا چاکر هست
گزین پس بدربای آتش تند
سه پولاد سم جنک زرین ستام
بشرف دارای کشور کشای
بد و گفت آن آصف رشتین
وزان پس بدانای پانج کما

پاسخ نیکاری حضرت صاحبقران بمیرزا
موسی بنجباشی امانی کیلان و مبلغ
پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تحفیف
دادن و مامور فرمودن میرزا یو
مستوفی را بسر داری کیلان و دارا کنا

من و کز چو شیران درنده اند
که نادیده آهنگ آموزگار
که آمد سر تنگ گردان بکین
یخچید جشید غورشید تاج

بخاور خدا گشت پانج نثار
هنرمند فرزانه و کاروان
فرزنده جانت خرد پرورد
لبس روی که مست آفتابش تند
دیلمی می و میکسارش توفی
که راند ز لشکر یغمانت بور
برای دلارای کشور کشای
فرزدان بجان را شست خاتم
گرا نامه دارش که کند آوست
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو روز بداندیش شه شیر کام
گوزن کرد از بهر خاور و خدای
که شافعی جان میوه آرد چنین
چندین داد فرمان جهان شهر یار
یکی نغز پاسخ بدیلم کرد و هژ

که باشد مدین چاکر شهر یار
باز از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد توان
که تپو در دژ اغوجره بازو
من و کز در دآهو از شیر دل
جهان پشته بر پیل تازی کند
در دسور پهلوی ضمیمه بمور
چو غور گشت روشن یکما بخایو
دلبران دیلم یکمسل تبر
بدان مرز یکما که باج و خراج

بنشد نشان هم فرمان شاه
 بداد ارایین کند بیج بیج
 به پرغاش چون گردش آسمان
 پس انگاه دارای فرخنده کام
 بکنج شده آراسته نامه اش
 بدیوان و پسریت فرخنده آ
 سرخامه چون نامه آرا کند
 سپاهی سپردش ز ترکان کران
 زمازندران تا بدیلم زمین
 بدیلم روان شد بفرمان شاه
 همش شیر مردان جنگی ز رسته
 بفرمان دارای پسر روزگار
 به پیووده نبود سریرا که شاه
 پس آنکه پیاخ بخمار و پیر
 چنین گفت دارای فرخ خوش
 که ای آتش خرم بدسکال
 کز ادبایه بردم با خرمیت
 نشاندم جل که کجی خوشک
 بدانسان که پروردت آموزگار
 به آنچه آن جادوی کینه جوی
 چنان از تو برخود جهان شکنی
 شب تیره از پیمران که سخت
 دژم بر تو فرخنده آتش مباد
 اسیدت برادرین آستان
 ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

که کرکین از روسی کینه خوا
 که ریح سر سر شمارم به بیج
 پیاری کم نسوی دیلم روان
 بخارنده خواند یوسف بنام
 پی پاس کج از دماغه اش
 بیدان دلیریت زرم از ناک
 زرا کند ازان کج دارا کند
 هم آتش نشانان مازند
 همه شکر شاه باداد و دین
 بانک ناور و روسی سپا
 فرستادور جهاندار کی

بدیلم بماند تا خم ز کین
 سپاهی ترکان بهرام خوی
 به بندید بر کین روسی کمر
 چو سوزنده آتش بر پیشه
 چو بر نامراش خامه کاوش کند
 به فرمیش خامه کج او را ست
 کند نیزه چون آسکارا بکج
 چنین داد فرمان جهان شهریار
 بشکر که خمر و چیره دست
 ز ترکان رخان دژ و مزرع
 چو بر مژ دیلم درآمد ز راه

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران
 با معیل میکش و امغانی که لشکر را از رود
 بصحرای ایمن کش و هم کشت ایمن را
 با خرم لبوز و سپاه پادشاهی
 ملحق شو که شاه آهنگ ز می دارد

نهادی در آن سخت بنگاه
 که خود را شرد در دل شکید
 باند و سختی برون بود
 بچو آستان شربت مه مباد
 درین آستان با دوی از آستان
 بران سوی صوای ایمن بپا

شتی از ویلران دیلم زمین
 زمازندری نیز لبس کجی
 نماند یکمن دران بوم و بر
 جواب روان پاک اندیشه
 ازان زد و کوه تراوش کند
 بشکر عیش نیزه ریح او است
 نیار دبرش کوه خارا درنگ
 که باشند سپه دار در بالکنار
 چو آتش بر پرده باد شکست
 سپاهی بر آراست آتش نشان
 روار و درآمد بروسی سپاه
 ز روسی پر دانت آن بوم و
 بر آرد بخورشید پر کلاه
 ز خمر و سوی دامغانی دلیر
 که بخمار با آفرین بخشش
 غم جان و بیخ تن بدسکال
 مراد دست بیخ آمد از آخرت
 ازان یافتم خرم پد مشک
 بر آراستی رای پروردگار
 شدی هم ترازوی کوه بلام
 بکجک ویلران درنگش نماند
 ازان آخرت داد کند آوری
 فزوند هجرت بتاریک فر
 کون سور را باید از دست کج
 بر کشته آن بالمش لبوز

سازان اندران بوم و بر خوشه سرمه پستانش ویرانه ساز چو خوش پانچ ز شمشیر رسید به خوشه صد خونش خوش مرا سجا سپه ران آن نامه ار بلی رو و چینه انگه باشد سگرت برایش خرام ای سپه بلند بسیو نخستین زیانت مباد مراد پیروزه پراهنست خدا که نشسته شباه تو باد ز گردش که کرده کرد و کلامی ز نور زرد و شرب کرکشت هست پر دانی روشن روان بلند آفتاب تو از پای کاه که بارتیر ترا خامه باد قد کوشاد و ت خذک ای سپه بر کینه بالشکر شمر یار زبان از تو شمر بر سر سوختن کنون پایدار است ایوان بکام کنون دار و آهنگی شاه نو بر آرایش ای آسمان بلند نور و کنون راه ری باره نخچه کاشش ز آمو در نک ایم از آفتان ناخوشان بر ز دساج و تپو جوطا و س	که سوری تواند برد تو شمر دران بوم و بر بوم را خانه سا بخوشید پر کلاش رسید بهر کوشید خس تو شمر خوش در آمد باشکر که شمر بار بر آوران کشو کشتند وزان پس باشکر کشه کرای بفرمان خس و سپه ران زد و دستان آباد کرد من خواب نه کس اکسی یافت کو کزینو خطاب با سمان که در جنگ خاستگی بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحقیر کشتی اکنون وقت سور شانزادگانست بدست و خود مموله ار	بر آوران کشو کشتند وزان پس باشکر کشه کرای بفرمان خس و سپه ران زد و دستان آباد کرد من خواب نه کس اکسی یافت کو کزینو خطاب با سمان که در جنگ خاستگی بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحقیر کشتی اکنون وقت سور شانزادگانست بدست و خود مموله ار	بیش اشتران سیکون خوشنت بنام جهاندار حجم خطبه خوان در آسایش از سایه چتر شاه بنامش بخارنده نامه باد نجدت مبادت و نکلی سپه شدی یایم و دوشدی دستیار بر آوردی از دو دمان دو دستان پیر و زه مینا و چاده جام که پر داخت کیتی ز ناپاک دیو همه کوه و ماهون کپسپنی برند پیراه از خار و از خاره اش زمین را بر آرا چو پشت پلنگ در آری که آرمی از کرد شاه انجارین کن ای چرخ انگه و و	بیکونست پیرایه زمین پایگاه ز ترکان شد آباد بهرام تو در ایوانش ناهیت ایضا مست کاه مینا و کسانوش ره چاکری نیکو آراستی به باخواه خس و زدی خوش کنون کاه آسایش و رامش کنون ایام از وخت از باد و چم زهی بخت مزد دلاری ری بران چند پیرایه اشتران بر افتاش هفت اختر و دباره ازان آسمان آسمان خوش بر آسم از کبکهای دی بر آمو ده کن از تفرخت جهم	یکی دو دتاری بچرخ بلند کشته سوی ری دارد آهنگ رای بگردون زار من بر آورد و دود گلستان سیراب کشتش سیراب کی آمد بدر کاه کبکهای سجدیو نیغز اید از ان بر برای شرف بپروزه کون شرب و شگین زیان زان خوبانست شب کون مباد اختر و شرف مرخ کشت آفتاب تو باد رخ مفت خاتون به رفت سا که خواندش از مایه هندوی شام بین پای به یوسیه به کام تو چو غول مو یانش مرخ و ساز همه شب برایش کجک اندش روان باندیش شد کاستی شکستی ساه به اندیش را که دارا بانگ آرمش است که ایام باید زین سوی مهر که آراست دارای ماری ری برافزای از ان پایه اشتران بران چارش آخر و چار ماه بلال از مهر و آفتاب از زمین هوا را چو تخت نه آوری که اینک رسد شهر با عجم
--	--	--	--	---	--

چو آراستی تخت و تاج کیان	کیان را بر سر شکی آراسیان	زهر مرز کشور خدایان بخواد	یکی آنجن کمن بد رکاه شاه
همه آستان رو بشته راستین	همه باستان بنده راستین	توای آسمان چاکر خدوی	کمن کشتی و هم بفرش نوی
بیاندیش او را بخون از توخت	نکو خواه او را بلند از توخت	بدرگاه شه برتر از هر کسی	کرد چاکری روز بروی سبی
نه کامی نهادی بجز کام او	نکو کردی آغاز و انجام او	سپه بدرگاه کردون فریش	ز نیک و بد چاکران درش
بجز من که دارم دلی از تویش	ندیمم زبشتی ز جو رتویش	همانند آگاه بودی که من	ز داری کیتی سپه ایم سخن
بگفته مانا که دار دغلان تو	برخ فری از خاک آن آستان	که بر میان از پی چاکر است	سپه اندک گفتای در است
بگفتن شهنشاهش آموزد کار	بگفتار آوازش روز کار	سپه اکنون بر من این بر کار	که جانت از ان شرکمن ازین
خوی شمرست از اخراج زان بچه	که با چاکر شایم این بود مهر	همان لیشه است که تو ناله شاه	ز جورت شکایت نخواهم بشاه
چو دیدم ترا چاکر راستین	دران آستان بر زده استین	تن منکارش در آری به چاه	سر چاکرانش بر آری به ماه
هم از سینه کین تو بردختم	هم از یاریت رایت افروختم	اگر برفت کینه رفت رفت	اگر آشت سینه گفت گفت
ازین پس بر شاه بستامیت	بپاداش بنیسی کی از میت	فروزم سرت را بکریا شاه	سرافزادت آرم از ان پایا
ز اندیشه کینه آزاد باشش	کمن چاکر خسروی شاد باش	ملک دارد آهنگ سوزی سپهر	ازو چشمم بد دارد و رای سپهر
لبور ملکزاد کان بسته رای	تو باش از پی چشم بدیل سای	شبهستان بر آرای از ماه و مهر	توای آسمان شان بر آرای مهر
هم از اخر زال دیرینه روز	سپیدی پی چشم اختر بنو	پی پای کوبی بایوان شاه	جلال فرو بند بر سر و ماه
هم از مهر تابنده زرین رسن	بر آفرین سیمگون آنجن	بنایید کو چنگ را از کن	بمهر کرسن بازی آغاز کن
دفع زهره بر چنگ بهرام ده	به برجیس از ماه نو جام ده	لب شاه دمانی درین تازه بلخ	برافروز اختر هزاران چراغ
اگر قدر جوی بسجیمت کرای	شب و روز چون من بخوشتی	من و تو بودیم پیش الکسی	چو ما چاکرش بود هر سولسی
نکو لشار بودیم و پیوه ده کرد	سه و سال پیوه نامون بود	در اندوه روزی بصد تابش	بقرصی بودیم روزی شب
برامش ندیدیم آراش	و می نارسیدیم در آشتی	بسر او کرم با بهر کوه و در	بدلقی مرقع کشیدیم سر
شب روز ما بود و زانده و در	بچشم اشک کرم و بلبه سر	ولی اندران تیر و کتی و سوز	بروشن روانی چو بودیم سوز
نه درنا سپاسی کشا دیدم دم	به پیش کرم از شکر آن شیر دم	خداوند ما زان پاداش پنج	بدرگاه شد کردارای پنج
بجان چاکری را دران آستان	که شکایتیم چون رانسان	ز خدمت چنین پایه دریافتم	سر از پایه تا ماج دزد بافتم
تو با کج خوامی دران راستی	بشایستگی خدمت آراستی	چنان پی فشر دی بخدمت	که چشم همه بنده کان دویست
بلی چاکری را درین روز کار	تو برخواه تا شانی آموزد کار	هماندارد ارایت از داوری	چو این راستی دید و کند آوری
از انست پاداش این پایه داد	زیر و ده و کو بهرت سایه داد	یستی کرداری ایچرخ رای	چو هستی از ان و شک دیر پای

که باشد خدایت قضا در کمان
چو تیش کند آفرینش شکار
بدین داستان تاملان بسته
شکستی بجفا ر باز ارشان
سخن باندی از کز و تیغ و شمشیر
شب مرغ و ماهی بخواب انداخت
بمشبب سبچی بر روزاوری
لبی چاکر شهر یار جهان سو
ز دست و رافشان پادشاه گنج
بیاسانی آن را بش رایی ما
که تا راز دل آشکارا کنم
برارای منی نوای عراق
که اینک زار من جهاندارم
بنازای زمین باستان بلند
چمن را کل افشاکن اذلال باز
که اینک شوی از سم خوش شاه
شوی در ره خنک خمر و کارد
از آن چار بر دین آن چاه
که شامنه از تخت طاووس باز
بر آراست لب گفته دلفریب
و پیران فرخنده خوفا ندیش
که دارم سپاسل خداوند تو
بپیروی او شکرم بجهنک
کنیدم چو خورشید تابنده تیغ
ز کرد سپاهم بگردان روس

پناهی جز آن و ندارم کمان
نه پانیده جو پاک پروردگار
سرانیدگان را زبان بسته
زبان بسته از نغز کفشان
نماندی سهرابی گردان نهان
تن آسوده در خاک آب انداخت
کاین گفته دلفروز آوری
نه بنده که اندیشه از پنج جان
کهر بنشان براد کنج کنج

کمان از کین جو نکشاید کبس
صبا گفتی آن گفته کش خوتی
باین کوسین دکان کین
چنان سفتی این کو بر شا هوار
بجا ویدشان زنده ماندی بجا
ترادیده میدار چون بخت شاه
از اندیشه آتش فروزی بتن
چو دارا بران آفرین خوانم
توتیه ای کهر سنج کین روان

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت
صاحبقران عراق و فارس و خراسان
و خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن
خراج یکساله و مقر فرمودن چراغان و
نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاووس بجانب ری

فرزای پروین و مه بارگاه
نواز و بانگ ری کوس باز
عوس سخن را چنین داذیب
چنین گفت آتشاه فرخنده کین
کز وجهه بر اهرمن شد سرکش
بها سون پلنگ و بدر یا ننگ
هوا تیره کردم ز تار یک تیغ
هوا گشت بر کونه آبنوس

بکوبای شه یمنی هست و بس
دران جادوینها بر آراستی
بر آراستی نوع و دس سخن
که پذیرفته از نیکوئی شهر یار
که جادوید باوت روان شاد بهر
ستاره برین گفته باشد کواه
از آن همچنین بختی آری سخن
همه بخش آسایش جان شود
پادشاه بر خاک پایش نشان
بدور آرد دور واری ما
گذارش دوران دارا کنم
بجایک از خاک ای بت سیم ساق
بر آراستی رای عراق عجم
بر آرای سپهر کجی بر بند
سمن را بشو چه از اذلال باز
بر خنده خورشید و تابنده ماه
نهی کام بر کسب لاجورد
در انبای دیشم بدخواه او
که بر دوش سخن راز ما هی ماه
بهان که خدا شاهر یار سترک
نکارید منشور شاهنشاهی
که پرویزیم داد فرنگ و فر
هم از شیر بسلو هم از پیل برز
بشنان ازین کشته انوش نشان
زین طعن پرویز کر خواستم

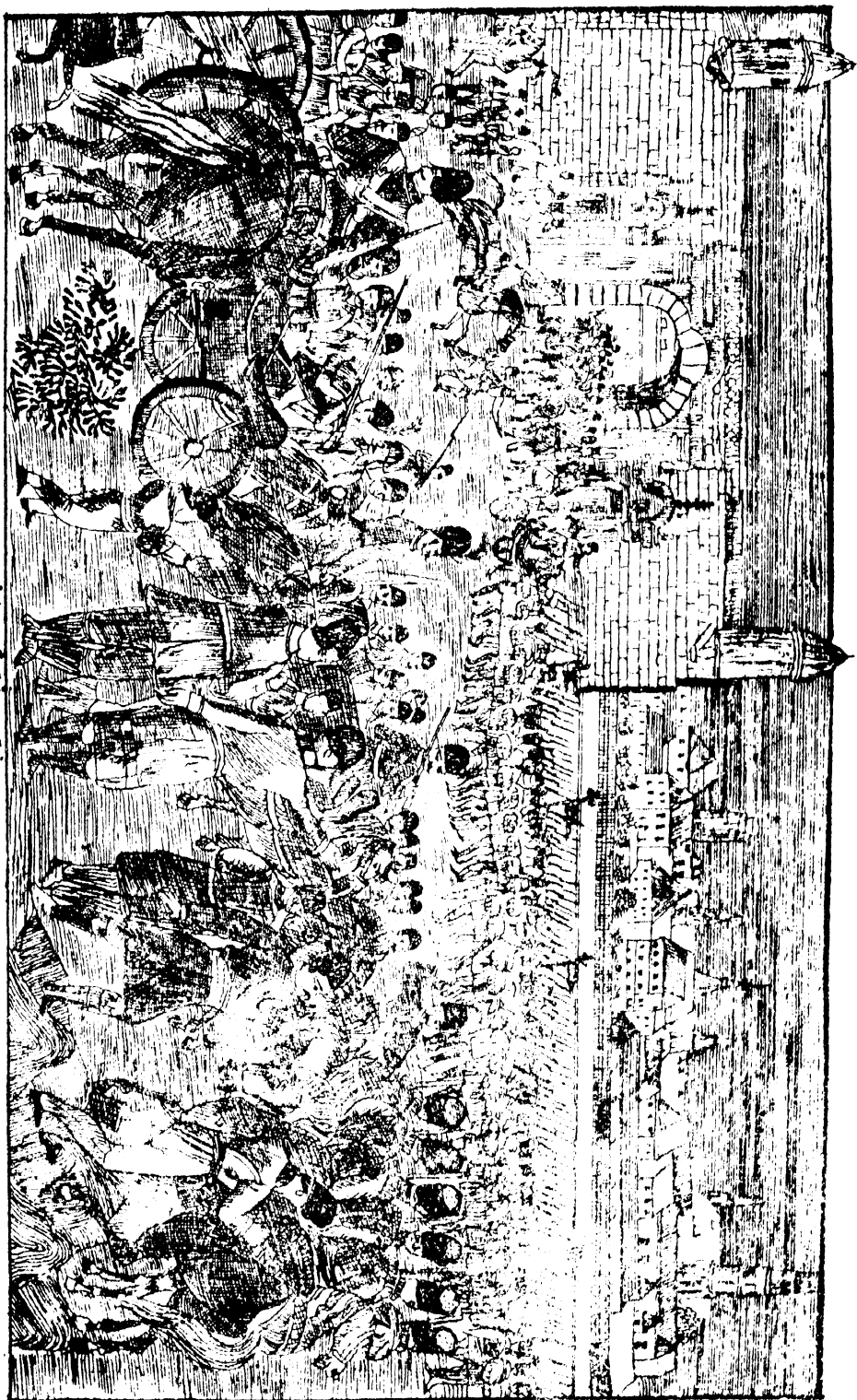
فروتر ز کام من آن خواسته بهر کوی و بازار و برزن بر بازار و برزن بایوان و باغ به روز باشد و چنگی نی پسکانه بخشد م آن باز و ساک بدین مژده آتشه پسر و نند فروشد یکی کا و عمنبر در آب برین سینه میدان عیان گشت مهر بمان کا که کردان پر خاشخ سیم برشته ابر زین ز پس آنکه جنیت کشان خوش شاه پیکار زنبور بکشت دوم خودش نقیان در آمد ز راه هزاران ز کشور خدایان نیو بها موند رده برده کا مزن لبسی اثر دما بر برنده دیو بیش اندر لبس بیون آشکار چو زان باد آن مورگش نهاد تو کوئی ز کردون بیاید مرد همه زنده پیلان با پلپای بروسی سخن در دریغ و فوس همی در نور دید و آرای کا زهر آسمان کون زمین بار کا شدی آشکارا بهر سر زمین در دپای چین صد هزار انش کاخ	بفرمانش لشکر بر آراسته بندید پیرایه و لفرپ فروزد بهر دم نهرا بخراخ بجام حجم آید داروی کی که بر من بخوانید کی تا خدای یهر سوز ایران روانش نوند بسجاک آسمان نخت کا فو تا بها موند چو داری خوشی چه نهاد بر بار کی زین ز زهر سو سواران زین کمر کشیدند سوس در بار کا تو کفتی فرو در نخت کردون کم ز دار و در آمد بخورشید و بر خیل باشان کیمان خیل همه ز آئین کام خارا شکن بها موند لبسی اثر دما در غوی ابر کو همه زنبور ه شعله بار سپید و در سرخ زنبور ز سر از پای بر کند لا جورد همه پلپایا نشان پیل سای زبان پر زرقنرین سالادوس بهر فزی و فرو و فربکاه شدی بر این سیلکون کا کا یکی شهر دگش ز دپای چین دران کوی میدان برن فرخ	بهر شهر زین شادی آئین سپید بر امش رک چنگ مالان کنید گرا نایه داید را مشکران دران روزه کامرانی کنید چو منشور دار از دانا و پیر دگر روز کا این شاه زرین زرد فروزان سروشی بر آور دوم نخت از در شاه کشور کاشی گفتند زوین و دم کا دوم بدر کا ه خرا که شامشی شهنشاه از کو برین نخت کام دل زن نواز ندکی ساز کرد دگر دستوران مامون نورد در بالا و پولا دسم حد سهار بسی روز خیل از تکا پولیشان لبسی کاویان اختر کا و چهر زنبور ه سواران پیدست و پاک بگردون کردان کشا دند پر در آورده ترکان تکا و بر زیر سر و سیان و حکمت سران نخویان چوپیل بهاران ز کو درود شت چون زرد یا تو ز دپا و دیناری پزیران بنام ایزوان شهر باز یث نر ببازار کا لا فروشان لبسی	بسر آئین ز آئینه چین سپید بشادی غزلخوان غزالان کنید سبک گفت آید رطل کران بامید دل زندگانی کنید بنام سرافند سخا ریش پذیر در آور دشت کربوه و دره نهان گشت تاریک دیوی ذرم بر آمد خوشین کرناک چو شیران به پیلان پولا دسم رده بر کشیدند با فرهای در آور دبر کو هر اکین ستام دم کا و دم نغره آغاز کرد شبه کون شد این کنبه لا جورد بر آورده ازین کو هر نهار روان ازین میگلون مویشان هم آئینک اباشیر کرد انشیر همی آئین بار زنبور ه زای هم در هوا گشته پر خاشخ بر زنده پیلان چو در و شیر سر امر گرفتار بست کران بها موند سواران کرد و کرده زچان نمکان دریا خروش زمین را هزاران بلند آسمان زده طعنه بر چین و بر بانتر ببازار کرمی خروشان لبسی
---	--	--	--

در پناه مردان بازار آن
 چنین شهر نو پاک دید شکفت
 شد نهاد افکار آبسنگ سی
 بختیال زینست سیمبر
 سر برده خسرو آراشد
 در آن بستان بستی برشت
 چنانچه را شکر و دلفروز
 یکسوی شکیمن برچ قباب
 از آکرده سوری که بر کرده
 بر شیم نو از آن مرغوله ساز
 که ششاد دل و شمنت جاکند
 سر پا پشایان ترا در کجاست
 آبسنگی شاه فرود است
 پر آکنده بالش ششس سپهر
 شتابنده از با پس و بچنگ
 تو کوئی رشایش آخو شاره
 بفرمان در آن چار بال شین
 همان چار آزا و سر و شاخ
 جهر پیره نهادند کامر
 گروهی ز کار آرایان نیو
 سر اسر سجان شاه را بنده کان
 انوشه بهامون کشیدند رفت
 فرو آمدند از سما و در راه
 بپوزش بر شاه با فرو تنک
 از آن چار پرایکو هر نخست

شه کرم بازار بازار کان
 که بام روی کرد و گرفت
 چنین در نوشتند مامون چلی
 شد از مرز زنگان بختیال زر
 طلب فرمودن حضرت صاحبقران
 را لشکر آن را از زنگان بختیال او جان
 بختیال کردن آفتاب
 بسپهر تن خویش مشکین نه
 بهر سوارش بر شیم نو از
 باغش شد و دل خاکر باد
 بختیال چون زلفش می شایند
 از آن ششس فرخ لیس نو از
 پوشته زرین سرش ز مهر
 زین آفتاب به پیران خدنگ
 شخت از بختین شود آشکار
 استقبال کردن شاهزادگان نو آب
 علی قلینان و علی شاه ام و در دنیا و حیدر قلینان
 ملکزادگان را پرستندگان
 زمین بوس شد را باید تخت
 رده بر کشیدند بر راه شاه
 هم آورد چون جرخ چای خدنگ
 زرنج و درستی پر سپیدخت

بهر سبسی خواجه مایه و
 شکفت آیت کرد و پونده مهر
 انوشه دارای را لشکر سی
 در اسباب و جا کر از آن بختیال
 طلب فرمودن حضرت صاحبقران
 را لشکر آن را از زنگان بختیال او جان
 در آن کس چو ترکان خجندار
 بی باید از ترک خجندار
 یکی را زمین چنگ را ساز کرد
 سوار نشانی از دور میان
 از آنکو نه بر یک نو ازانی زود
 در آورده و در بران مایه
 تمامه ده ششیری بنا و آن
 که پویه در خاور و باجسته
 بختیال در آن شاه را چایو
 استقبال کردن شاهزادگان نو آب
 علی قلینان و علی شاه ام و در دنیا و حیدر قلینان
 بد بنال آن چار ماه می
 چو دیدند چهره شمشنه ز دور
 ملکزادگان با سمران سپاه
 چو دیدارشان دید دارای نو
 پس آنکه پرستندگان را بجهار

بر آسوده بخت خویش از کمر
 یکی بنگران شهر بویان بدر
 اباباک دل و دژنگان ساری
 کر از آن بر شاه کردن نواز
 می کنند زان سور نو خاستند
 سر برده خسرو بی چون بشت
 دوزخ چون کی شمع مخمل فرو
 زعفران بخت خجندار
 در آن بشت شد خاصه ماشا چوت
 یکی پهنی نغمه آغاز کرد
 شود چون میان من و او را
 نو آیین نوانی برامی زود
 در آن سر و ششی پرستاره
 نه در دیده اندیشه گردان
 زلفش جبهه چو در زخشان شهر
 که چشمه باز چرخشان باد دور
 در خلیج خسرو سکارش کزین
 نشان چار بالش برین کاخ
 ز او رنگ زرین بزرین ستار
 همه پیشکاران کیهان خدیو
 باید اختر و جرج شاهنشاهی
 چو کردند گردون و تابنده نو
 چو دیدند بهر جاندار شاه
 است لشکر آمد بکجهان خدیو
 پند و پیش کر از مهر و کین سپهر



دروغ قاتل محمد صالح و جوارش

نشد برین زین رخسار چنین گفتش پاسخ گفته باز سخنهای می راند با هر کسی یکجوان برادر دگر سپاه	سزایان برافشانند سخنهای شده را بهم بازگویی کز نیکو نه خسر و بمن راند باز	چو زین پایه سر نشان کرد و نشان بنانش مرا سر بران را زد کوی بکام دل خویش بر تن بسی چو اطرز فرزند جهان را شده	چو زین پایه سر نشان کرد و نشان بنانش مرا سر بران را زد کوی بکام دل خویش بر تن بسی چو اطرز فرزند جهان را شده
کرایان هر دین علی یال او بیزم اندرون مهر چسبش همیدان زخون لال کار دمی لکشته در راه پویان سمه	یکی که پولا دگو بال او بیزم اندرون مهر چسبش بایوان نقش در بار دمی بسی نفیر سیف و چینی پند	چو تمشاد بالا چو خورشید روی بمیدان سیاهوش آتش لرای هم آورد را پیکر جوش سوز چو دکان دیار دوشان روم	چو تمشاد بالا چو خورشید روی بمیدان سیاهوش آتش لرای هم آورد را پیکر جوش سوز چو دکان دیار دوشان روم
لکشته در راه پویان سمه بشایسته پسر فرزند هفت بسی خسروان خویش ساختند کران موکب شاه بنکر بر راه	برآراست ایوان برآمو بخت خویشهای شایسته پرداخت همگشته انکشت فتن سوی شاه بود چرخ شاه منوچهر چرخ	فشانند بر خاک کافور ناب ز روی در کاخ پر رنگ لب پندیده شدش با سران و کوان که خورشید فتن گشته انکشت کثر	فشانند بر خاک کافور ناب ز روی در کاخ پر رنگ لب پندیده شدش با سران و کوان که خورشید فتن گشته انکشت کثر
کرایان برین کسب بدلاجور بکیتی پیش دست کرده بکش بجاک پیش لعل خشنه سود شکفته چو خوم بهار شیش چهر	در فتن و فتنی دران تیره پیاده مکرزاده شیر فتن نمازیش به بخواند بردش درود بکرمی چو سبش از روی مهر	چو مهر فرزند برین خست خرم آورد از آد سرد سسی کیانی بر دپهلوی یال او پرسید و بخواست آتشه پای	چو مهر فرزند برین خست خرم آورد از آد سرد سسی کیانی بر دپهلوی یال او پرسید و بخواست آتشه پای
تن آسوده از جامه نابود بمهر از چهره اوشتا و بهر ز فرودین سپه اندازی مرز دگر کد در سایه افشانه زیاد نو	دران مرز برنا و پیری کد بود ورگد زمانه شهنشاه شهر سبیم سومی امون دلاوری خداوند مرز علق عجم	دولیب پر ز نام خداوند بود شده دشت چو بخت نگاه سده همی بود بار و دورا شکران کمن آسمان زین فریدون بود	دولیب پر ز نام خداوند بود شده دشت چو بخت نگاه سده همی بود بار و دورا شکران کمن آسمان زین فریدون بود

چو سرو و آفتابش افشان تندر
بدرویش کو هر فشان کج کج
جزان آفرینش ندیدیم کس
بدکه وزیر کما نمایه اش
ز آرم رایش که شرم خور است
بآهشکل کار باسخت
نه از اولی بخور کاشاه
ز بهر نشست بهاشته یار
کو ای کجی با ده چون خون در
پس آنکه ملکه داده باخجوان
پذیره شدندش باین کس
ابر زنده بیلان بسی تحت زر
ز سبکان کن اردشیر دلیر
چو آتش در آبن بسی مرد کوس
بهر رخ اذ راه بخشی بساز
بگفت آنگون دشمن خونریز را
بپاسخ ز در شان کشادندم
ملکه داده با وزیر کان کزین
رو برده دستها بکش
پیش سر از خاکشان برفت
وزان پس روان پذیره کرا

چو مهر آسمانش فرازنده سر
تو کونی که در کج باشد برنج
که باشد بدین پایانش شرس
که بر تر بود از آسمان پایه اش
بجایان درون دستنویس
پدر خنکی کار برداشت
چنین بپاداری پرستاش
بفرمان شهزاده که سکار
چو منتقار طوطی چو شیم خرس
بزرگان نام آوران در آن
بزرگان و ترکان چو در بگی
کرامتیه هر تحت زر از کهر
ز بجز زین بسی شتره شیر
چو از شکر بیان پرکنده
بی برخی باره شمس یار
فشان سنان دشمنه شیر
بسی روی تن افرومای درم
کزیند بر زین زین زمین
براه جهاندار خوشدش
که کوشه شان ماه آخر گشت
زینها می زین کزیند بجا
پذیره از نمکونه کا دبلساز
بتراجداران در کرده ری

کلاه کیانی تبارک برش
ابرناخن کرک ناخن برای
بکاخ اندرون فرخ آیین سپهر
که مارون بجای هست و سوتی کم
پدر بر پدر را و فرخنده زاد
بکیتی همه کار ز و درست
ملکه داده را چاکر استین
بمان که برین جام و مینای
باز و رفت فشان چو تانده
همه مرزبانان کشور خدای
چو دریای سیال چون موج
بماسون چو دریای جوشان
تایش کنان شیر کرد و نشان
همی جت بمشی حال از حال
نکو دره شهر یار سترک
بپیش جهان سوز دار می نیو
همی شدر وار و زهای ماه
دران ماه شهزاده خوشید نشا
لب برتن آراست با خاک را
بفرمان دارا بر آراست دین
انوشه روان برتن از شهریار

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صباي کاشانی سالها باستقلال استحقاق در استان خاقان مغفور میرور حصاران فتحعلی شاه قاجار حکوم
تتم کاشانی احتساب الحاکم الملک الشعراي نموده این کتاب شهنشاهنامه وی بر قدرت طبعش دلیلی است و ضمیمه معقولی
نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم قنوی قصیده لری طبری خاص داشته و غالباً بهت بریعا معانی و الفاظ و مر
صنایع و بدایع میکاشته است سخن سرایان بحسن ابرشت بسته و در محفل قدرت بدایشان مصد
نشته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
کلاش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و خیرل و مصنوع و رنگین
کمال قدرت را داشته و از لوح سخن را مدین روزگار او کاشته تجدید
شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
عهد و حال را در پدانه پرورده و در ۱۲۳۸ هجری
وفات یافته و بحسب ثبت شد

م.م

انتسابه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعراي مصنف نام این کتاب
بموجب قانون ۱۸۶۷ هجری در دفتر کونینت سرکارند و ثبت گردید کسی بان جازت طبع نماید بجهت
اطلاع عرض شد

